

شماره ۳۷۸۶
چهارشنبه ۱۶ اسفند ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

معجزه در هفت دقیقه

پایان زندگی کوتاه من

وقتی همسر ایده آلم را پیدا کردم

استرس تکانی در روزهای پایانی سال



گادوین منشا

برای پول بازی نمی کنم

بسم الله الرحمن الرحیم

سالروز ولادت باسعادت حضرت زهرای مرضیه (س) و روز زن مبارک و فرخنده باد

در این شماره می خوانید:

یادداشت هفته ---------- ۳
نامه‌های بی‌واسطه ـ نامه به سردبیر ---------- ۴
باریکتر از مو ـ مکتوب هفته ---------- ۵
در جهان سیاست ---------- ۶
سه گانه ---------- ۸
دیدنی های ایران ---------- ۱۰
ماجرای واقعی خارجی ---------- ۱۲
داستان زندگی ---------- ۱۴
روزهای ماندگار ---------- ۱۶
گزارش خارجی ---------- ۱۸
مشاور ---------- ۲۰
رازسلامتی ---------- ۲۱
پاورقی خارجی ---------- ۲۲
به رنگ اشتباه ---------- ۲۴
ماجراهای خواستگاری، در پیچ و خم دادگاه ---------- ۲۶
دین و اخلاق ---------- ۲۸
سوژه ---------- ۲۹
مسابقه داستان نویسی ---------- ۳۰
گزارش ---------- ۳۲
گوشه و کنار جهان ---------- ۳۴
رازهای ناشنیده ---------- ۳۶
حادثه ---------- ۳۷
پاورقی ---------- ۳۸
گزارش ---------- ۴۰
تماشاگه راز ---------- ۴۲
نوشته های ناب ---------- ۴۴
جدول ---------- ۴۵
هوش و سرگرمی ---------- ۴۷
یک سرگذشت ---------- ۴۸
هفت هنر ---------- ۵۰
یک لحظه فراموشی ---------- ۵۴
نکته ها ---------- ۵۵
بگو سیب ---------- ۵۶
تعبیر خواب ---------- ۵۷
ورزشی ---------- ۵۸
پیام از شما ---------- ۶۲
پیغام‌های روشنایی ---------- ۶۳
از نگاه دیگر ---------- ۶۴

یادداشت هفته



محمد امین جوادی

همچنان خانواده مهم است

خانواده مهمترین نهاد اجتماعی است.

اگر بخواهیم درست‌تر بگوییم بخش مهمی از رشد و توسعه فرهنگی و اخلاقی و حتی اقتصادی یک کشور رابطه مستقیمی با آرامش و سلامت زندگی خانوادگی و مناسبات بین اعضای خانواده دارد. اگر در خانواده فرد قائم به خویش با اعتماد به نفس، شجاع، اخلاق‌مدار بار بیاید در رفتار با دیگران نیز چنین خواهد کرد. اگر پرخاشجو شود، آن را باید در مناسبات بین پدر و مادرش جستجو کرد. در سالهای اخیر اما متاسفانه اهمیت نهاد خانواده در معرض تهدیدهایی قرار گرفته است که در کم کردن نقش آن و نیز در کاهش تاثیر گذاری این نهاد مهم موثر بوده است. امروزه بسیاری از خانواده‌ها زیر یک سقف زندگی می کنند ولی روابطی با یکدیگر ندارند. حتی در مجاورت هم و در دو اتاق جداگانه هر کدام در دنیای دیگری سیر می کنند، از حال یکدیگر بی‌خبر می‌مانند. در بسیاری از خانواده‌ها نقش کنترلی والدین به حداقل رسیده است و شکل گیری شخصیت کودک به عوامل بیرونی ارتباط پیدا کرده است که والدین چندان تسلطی بر آن ندارند. نوجوان یا جوانی که از طریق اینترنت و یا موبایل پیشرفته‌ای که در دست دارد با انبوهی از داده‌های گوناگون و اطلاعات مختلف از این سو و آنسو روبروست، قاعدتاً بسیاری از آموزه‌هایش را از خانواده نمی گیرد و این خطری است که در دنیای جدید خانواده‌ها درگیر آن شده‌اند، اما مشکل تنها این نیست. گسست خانوادگی با مشکلات اقتصادی و نیز مشغله‌های زندگی ماشینی در هم تنیده است. در گذشته در خانواده‌های گسترده، تمام اعضای خانواده پیوندی محکم و چهره به چهره با یکدیگر داشتند حتی چند خانواده در یک خانه زندگی می کردند؛ با خوشی و ناخوشی‌های مشترک. خانواده تنها از پدر و مادر و یک یا دو فرزند تشکیل نمی‌شد بلکه یک پدربزرگ و فرزندان، دامادها و عروسها و نوه‌ها خانواده گسترده‌ای را تشکیل می‌دادند که توسط بزرگ خانواده رهبری می‌شد و خرده فرهنگ بالغ و شناخته شده‌ای هم داشت. خانواده‌های کوچک جدید اما در کنار کوچک شدن از هم فاصله نیز گرفته‌اند و تاثیر عوامل بیرونی و نهادهای خارج از خانواده بر شکل‌گیری شخصیت آنها از اعضای خانواده مهمتر است. به همین دلیل در یک خانواده شاهد چند نگرش و چند زاویه دید هستیم که به تناسب آموزه‌هایی که هر یک از محیط بیرونی و از فضای مجازی داشته و دارند، به همان سمت و سو میل کرده‌اند. اما این تنها یکی از مشکلات جوامع امروزی است. مشکل دیگر خانواده‌های امروزی این است که حتی پدر و مادر روابط تعریف شده و منطقی با یکدیگر ندارند و کودک و نونهال در چنین خانواده‌ای با والدینی روبروست که خودشان هنر زندگی و تفاهم را خوب نمی‌دانند. احتمالاً دچار طلاق عاطفی نیز شده‌اند و ناسازگاری را به جای تفاهم می‌آموزند و ریشه پرخاش و خشونت در کودک و نوجوان از ملاحظه همین رفتارها شکل می‌گیرد. مشکلات اقتصادی، نداشتن امید کافی به آینده، محیط پراسترس و پر دغدغه، آستانه تحمل را به اندازه‌ای پایین می‌آورد که دیگر جایی برای رفتارهای محبت‌آمیز و لحظات خوش کنار هم بودن باقی نمی‌گذارد. در حالیکه می‌دانیم خانواده بسیار مهم است و در حالیکه می‌دانیم شخصیت کودک باید در یک خانواده آرام شکل بگیرد، بسترهای این آرامش را باید فراهم آوریم. بخشی از مشکل را البته باید خودمان مدیریت کنیم. هر چه که نقش عوامل بیرونی در عصر جدید پررنگ به نظر برسد، اما اگر والدین یعنی پدر و مادر و بویژه پدر هنر خوب زیستن و خوب در کنار یکدیگر به سر بردن و هنر تطبیق و تطابق و مدیریت بحران را بیاموزند و رفتار کنترل شده و تربیتی صحیح که بتواند الگوهای مناسبی در اختیار فرزندان قرار دهد از خود بروز دهند، می‌توانند بسیاری از این خطرها و آفات را از بین ببرند و در دل همین نابسامانی‌ها سامان ایجاد کنند و این وظیفه‌ای است که بر عهده سرپرستان خانوار است. اگر می‌خواهیم فرزندانمان حسرت و دریغ برایمان به همراه نیاورند، از حال مراقب رفتار و عملکردمان در مقابل آنها باشیم.

فاطمه پاره تن من است و هر که او را دوست بدارد مرا دوست می‌دارد • رسول اکرم (ص)

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

شماره مخصوص نوروز اطلاعات هفتگی با مطالب متنوع جذاب و خواندنی و چون همیشه، پربار و غافلگیر کننده، هفته آینده در ۱۰۰ صفحه منتشر می‌شود

نامه‌های بی‌واسطه

فقط می‌توانیم دعا کنیم

من تلویزیون خیلی کم می‌بینم اما در صورت دیدن برنامه‌های تلویزیونی مدام باید حسرت خورد که بین دنیای واقعی تا خیال چقدر فاصله است و هیچ گاه در رسانه‌ها واقعیتهای زندگی و جامعه بیان نمی‌شود و اگر بیان شود ساده از آن می گذریم... پس من وقتی برنامه‌های خیالی را نگاه می کنم اما در جامعه به دنبال واقعیت هستم، می‌بینم مشاهده‌ام در رسانه از زمین تا آسمان تفاوت دارد.

حالا به بعضی از این خیالات اشاره خواهم کرد: در برنامه تلویزیونی و گاه سریال و فیلمها از آسانی ازدواج و عاشق شدن می گویند در حالیکه در دنیای واقعی سن جوانان ازدواج نکرده به مرز هشدار رسیده است...در فیلمها و سریالهای تلویزیونی اصلاً طلاق و فرزند طلاقی وجود ندارد؛ در حالیکه در جامعه طلاق و فرزندان بی گناه طلاق بیداد می کنند...در فیلمها و سریالها دادگاهها خلوت و آرام است، اما در دنیای واقعی پرونده‌ها به خاطر شلوغی گاهی مدتها خاک می‌خورند.

در فیلمها و سریالها زندگی تجملی، ماشینهای لوکس و آخرین سیستم و دور میز مجلل و انواع غذاها به راحتی نمایش داده می‌شوند در حالیکه خیلی از مردم حسرت یک زندگی ساده را دارند.

در فیلمها و سریالها، خانواده‌ها دغدغه‌ای ندارند و انگار مشکلی نیست، اما در واقعیت مردم لنگ حداقلهای زندگی هستند.

پیامهای بازرگانی که حدیث درد دیگری است و مدام در آن زندگی اشرافی و مدرن را تبلیغ می کنند...حتی در برنامه آشپزی‌مان مردم جامعه را به زندگی مدرن و لوکس تشویق می کنیم.

آیا می‌شود زندگی آنچنانی را دید و نخواست؟

مردم شریفی که برای گرفتن وام چند میلیونی به چند ضامن نیاز دارند این فیلمها را می‌بینند و می گویند فیلم است؟ به خدا همه این فیلمها روح و روان را پریشان می کنند ...همه چیزمان شده پول و به‌راحتی در فیلمها نشان می‌دهیم که برای پول دست به هر کاری می‌زنیم...

پس انسانیت و اخلاق و نوعدوستی ما کجا رفته؟ پس کار برای خدا و برای آخرت ما چه می‌شود؟

چه ازدواجهایی که به خاطر چشم و هم چشمی منجر به طلاق می‌شود و چه جنایاتی که به خاطر داشتن پول بیشتر رخ داده...

گرانی، اختلاسها، فحشا، منکرات، فساد در جامعه بیداد می کند...نمی‌دانم کی از خواب غفلت بیدار می‌شویم. در مملکتی که نام اسلام را یدک می کشد، این همه مشکلات آیا خجالت آور نیست؟!

فقط می‌توانیم دعا کنیم که خدا عاقبت همه ما را ختم به خیر کند...

زهرا مترجمی

اولویت فراموش شده دولت

به نظر من، یکی از اولویتهای فراموش شده دولت محترم در طرح تحول نظام سلامت، توجه ویژه به سلامت دهان و دندان است. بهتر بود دولت به‌جای هزینه‌های هنگفت در مباحث درمانی، اولویت ترمیم و اصلاح دندانهای معیوب افراد جامعه را مد نظر قرار می‌داد. چرا در ایران هزینه ترمیم شامل عصب کشی و تراش و پر کردن دندان بالای پانصد هزار تومان است در حالیکه این هزینه در کشورهایی مانند نپال و بنگلادش در حد پنجاه هزار تومان است!جالب آنکه تا چند وقت پیش با داشتن فوق دیپلم می توانستید فعالیت دندانپزشکی داشته باشید. با یک حساب سرانگشتی و با توجه به گفته خود مسئولین، هر فرد بالغ ایرانی شش دندان معیوب دارد. پس دولت باید وظیفه خودش بداند که هزینه‌های ترمیم دندان را پوشش دهد نه فقط کشیدن آن را؛ چرا هزینه مواد پر کننده دندان اینقدر بالاست؟

مهدی حیدری

تهدید مسخره با آهن قراضه

وقتی نیکی هیلی نماینده معلوم‌الحال آمریکا در سازمان ملل شوی موشکی راه می‌اندازد و مراد می‌شود و نتانیاهو مرید او، طبیعی است که در تریبون اجلاس امنیتی مونیخ، به‌قول آقای ظریف این اجلاس به یک "سیرک کارتونی" تبدیل و باعث خنده حضار در اجلاس می‌شود.

شوی دوم مسخره را هم نتانیاهو در اجلاس امنیتی مونیخ به راه انداخت و آهن قراضه‌ای را که حتی آهن قراضه خرهای خیابان شوش هم بابتش پول سیاهی نخواهند پرداخت و با مضحکه کردن خودش در جامعه جهانی نشان داد که اصلاً بازیگر و مزدور خوبی نیست و باعث شد تا صدای اکثریت سیاستمداران دنیا در بیاید.

ولی یک نکته در اینجا حائز اهمیت است؛ تهدید ملتی با آهن قراضه‌ها ره به جایی نخواهد برد. چرا که خوشبختانه ایران در حال حاضر به قدرت باز دارنده خاورمیانه تبدیل شده است.

محمد ابراهیم ادیب فر "بچی"

برای جهیزیه به من کمک کنید

زنی هستم با شوهری معتاد(خوشبختانه در حال حاضر در یک کمپ در حال ترک است) که دختر وسطی‌ام عقد کرده و باید تا سه ماه آینده او را به خانه بخت بفرستم و خدا می‌داند که آه در بساط ندارم. از شما می‌خواهم که نگذارید آبرویم به خطر بیفتد و دختر مظلومم عذاب بکشد. در حد توانتان به من کمک کنید. مدارک و گواهی‌های مربوطه را ضمیمه نامه کرده‌ام. حتما خداوند اجر کار خیر را محفوظ خواهد داشت.

فاطمه خ-شوش

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با تبریک فرا رسیدن میلاد خجسته و مبارک فاطمه زهرا(س) و روز زن و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** منیژه ابراهیمی ـ کرج**

دو نامه از شما به دستم رسید که انتقادهایی در رابطه با وضع اقتصادی جامعه و بیکاری جوانان در آن مطرح شده. من هم با شما موافقم که باید این مشکلات را برطرف کرد. در این مسیر همه باید دست به دست هم بدهیم و به فکر توسعه کشور باشیم. بخشی از مقاله شما را در نوبت چاپ گذاشته‌ام. سربلند باشید.

*** حاج علی اخوان–آمل**

نامه شما خواننده عزیز همشهری را دیدم و خوشحالم که سالهاست از خوانندگان فرهیخته این نشریه هستید. پیشنهادهای شما را با دوستان در تحریریه در میان می گذارم تا در سال آینده به بخشی از آنها بتوانیم جامه عمل بپوشانیم. از جمله آنها «۷۰ سال پیش در همین هفته» که مطالب برگزیده قدیمی مجله را در یک صفحه تقدیم خوانندگان خواهیم کرد. بیوگرافی کارکنان مجله را در سالهای گذشته تقدیم کرده‌ایم. سلام شما را به آقای گلیاری می‌رسانم و پیشنهادتان را منتقل می کنم. سرفراز باشید.

*** حسن یزدان پناهی–فسا**

صفحه تماشاگه راز از دیرپاترین و پرسابقه‌ترین صفحات ثابت مجله است که همواره در همه این سالها و در همه شماره‌ها حفظ شده است، لذا مطمئن باشید که در شماره نوروز هم شاهد این صفحه خواهید بود. موفق باشید.

*** اعظم عبدلی**

شما هم اگر کمی واقع بینانه‌تر به موضوع نگاه کنید با من هم‌عقیده هستید که هیچ کس دعوای خانواده را پیش غیر نمی‌برد و کاری که خانم حاتمی صورت داد چندان قابل دفاع نیست. اگر انتقاد و گله‌ای داریم (که حتماً داریم) بهتر است آن را بین خودمان مطرح کنیم و امیدی به خارج از کشور نداشته باشیم. چون آنها دل سوخته‌ای برای مردم ما ندارند. ما مردم هستیم که باید زمینه اصلاح، عدل و رفع ظلم را خودمان فراهم بیاوریم و چشمداشتی به خارجی نداشته باشیم. برای شما خواننده محترم آرزوی توفیق دارم.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

خداوند عاشق بندگانش است

کاش می‌دانستیم که خداوند چقدر مشتاق ماست. کاش می‌دیدیم که او از رنجی که می‌بریم ناخشنود است. کاش می‌شنیدیم که چگونه هر دم ما را به خویش دعوت می کند تا در خانه پر مهرش میزبانمان باشد. او عاشق بندگانش است و تمام انذارها و توبیخهایش جز منبعث از همین عشقِ نجات بخش نیست؛ عشقی که رهایی می‌آورد و رستگاری می‌بخشد.ای دوست! از اینجا تا خدا، تنها یک "رها کردن" راه است. غیر او را رها کن، رسیده ای.

در همه موارد راه ساده کارساز نیست!

تاریخ و وقایع تاریخی می توانند درسهای زیادی به ما بدهند. در طی تاریخ افراد تصمیمات خوب و بدی را گرفته‌اند و ما با مرور تاریخ، شاهد عواقب تصمیمات این افراد بوده ایم.عواقبی که علاوه بر خودشان، گریبان دیگر افراد را نیز گرفته است. هر کدام از وقایع خوب یا بد می‌تواند برای ما درس عبرتی باشد تا در رفتار خودمان تجدید نظر کنیم.

شاید سرنوشت الکساندر سوروس امپراتور رم در سالهای ۲۰۵ تا ۲۳۵ میلادی نیز برایتان جالب باشد. زیرا ترور او یکی از مهمترین علل بحران در قرن سوم میلادی بود.آن گونه که از شواهد ماجرا بر می آید، او توسط ارتش خودش ترور شد! اما چگونه؟ چطور ممکن است یک امپراتور توسط افرادی که با وی هم قسم هستند، کشته شود؟... پاسخ کوتاه این است که چون راه ساده ای را برگزید که چندان به مذاق ارتش او خوش نیامد.قبایل ژرمن درست در زمانی که سوروس امپراتور بود، به رم حمله کردند و امپراتور رم برای مقابله با این حمله ارتش خودش را آماده نبرد کرد. ولی درست زمانی که ارتش مقابل دشمن قرار گرفته بود، امپراتور تصمیم گرفت دشمن را با رشوه بخرد و آنها را از ادامه نبرد منصرف کند. در واقع سوروس با استفاده از ثروت امپراتوری به جای این که با چالش مواجه شود، راه آسان را برگزید.همین تصمیم هم باعث خشم ارتش شد و آنها در نهایت تصمیم گرفتند تا امپراتور خودشان را به قتل برسانند.داستان غم انگیزی است و در عین حال حاوی آموزه های عمیق؛"**راه ساده را انتخاب نکنید.**"در واقع زمانی که با مشکل مواجه می شوید، به دنبال میانبر نباشید. ممکن است راههای ساده و کوتاه جذّاب به نظر برسند، اما بدون خطر هم نخواهند بود. بهتر است مستقیم با مشکل مواجه شوید و کار صحیح را انجام دهید. ممکن است طولانی و دردناک به نظر برسد، اما پاداش ارزشمندی در اختیار شماست. با انتخاب راه ساده ممکن است فکر کنید که به هدفتان رسیده اید، اما به خاطر داشته باشید که این موقعیت مداوم نخواهد بود. از آنجایی که در پیش گرفتن راه ساده به این معنی است که شما هرگز ریشه مشکل را حل نکرده اید، امکان بازگشتن مشکل، هر لحظه وجود دارد. در سوی دیگر اگر شما راه سخت را برگزیدید و ریشه مشکل را حل کردید، موفقیّتتان پایدار تر خواهد بود.همچنین زمانی که افراد اطرافتان می بینند که چگونه وضعیت را کنترل می کنید، به شما احترام می گذارند. آنها به شما و عملکردتان می نگرند و از شما مهارتهای زندگی می آموزند. حتی ممکن است شما برایشان به یک منشا الهام بخش تبدیل شوید.شاید تاریخ به خودی خود جذاب نباشد، اما درسهای ساده ای مانند این، می توانند شما را از ارتکاب به اشتباهات فاحش نجات دهند.



▪ مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

دکتر لازم‌ها!

این روزها بدجور مد شده که خیرخواهانی "فرصت‌شناس" و "سلامت‌مزاج" و "صرافت‌پیشه" توصیه اکید دارند که "آقایی" خود را به پزشک، ترجیحاً با تخصّص روان و اعصاب و یا روانشناس نشان دهد. توصیه خیرخواهانه و عاقبت‌اندیشانه‌ای‌ست و نیز به صلاح ملک و ملّت و البته به مصلحت نظام. این سنّت نیکو، که همه آدمها هر چند وقت یک بار نزد دکتر بروند و بر صحت و سلامت خود دقت و پیگیری داشته باشند، اصلاً خیلی نیکوست؛ بلکه شاید هم از باب مقدّمه واجب، حتی واجب باشد؛ چرا که فقها می‌فرمایند: حفظ‌الصحّه جزو واجبات است. اما از دو نکته نباید غافل بود:

اول: "دیگربیمارانگاری" و "خویشتن سالم‌پنداری" هم می‌تواند یکی از همان مواردی باشد که نیازمند بازبینی دکتر است. در میان برخی کسان، که این روزها شدیداً نگران بیماری و اختلالات بعضی کسان دیگر هستند، برخی نارسایی‌ها از بعضی قسمتهای خودشان نیز بعضاً مشهود است که این بعضی، آن برخی دیگر را می‌بینند، اما از برخی از بعضی‌های خویشتن بی‌خبرند ویا بعضاً بر برخی‌های خویش چشم فرو بسته‌اند. خلاصه بعضی‌ها تازه امروز بر برخی اختلالات بعضی دیگر بینا شده‌اند، و این تأخیر شاید خود، اختلالی باشد به نام فرصت‌طلبی تاریخی و یا کوررنگی مصلحتی؛ و الله العالم!

دویّم(!): گویند در دربار محمود سبکتگین ـ که سعدی‌جانم در باب اول گلستان از او نسبتاً به نیکی یاد کرده ـ مقرّب درگاهی بود که علم جفر دانستی و طلسمات بند کردی و با برخی ارواح مرتبط بودی؛ نه خیال کنید از نوع خبیثه، العیاذ بالله! که از جنس طیّبه‌شان. راه به راه مشاورت دادی مر محمود را در رتق و فتق امورات؛ به مدد امدادات غیبی و گسستن طلسمات. بدا حادثه را! که ورق برگشت و دوران شوکت و مکنت بر هر دو سر آمد. این از او تبرّی جست و آن از او برائت فرمود؛ خلاصه وعظی! ...القصّه "هنروران" آب‌دیده و سیاست‌ورزان باران‌خورده، حالی مصلحت چنان دیدند که دیگر نه در کنج و نه در اوج، نه در فرد و نه در فوج، بساط سابق‌الایّامی در رفاقت گرمابه گلستانی پهن نکنند و سدّی سازند در برابر دیدگان خلایق از تداعی سوابق و علایق؛ نوّرالله وجوههم بهالة الأنوار!

احتیاطاً سیّم نکته را نیز ناگفته نگذارم، که زیدی در همان اوایل امارت مرحوم سبکتگین ـ که ذکرش در سیرت پادشاهان گلستان سعدی‌جانم رفته‌است ـ بیخ گوش جنابش نکته‌ای ناب از تاریخ بیاورد، که هان ای محمود! تو را به حق حمید محمّد ـ صلّی‌الله علیه و آله ـ حالیا وقت است که به تصحیح و تهذیب تاریخ معاصر بپردازی و از یک دروغ شاخدار، حافظه نیم‌سده اخیر را بپیرایی. این گونه شد که از "هلو"، "لولو" ساختند، بی کم و "کاست!". گویند هم او که این نکهت به مغز سلطانی افاضت فرمود، این روزها در شوربختی ملک ناکام، وی را "دکتر لازم" خطاب نموده‌است؛ جلّ الخالق!

انسانی که دارای وجدان پاک است در هر وضعیتی خشنود است • حضرت عیسی(ع)

عربستان به دنبال هسته ای شدن

مقدمه:

ماه آینده عربستان سعودی قرارداد نهایی شده دایر کردن نیروگاههای هسته ای در این کشور را اعلام می کند و دولت آمریکا در این مورد بر سر دوراهی دشواری قرار دارد که یک طرف آن ایجاد درآمد برای شرکتهای آمریکایی و قرارداد چند میلیارد دلاری است و طرف دیگر آن سیاست از پیش اعلام شده واشنگتن دایر بر جلوگیری از گسترش تسلیحات هسته ای. چنانچه دولت ترامپ بخواهد قرارداد به نفع کنسرسیوم آمریکایی به رهبری "وستینگ هاوس" امضا شود، باید قوانین منع گسترش تسلیحات هسته ای را تعدیل کند. در چنین صورتی واشنگتن به ریسک امنیتی بزرگی دست زده و کشورهای خاورمیانه را به رقابت بر سر کسب فناوری هسته ای تشویق خواهد کرد .قرارداد هسته ای آمریکا و عربستان تحت عنوان "توافقنامه ۱۲۳" به امضای طرفین خواهد رسید. دلیل انتخاب این نام آن است که قانونی تحت این عنوان برای همکاری هسته ای با سایر کشورها به شرکتهای آمریکایی این اجازه را می‌دهد تا در برنامه های هسته‌ای عربستان شرکت کنند و در ساخت رآکتور های هسته ای در این کشور مشارکت داشته باشند.

نظر موافقان و مخالفان

عربستان درصدد است تا در کنار فعالیتهای هسته ای از امکان غنی سازی اورانیوم نیز بهره مند شود. اکونومیست در گزارشی در این رابطه می‌نویسد: همین موضوع (غنی سازی اورانیوم از سوی عربستان) موجب تشویش خاطر قانونگذاران آمریکایی شده است. اگر کنگره موافقت کند، چنین امتیازی را به عربستان بدهد، آنگاه باید آن را به سایر کشورهایی که خواستار این امتیازند نیز بدهد. پس دیگر باید به اصطلاح در "پیمان منع گسترش سلاحهای هسته‌ای" را تخته کرد.

انتقاد منتقدان توافق هسته‌ای ایران هم همین است. این منتقدان می گویند اگر عربستان بخواهد خودش غنی‌سازی را انجام دهد آنگاه دیگر نمی‌توان بر ایران محدودیتهای بیشتری اعمال کرد. اما دونالد ترامپ، رئیس‌جمهوری آمریکا گویا اهمیتی به این موضوع نمی‌دهد. او رابطه گرمی با سعودی‌ها دارد و ضمناً اعلام کرده است که می‌خواهد صنعت بیمار هسته‌ای آمریکا را احیا کند. یکی از پنج شرکتی که پروژه برنامه هسته‌ای عربستان را اجرا می کند، شرکت آمریکایی "وستینگ‌هاوس" است که پارسال ورشکسته اعلام شد.

اکونومیست می‌نویسد، اما حتی منتقدان برنامه هسته‌ای عربستان هم معتقدند هرچند توافق پیشنهادی یک گزینه بد است اما در میان تمام گزینه‌های بد ممکن، بهترین است چون به آمریکا این اجازه را می‌دهد که روی برنامه هسته‌ای عربستان قدرت نفوذ داشته باشد. پادشاهی سعودی مشتاقان دیگری هم برای سرمایه گذاری در برنامه هسته‌ای‌اش دارد. یکی از آنها، شرکت "روس‌اتم" (Rosatom) روسیه است که یک شرکت دولتی قدرتمند هسته‌ای است و یک نوع دیپلماسی جنون‌آمیز هسته‌ای را در خاورمیانه دنبال می کند. "روس‌اتم" در دسامبر گذشته یک قرارداد ۲۱/۳ میلیارد دلاری برای ساخت اولین رآکتور برق هسته‌ای مصر امضا کرد و در سال ۲۰۱۵ هم یک قرارداد مشابه ۱۰ میلیارد دلاری با اردن به امضا رساند. همچنین براساس این گزارش، عربستان و روسیه اختلاف نظرهای فاحشی با هم در بسیاری از موضوعات بین‌المللی دارند؛ از جمله در موضوع سوریه. اما به هر جهت، سعودی‌ها خیلی مشتاقند که با قدرت طغیانگر منطقه پیوندهای نزدیکتری داشته باشند. ملک سلمان در ماه اکتبر سفری چهار روزه به مسکو داشت که اولین سفر حاکمی از عربستان به روسیه بوده است.

عربستان، اوباما و ترامپ

موضع دولتهای فعلی و قبلی آمریکا با فعالیت هسته ای عربستان با یکدیگر مخالف است. در دوران ریاست جمهوری اوباما، آمریکا خواستار آن بود که عربستان تعهداتی را در خصوص پرهیز از غنی سازی و بازفرآوری پلوتونیوم به آمریکا بدهد، اما ریاض با این توجه که این موارد مربوط به حاکمیت عربستان است و واشنگتن قصد مداخله در آن را دارد از پذیرفتن این تعهدات خودداری کرده بود.

ایران و جهان

* **رهبر معظم انقلاب در دیدار وزیر اوقاف و جمعی از علمای سوریه: روزی که مسلمانان در قدس نماز جماعت بخوانند دیر نخواهد بود**
* رئیس‌جمهوری: برای تامین قدرت دفاعی از احدی اجازه نمی گیریم
* جهانگیری معاون اول رئیس‌جمهوری: آزادی قانونمند مردم باید تامین شود
* کرباسیان وزیر اقتصاد: نرخ فعلی ارز واقعی نیست
* کدخدایی سخنگوی شورای نگهبان: شورای نگهبان موافق همه‌پرسی است
* ارسال پیامک بدون اجازه مشترک ممنوع شد
* جعبه سیاه پرواز مرگبار یاسوج پیدا شد
* پوتین: در استفاده از سلاح هسته‌ای برای دفاع از خود و متحدانمان تردید نمی کنیم
* محسنی اژه‌ای سخنگوی قوه‌قضاییه: مردم از بی‌عدالتی، رنج می‌برند
* علی مطهری نایب رئیس مجلس: حق اعتراض مردم را به رسمیت بشناسیم
* روسیه: تا نابودی کامل تروریسم از دولت اسد حمایت می کنیم
* دکتر نجفی شهردار تهران: وضع آب در تهران حاد شده است، نگران آینده هستیم
* ظریف وزیر امور خارجه: ترامپ هزینه پاره کردن برجام را می‌داند
* ساماندهی سهمیه‌ها به کنکور ۹۷ نمی‌رسد
* سیف رئیس کل بانک مرکزی: دولت در کنترل و کاهش نرخ ارز کامیاب بود
* وزیر ارتباطات: رفع فیلتر توییتر در دست بررسی است
* حسنی مبارک: آمریکا انقلاب ژانویه مصر را برنامه‌ریزی و حکومت مرا ساقط کرد
* رئیس جمهور برزیل به اتهام فساد بازجویی می‌شود
* "ترزا می" نخست وزیر انگلیس از اتحادیه اروپا برای اجرای برگزیت درخواست کمک کرد
* اتیوپی به دلیل اعتراضات ضد دولتی در وضعیت اضطراری قرار گرفت
* چین، بزرگترین وارد کننده نفت خام جهان شناخته شد
* جنگ تجاری میان اروپا و آمریکا اوج گرفت
* مصر در بحران "غوطه شرقی" طرف دولت اسد را گرفت
* عربستان طرح ممانعت از پیروزی حزب الله در انتخابات آتی لبنان را کلید زد
* مسکو: جنگ آمریکا علیه کره شمالی میلیونها کشته خواهد داشت
* نیکلاس مادورو رسما نامزد انتخابات ریاست جمهوری ونزوئلا شد

تلاش دولت اوباما برای مذاکره با سعودی‌ها به منظور رسیدن به توافقی بر سر انتقال فناوری هسته‌ای غیرنظامی به این کشور - مسأله‌ای که پیش از خرید فناوری هسته‌ای از آمریکا الزامی است - به خاطر خودداری سعودی‌ها از دادن تعهدی الزام‌آور برای چشم پوشیدن از غنی‌سازی اورانیوم و بازفرآوری پلوتونیوم ناکام ماند، دو مسأله‌ای که می‌توان از آن برای تولید سلاحهای هسته‌ای استفاده کرد. امارات پیشتر در سال ۲۰۰۹ چنین تعهدی را پذیرفته بود.

اما هم‌اکنون مذاکراتی در این زمینه آغاز شده است، آن هم در دوران رئیس جمهوری که به دنبال تامین نیازهای کسب و کارهای آمریکایی است. در مقام نظر، ترامپ به خوبی می‌تواند نظر سعودی‌ها را برای پذیرش این توافق - که پیشتر آن را رد کرده بودند - جلب کند. وی می‌تواند ادعا کند معقول‌تر این است که ریاض سوخت غنی‌شده برای رآکتورهایش را به قیمت مناسبی از تامین‌کنندگان خارجی خریداری کند تا اینکه آن را در عربستان تولید کند. چنین توافقی می‌تواند پیوندهای سعودی با آمریکا را بیشتر تقویت کند، کشوری که متعهد به حفاظت از پادشاهی سعودی شده است.

با این حال پرسشهایی درباره حد و حدود مدنظر دولت ترامپ در زمینه تعهد سعودی‌ها وجود دارد و اینکه آیا سعودی‌ها نهایتاً این موارد را به عنوان بخشی از توافق دوجانبه‌ای که قرار مورد مذاکره قرار بگیرد، می‌پذیرند یا خیر.

انرژی هسته ای یا انرژی های جایگزین

در این بلندپروازی هسته‌ای عربستان، یک نکته مهم جلب توجه می‌کند؛ عربستان اولین کشور نفت‌خیز جهان است و داشتن انرژی هسته‌ای برای چنین کشوری چندان توجیه اقتصادی ندارد. عربستان برای تولید برق خود روزانه ۴۶۵ هزار بشکه نفت می‌سوزاند و با این کار از ۱۱ میلیارد دلار درآمد سالانه‌اش چشم پوشی می‌کند. آخرین رآکتورهای هسته‌ای عربستان تا دهه ۲۰۳۰ فعال نخواهد شد. این رآکتورها مجموعاً کمتر از یک ششم ۱۲۰ گیگاوات برق مورد نیاز کشور در دوره‌های اوج مصرف را تامین می‌کنند. در کشوری که عمدتاً پوشیده از بیابان است، برای تولید برق بهتر است از انرژی گاز و انرژی خورشیدی استفاده شود نه از انرژی هسته‌ای. درحالی که امروز پادشاهی سعودی تقریباً مطلقاً برق خود را از این دو منبع انرژی تولید نمی‌کند. بزرگترین مزرعه خورشیدی عربستان در شعبه شرکت نفت دولتی



مقامات عربستان سعودی یکی از دلایل اصلی روی آوردن این کشور به انرژی هسته ای را کم شدن اتکای ریاض به نفت اعلام می‌کنند، اما کارشناسان غربی معتقدند که دلیل اصلی این تصمیم عربستان سعودی عقب نماندن از ایران است

عربستان واقع است و فقط برق یک ساختمان اداری را تامین می‌کند.

دولت سعودی در حال ساخت یک کارخانه تولید صفحات خورشیدی نزدیک ریاض است. در ۶ فوریه (۱۷ بهمن) شرکت برق ACWA Power سعودی اعلام کرد که امتیاز انعقاد قرارداد ساخت یک مزرعه جدید خورشیدی ۳۰۰ مگاواتی در صحرای شمالی عربستان را برده است. این شرکت برق قول می‌دهد برقی که تولید می‌کند برای هر کیلووات ساعت کمتر از ۳ سنت هزینه در بر داشته باشد. این پایین ترین تعرفه تولید برق است و در نوع خود یک رکورد محسوب می‌شود. هزینه تولید برق از طریق رآکتور هسته‌ای ولو آنکه میزان بهره وری آن هم فوق‌العاده بالا باشد، سرسام‌آور است.

بی نیازی از نفت یا چشم و همچشمی با ایران

مقامات عربستان سعودی یکی از دلایل اصلی روی آوردن این کشور به انرژی هسته ای را کم شدن اتکای ریاض به نفت اعلام می‌کنند، اما کارشناسان غربی معتقدند که دلیل اصلی این تصمیم عربستان سعودی عقب نماندن از ایران است. اکونومیست در این رابطه می‌نویسد: سعودی‌ها برنامه هسته‌ای را فقط برای عقب نماندن از ایران می‌خواهند. منتها این چشم و همچشمی کردن با دشمن فرضی، مشتعل‌ترین منطقه جهان را به ورطه مسابقه‌ای برای اشاعه سلاحهای کشتار جمعی خواهد کشاند.

عربستان می‌خواهد خودش غنی‌سازی را انجام دهد. ایران، رقیب منطقه‌ای عربستان، تا این لحظه در این زمینه یک گام از عربستان جلوتر است. در توافق هسته‌ای (برجام) به ایران اجازه داده شده است که اورانیوم را غنی‌سازی کند. بحث‌برانگیزترین مفاد برجام هم همین ماده است. در ازای آن، ایران توافق کرده است که سانتریفیوژهایش که برای غنی‌سازی مورد استفاده قرار می‌گیرد را انبار کند و اورانیوم را فقط به اندازه‌ای غنی‌سازی کند که پایین‌تر از سطح مورد نیاز برای ساخت بمب هسته‌ای است. منتها ایران فناوری غنی‌سازی اورانیوم را برای خود حفظ کرده است.

نیویورک تایمز نیز در این رابطه می‌نویسد: آخرین چیزی که خاورمیانه به آن نیاز دارد، کشوری با توانایی ساخت تسلیحات هسته‌ای است. این اتفاق رخ می‌دهد اگر اشتیاق عربستان برای ورود به کسب و کار هسته ای با مدیریت غلط آمریکا همراه شود. نشانه‌های فزاینده‌ای وجود دارد که سعودی‌ها خواهان دستیابی به گزینه ساخت سلاحهای هسته‌ای هستند تا بتوانند از خود در مقابل رقیب دیرینه یعنی ایران محافظت کنند.

با این حال، سعودی‌ها نمی‌گویند که قصد دارند پس از اسرائیل دومین طرفی در این منطقه بی‌ثبات باشند که خواهان دستیابی به زرّادخانه هسته‌ای هستند. سعودی‌ها اصرار دارند از رآکتورهای ۱۶گانه‌ای که قرار است طی ۲۵ سال آتی ساخته شوند، برای تولید انرژی برای مصارف داخلی استفاده شود و در نتیجه می‌توانند از ذخایر نفت عظیم خود برای کسب درآمد - به جای سوزاندن سوخت در نیروگاه‌های تولید انرژی برق - استفاده کنند.

واشنگتن پست هم در گزارشی نوشته است: ماه آینده، عربستان سعودی قرارداد نهایی شده دایر کردن نیروگاههای هسته ای در این کشور را اعلام می‌کند و برای محمد بن سلمان ولیعهد بلندپرواز سعودی، امضای چنین قراردادی بیشتر مسأله اعتبار در رقابتی است که کشورش با ایران دارد، اما دستاویز چنان برنامه‌ای تامین انرژی آینده برای عربستان سعودی اعلام شده است.



کسانی که مخالف آزادی دیگرانند، خود لیاقت آزادی را ندارند
● آبراهام لینکلن

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

دور باطل وزارت

دو وزیر در آستانه استیضاح هستند در حالیکه در دور جدید ریاست جمهوری دکتر روحانی بیش از چند ماه نیست که شروع به کار کرده‌اند، البته در همین مدت کوتاه دو حادثه بزرگ در زیر مجموعه این دو روی داده، یکی سانحه کشتی سانچی که در زیر مجموعه وزارت کار قرار داشت و دیگری سانحه سقوط هواپیمای تهران ـ یاسوج که وزیر راه آن مجموعه را راهبری می کند. از وزیر راه البته گلایه‌های دیگری هم هست، از شرایط نابسامان خطوط هوایی و تاخیر پروازها که هر چند ناشی از نداشتن پول برای تجهیز این سامانه است، ولی شاید مدیریت بهتری هم بتوان با همین دارایی‌ها اعمال کرد تا بزرگراهها پس از سالها آغاز به کار به نتیجه برسند، ماجرای عجیب و دنباله دار مسکن مهر (که وزیر هیچ دل خوشی هم از آن ندارد) ختم به خیر شود و یا حتی وضعیت حمل و نقل ریلی ایران که به فرسودگی شدیدی مبتلاست سامان یابد اما با ادامه یافتن اوضاع فعلی درآمدهای دولت که به دلیل بی‌پولی، نمی‌تواند بودجه بزرگی در اختیار وزارت راه قرار دهد، نتیجه استیضاح هر چه که باشد، بعید است فرد دیگری از حلقه مدیران شناخته شده فعلی، بتواند سکان وزارت راه را طور دیگری بچرخاند. وزیر کار هم اوضاع بهتری ندارد، یک سوال همیشگی روبروی عملکرد وزیر کار در این سالها بوده و هیچ گاه هم پاسخ روشنی نداشته، اینکه مجموعه بزرگ شرکتهای تحت پوشش سازمان تامین اجتماعی که زیر نظر این وزارتخانه راهبری می‌شود، چقدر سود آورند و چقدر زیان آور و اینکه معترضان فراوانی که باید حقوق بازنشستگی بگیرند و نمی‌گیرند، مدتهاست از این سو و آنسو تجمع می‌کنند و اعتراض، ولی وزارت کار هم نه خود پولی دارد و نه صندوقهای بازنشستگی که این معضل را سریعتر برطرف کنند. اوضاع بد بیکاری هم هر چند بر دوش وزیر کار به طور مستقیم نیست، اما ناخواسته یک بدنامی ناگزیر برای وزیر کار به دنبال می‌آورد که اگر استیضاح به نتیجه برسد و وزیر تغییر کند هم، این بدنامی به احتمال فراوان به وزیر بعدی به ارث خواهد رسید و ساختارهای معیوب و



خالی بودن خزانه دولت، به وزیران احتمالی بعدی هم، اجازه تغییر چندانی نخواهد داد. کما اینکه وقتی یکی از نمایندگان حقوقدان و اصلاح طلب مجلس طبق قانون از وزیر کشور سوال می‌کند که پرونده املاک نجومی که در شهرداری تهران مطرح بود به کجا رسیده است و چرا نسبت به آن عملکرد بهتری نشان داده نشده، وزیر کشور صریحاً پاسخ می‌دهد که شهردار تهران در آن زمان کاندیدای ریاست جمهوری بودند و به مصلحت نبود که این پرونده از سوی وزارت کشور به عنوان نهاد برگزار کننده انتخابات مطرح و پیگیری شود! به این ترتیب درباره یک فساد اجتماعی بزرگ حتی زمانی که یک نماینده از ابزار قانونی استفاده می‌کند تا رسیدگی به

جان بر کفانی به نام وزیر

یک نماینده سابق مجلس چند روز قبل گفت که با وجود محدودیتهای اعمال شده در مورد حقوقهای بالای دولتی، پس از ماجرای حقوقهای نجومی که منتهی به عذرخواهی دولت شد، این روزها حقوق وزرای ایران، بیست میلیون تومان در ماه است. تنها چند لحظه بعد سخنگوی دولت، به این جملات واکنش نشان داد و تصریح کرد که این گفته‌ها کاملاً با حقیقت مغایرت دارد و وزرای دولت در حال حاضر، تنها ۱۰ میلیون تومان حقوق می‌گیرند و به این ترتیب ایرانیان باید بپذیرند که رئیس هر وزارتخانه‌ای تنها ده میلیون تومان در ماه حقوق می‌گیرد و دیگر هیچ!

در حالیکه یک کارگر ساده تبعه افغانستان برای ۳۰ روز کار در ماه، دست کم یک میلیون و دویست هزار تومان حقوق خواهد گرفت و برای استخدام یک نیروی کار ساده بدون هیچ سابقه و مهارتی هم به یک هموطن ایرانی، دست کم همین مبلغ پرداخت می‌شود. جالب اینکه برخی وزرا در حالت خوشحالی یا در شرایطی که شاید چندان به آثار جملاتی که می‌گویند توجه نمی‌کرده‌اند، گفته‌اند اگر بیرون از وزارتخانه و در حوزه تخصص خودشان کار کنند ماهیانه تا چند ده یا صد میلیون درآمد دارند. این جملات به نظر با واقعیت هم جور است، که فردی که در مقام وزارت است و سابقه فراوانی دارد در محیط خارج از وزارتخانه بتواند در ماه درآمدی چندین برابر این ده میلیون تومان حقوق اعلام شده، به دست آورد. برای مثال با کار در یک مطب پر مراجعه یا بیمارستان یا پذیرفتن مسئولیت یک شرکت بزرگ نفتی یا قرار گرفتن در مسیر هدایت و مالکیت و اداره یک شرکت و کارخانه بزرگ و مانند اینها. نتیجه اینکه ظاهراً با اعدادی که رئیس سازمان برنامه و بودجه



اعلام و حقوق وزرا را افشا کرده است، تعداد قابل توجهی از وزرای دولت، در نهایت ایثار و فداکاری از درآمدهای بزرگ ناشی از کار در بیرون وزارتخانه چشم پوشی کرده و به کار پر زحمت و وقتگیر و پر مسئولیت وزارت و یک حقوق ۱۰ میلیون تومانی در ماه بسنده کرده‌اند! عجیبتر اینکه مطابق اعلام سخنگوی دولت، ظاهراً راه برای پرداختهای دیگر نظیر پاداش و اضافه کار هم برای این عزیزان بسته

وزیر و "مافیا"

یک وزیر هم در هفته گذشته، سرانجام تصمیم گرفت در برابر روشهای غلط و مافیاهای اطراف وزارتخانه‌اش بایستد و به این ترتیب وزیر آموزش و پرورش، با وجود تمام مخالفتهایی که شد دستور داد که آزمونهای مدارس استعدادهای درخشان از پایه‌های ابتدایی مدارس حذف شوند تا اضطراب و استرس از جان کودکان ایران دور شود و خانواده‌ها، این بزرگترین سرمایه‌های ایران را در کودکی گرفتار رقابتهای مضر و کلاسهای سنگین و ملال آور آمادگی برای آزمون نکنند. این وزیر همچنین دستور داد که پیک نوروزی مدارس هم جمع شود و جایگزینی هم نداشته باشد و از آن مهمتر اینکه دستور داد هیچ کتاب کمک آموزشی در دبستانهای ایران وارد نشود و کودکان تنها موظف به مطالعه کتب رسمی آموزش و پرورش باشند نه کتابهای آموزشی دیگری که وزیر به صراحت گفت، موجب تباهی کودکان این کشور هستند. کتابهایی که با عنوان کمک آموزشی، در مافیایی عجیب نوشته، منتشر و توزیع می‌شد تا علاوه بر حجم فراوان آموزشی کتابهای رسمی مدارس، بقیه فرصت کودکان را که باید صرف بازی، شاد بودن و تجربه کردن شود به آموزش خشک مطالبی نگذرد که معلوم نیست در کجای زندگی به کارشان خواهد آمد. افراد فراوانی، به پولهای فراوانی از طریق برگزاری کلاسهای آمادگی مدارس استعدادهای درخشان می‌رسیدند و خانواده‌ها هم نگران از آینده فرزندان خود به دام این کلاسها می‌افتادند تا شاید عزیزانشان در مدارس بهتری پذیرفته شوند. بنابراین با این تصمیم وزیر محترم آموزش و پرورش بود که تمام این سودجویان



آن را تسریع کند یا شفافیت بیشتری دربــاره‌اش ایجاد کنــد، این تلاش تقریبــا به هیچ نقطــه مهمی منتهی نمی‌شــود و حتی ممکن اســت این نماینده یا دیگر نمایندگان را نسبت به طرح ســوال بعدی و پیگیریهایی از این دســت، ناامید و بی‌انگیزه کند. حتی ســوالی از رئیس جمهور هم در راه‌اســت کــه امکان مطرح شــدن آن در صحــن علنــی مجلــس هیچ کم نیســت ولی می تــوان پیش بینی کرد که این ســوال از رئیس جمهور هــم تغییری در شــرایط طلبکاران موسســات غیر مجاز مالی اعتباری ایجاد نمی کند، چرا که همان ساختار معیــوب و کج اداری باعث شــده تا ســوال چنان با تاخیر مطرح شود که بحران این موسســات تــا اندازه‌ای فرو کش کرده و قوای سه گانه نشان دادنــد، چیزی بیــش از آنچه انجام داده‌اند، از دستشان ساخته نیست.

شــده و تنها منفعت نقد پذیرش این شغل، گرفتن همان ده میلیون تومان مقطوع در ماه است که البته در پایان سال مبلغ هشــتصد هزار تومان هم به عنوان عیدی به ایشــان پرداخت می‌شود. به این ترتیب رئیس جمهور محترم باید چاره‌ای بیندیشد و برای وزرای محترمــی کــه موقعیتهای پردرآمد و کم مسئولیت کار بیرون از وزارتخانه را رها کرده و به صندلی پرخطــر و کم درآمــد وزارت تکیه زده‌اند، فکری کند چرا که هر لحظه ممکن است اوصافی نظیر فداکاری و ایثار در ایشان به اندکی کمتر از قبل کاهش یابد و این جان بر کفان، دیگر انگیزه‌ای برای ماندن در وزارتخانه نداشته باشند.

و آنهــا کــه در مافیایی دیگر کتابهای کمک آموزشــی را به ســر کودکان ایران آوار می کردند و از امروز از این سود مالی فراوان محروم خواهند شد، از لحظاتــی دیگر علیــه این وزیر برپا خواهند خاست. البته باید امید داشت که این وزیر خوش اندیش، با تصویب قوانیــن اجازه ندهد حتی پس از عزل یا پایان کار خود، باز هم کســانی روال سابق را ادامه دهند و بدانند با قوانینی روبرو هســتند که به سادگی و به میل ایشان تغییر نخواهد کرد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

فیلسوفان متبسّم و گریانِ مجازی

اولش به خودت بگی به من چه ربطی داره، خیلی بهتره که وسطش بهت بگن به تو چه!

در مجــازی فیلســوفانی هســتند که ســخنان ساده حکیمانــه‌ای اختراع می کنند که به دل کاربران می نشــیند چون در چنین جمله‌هایی بخشــی از مســائل خودشــان را می‌بیننــد. مثل کلماتــی که قطره این هفته را با آن شــروع کردم. راســت هــم می گوید: قبل از اینکــه در کار دیگران دخالــت کنــی و به تو بگویند به توچه، خودت به خودت بگو به من چه. جمله‌ای هم هســت منسوب به فامیل دور: "**اگه ســرمون توی گوشیامون باشه خیلی بهتره که سرمون تو زندگی همدیگه باشــه**" و می گویند لاکپشت سیصد سال عمر می کنه چون سرش تو لاک خودشه!

برخی از فلســفه‌هایی که در مجازی مطرح می‌شــوند، حســی محــزون کننــده دارنــد و آدم را وامی‌دارند برای گذشته‌اش حسرت بخورد: "عید یه چیزیه مثل مداد قرمز و سیاهِ سوسمار نشان که توی بچگی‌هات جا می‌مونه و دیگه تکرار نمی‌شــه!"/ "امســال رو که زنده بمونیم، ســال دیگه می‌شــیم بازماندگان ســال نود و شــیش."/ "من واسه عید دو جفــت جوراب خریدم. دیگه تکمیل شــدم فقط می‌مونه کفــش و شــلوار و پیرهن و یه کت که بــه نظرم خیلی هم تو ظاهر مهم نیســت."/ "تحمل کردن آدمای بی‌شعور سخته و ســخت‌ترش اینه که می‌بینی به بی‌شعوری‌شــون افتخار می کنن و ککشون هم نمی گزه."

"**به یک عدد جزیره دور افتاده و خالی از سکنه برای گم و گور شدن نیازمندم**". درحالی که انسان حیوانی است که باید گله‌ای و با جمع زندگی کند ولی می‌بینیم که به قرن تنهایی رسیده‌ایم. برخی از پیامها شوخی و خودشکری است: "دکترها معتقدن اگه روزی یه ســیب بخوری، ســکته قلبی نمی کنی. حالا اگه به جای یه سیب از دوسیب استفاده کنیم احتمالاً سکته مغزی رو هم ساپورت می کنه. اگه دوسیب نعنا باشه که دیگه معجزه می کنه و سرما هم نمی‌خوریم."

بعضی‌هــا درســی تلخ و برخورنــده دارند ولی دوزاری خیلی‌هــا نمی‌افتــد: "ما حتی دستشــویی هم کــه می‌ریم، گوشــی‌مونو می‌بریم پس اگه یــه وقت زنگ زدی جواب تو نــدادن، بدون مزاحمــی!" درحالی کــه بعضی‌ها هی زنگ می‌زنند هی زنگ می‌زنند و اگر گوشی را برداری می‌پرسند پس چرا گوشی‌تو برنمی‌داری؟ طرف صد بار زنگ زده که فقط همین رو بگه!

"یه اســتاد تاریخ داشــتیم. یه روز تو گوش اولین نفر یه جمله گفت و قرار شــد اونو تو گوش بغل دســتیش بگه... تا آخر. بعد اســتاد به آخرین نفر گفت جمله رو بگو. گفت. نفر اولی گفت جمله من اصلاً اینطور نبود. اســتاد گفت تاریخ رو همین‌جوری نوشتن!"

"خبــر داریــن که مســؤولان اروپایی ســفر رو واســه نوجووناشــون مجانی کردن؟ دلت نگیره چون مسؤولان ما هم یه فکرایی دارن و قراره تو عید سریال یوسف رو به شکل اچ.دی برامون پخش کنن... وای ذوق مرگ شــدم چون اون دویســت وســی باری که قبلاً برامون پخش کردن کیفیتش خوب نبود."/ "ما تنها کشوری هستیم که اگه زنهاش بخوان برن اســتادیوم باید ریش وســبیل بذارن و بشــن مرد، و اگه مردهاش بخوان برن استادیوم باید روسری سر کنن و بشن زن." اشاره به آن مربی خارجی که با روسری وارد گود شد.

"طرف از دندون درد داره می‌میره و هی مسکّن می‌خوره و میگه دلم نمیاد پول بدم واســه دندون پزشــکی اما دیروز رفته لباشــو پروتز کرده... چیه این بشر؟"/ "دوست دخترم بعد از یه مدت خواســت بیاد خونه ما. تمووووم همســایه‌ها اومده بودن آشــغال بذارن دم در. یکی‌شونم بیست و هفت ســال فلج بود. اونم دم در قدم مــی‌زد."/ "اگه همه تأییدت کردن از سه حال خارج نیست: یا پولت زیاده یا زورت زیاده یا بحث کردن باهات فایده نداره."/ "روزی یک مسؤول چاق به یکی از شــهروندان لاغر گفت هر کس به تو نگاه کنه، فکر می کنه مملکت رو فقر برداشــته. مرد لاغر گفت و هر کی به شما نگاه کنه ریشه این فقر رو می‌فهمه!"

فامیل دور: "امســال وقت تحویل ســال دقیقاً چیو باید تحویــل بگیریم؟ یه لاشــه هواپیما؟ یه کشــتی ســوخته؟ خونه‌های ویران از زلزله و آب گرفته از سیل؟ یه پلاسکو؟ نفهمیــدم باید چیو تحویل بگیــرم."... / "قلب آدما از کاغذ نیســت ولی بعضیا خوب بلدن مچاله‌ش کنن."/ "اگر کسی گریه می کند به این دلیل نیست که ضعیف است به این دلیل اســت که مدتی طولانی قوی بوده."/ "پشــت هر شوخی که کردم یه "به حرفام فکر کن" نهفته‌س."

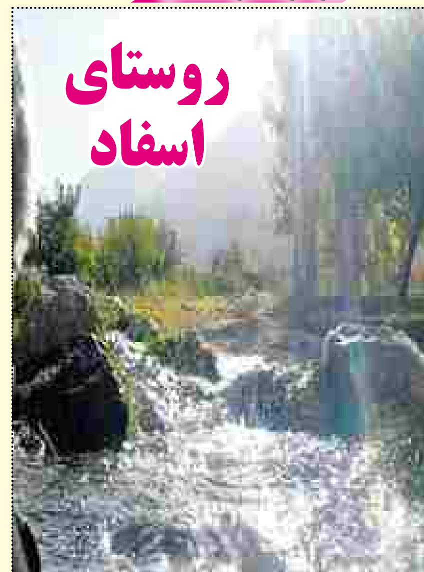
استدلال درست: "چرا زنهارو به استادیوم راه نمی‌دن؟ **جــواب**: چون محیطش مردونه‌س. **ســؤال**: چرا محیطش مردونه‌س؟ چون زنهارو به استادیوم راه نمی‌دن..." به قول مولوی: "دور می‌شــد این ســؤال و این جواب / ماند چون خر محتســب اندر خــلاب!" و می‌دانیم که دور و تسلســل در منطق باطل اســت. زیر عکسی که آقای جهانگیری و آقای روحانی درحال در گوشــی حرف زدن هســتند، نوشته‌اند: "جهانگیری: بندازیم گــردن کی؟ روحانی: بندازیم گردن دولت قبل. جهانگیری: اون دیگه خز شــده. بندازیم گردن دهه شــصتی‌ها." اشــاره بــه نظر آقای جهانگیــری به دهه شــصتی‌ها. یک قصه: یه توریســت چشمش به یه گدا افتاد که جلو موزه بود. گداهه گفت در راه خدا کمکم کن. خارجیه پرســید: وات؟ گداهه حرفشــو تکرار کرد. خارجیه نفهمید ویــه عکــس ازش گرفت و رفت. تو کشــورش از یه مترجم ایرانی معنی اون جمله رو پرسید و وقتی فهمید جریان چیه، صد هزار دلار جمع کرد و از طریق ســفارت براش فرستاد. مسؤول سفارت گفت: صد هزار تا براش زیاده. نود هزار تاشو برداشت و ده تاشو به معاونش داد گفت بفرستن واسه گداهه. معاون با خودش گفت ده هزار تا زیادشه. نهصد تاشو خودش برداشــت و هزار تاشــو داد به روابط عمومی براش بفرستن. روابط عمومی هم نهصد دلارشــو برداشــت و ده تاشــو داد نامه‌رسان که براش ببره. نامه‌رسان اون ده دلار رو گذاشت جیــب بغلــش و رفت پیش گداهه و گفــت یادته چند وقت پیش یه توریســت اومد اینجــا ازت عکس گرفت؟ گداهه گفت یادمه. پیک عکس رو بهش داد و گفت توریسته سلام رسوند و گفت خدا کریمه!

ادامه دارد

وقتی آرامش را در خود نیابی، جستجوی آن در جای دیگر بیهوده است

• لاروشفوکو

زیر نظر: محمود صفادار



روستای اسفاد

این روستا از توابع شهرستان زیرکوه، واقع در استان خراسان جنوبی است.قدمت و سابقه این روستا به طور دقیق مشخص نیست، اما نام آن در برخی کتب قرن نهم برده شده است. همچنین به دلیل نزدیکی به **آبیر** که منطقه ای کهن است و همچنین به سبب داشتن قناتهای آب و موقعیت خاص خود، از سابقه سکونتی دیرینه برخوردار است. **اسفاد** در کوهپایه های رشته کوه شاسکوه واقع شده و زمینی آبرفتی و بسیار حاصلخیز و آب و هوایی مطبوع دارد. جمعیت روستا ۶۳۴ نفر است که بیشتر به باغبانی و کشاورزی مشغول هستند. محصولات زراعی و باغبانی متنوعی در این روستا تولید می شود. همچنین باغبانی و کشاورزی در این روستا متکی به آب قنات است که متاسفانه به دلیل خشکسالی‌های پی در پی و کاهش میزان بارندگی، آب آن کاهش یافته است. اصلی ترین محصول این روستا را باید زعفران ناب آن دانست که مرغوبیّتی بی نظیر دارد. یکی از دیدنی‌های این روستا، قنات اسفاد است. طول این قنات ۵۵۰ متر است و تعداد ۱۰ میله چاه دارد. عمق مادرچاه این قنات، ۱۲ متر و فاصله مظهر تا محل آن ۶۰۰ متر است.قلعه اسفاد دیگر جاذبه این منطقه است. گفته می شود از این قلعه در مواقع ضروری و بحرانها استفاده می‌شده است. در پایین این تپه و به فاصله ۲۰۰ متری، بقایای خانه‌ها و معماری مسکونی که در حال حاضر به صورت تپه ماهور در آمده، دیده می‌شود. در اطراف قلعه دیواری از سنگ لاشه و برجهایی وجود داشته که حفاظت از قلعه را آسانتر می کرده است. با توجه به موقعیت روستا و بقایای معماری های داخل قلعه، تخمین زده می شود که این قلعه حدود ۷۰۰ سال قدمت داشته باشد.





درخت سرو کهنسال اسفاد نیز شهرت فراوانی دارد.این درخت در زمینهای کشاورزی روستا قرار گرفته و تنها آن گره‌ها و پیچ خوردگی های فراوانی دارد. محیط تنه این درخت ۸/۴۰ بوده و ارتفاعش به ۱۹ متر می‌رسد. مردم روستا احترام و اهمیت خاصی برای این درخت قائل هستند. این درخت در سال ۹۴ در فهرست میراث طبیعی-ملی کشور به ثبت رسید.این روستا در فاصله ۱۰۲ کیلومتری از شهرستان قائن و فاصله ۱۵ کیلومتری از مرکز شهرستان زیرکوه قرار داد. امیدواریم تجربه خوشی از سفر به این روستا داشته باشید.

مسجد جامع فرومد

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

مسجد جامع فرومد یکی از بناهای کهن روستای فرومد در شهرستان شاهرود در استان سمنان است. این مسجد که تاریخ بنای آن مربوط به قرن هفتم هجری قمری است، از دیدگاه معماری اهمیّت هنری دارد و از معدود مسجدهایی است که گچبری، نقشها و کاشی کاری‌های زیبای قرون چهارم تا هفتم هجری در بنای آن به کار رفته است و به همین دلیل در شمار آثار تاریخی مهم و کم‌نظیر ایران جای دارد. این بنا که در فهرست آثار ملی نیز به ثبت رسیده، با اینکه امروزه به صورت نیمه‌ویرانه درآمده است، یکی از آثار ارزشمند دوره خوارزمشاهیان در ایران به‌شمار می‌رود. این بنا دارای تزیینات معماری منحصر به فرد گچی و آجری با تلفیق کاشی فیروزه‌ای است.

بنای این مسجد به‌عنوان نخستین بنای تاریخی استان سمنان، پیش از اجرای طرحهای مرمّت و احیا، به وسیله لیزر اسکن سه‌بعدی و مستندسازی بررسی می‌شود. بنا بر برخی روایتها، این مسجد بر روی بازمانده بنای یک آتشکده، بنا شده و گمان می‌رود این تغییر در سالهای آغازین ورود اسلام یا در دوره سلجوقیان صورت پذیرفته است. گچبری‌های این بنا به سه دوره آغاز اسلام، سلجوقی و ایلخانی تقسیم می‌شود. مسجد جامع فرومد، هیچ کتیبه یا دیگر مدارک مستند تاریخی ندارد، اما کارشناسان با توجه به شیوه معماری و با مقایسه آن با دیگر بناهای دوره خوارزمشاهیان مانند مسجد جامع گناباد، آن را از آثار اوایل قرن هفتم هجری دانسته‌اند.











روستای آغشت

روستای آغشت از توابع دهستان برغان در استان البرز واقع شده است و حدود ۱۹۰ نفر جمعیت دارد. آغشت روستایی کهن است و قدمت آن به بیش از اسلام بر می گردد. ساکنین اولیه آن "گبرها" بوده‌اند و موجبات توسعه کالبدی آن را فراهم کردند. دوره اصلی و نخست شکل گیری این روستا به قبل از سال ۱۳۵۰ بر می گردد که عمدتاً در امتداد شمال و جنوب گسترش و از شمال به استخر، از جنوب به باغات سرسبز منتهی می‌شد.

بعد از سال ۱۳۵۰ نیز موج دوم رشد روستا آغاز شد که بیشتر در سمت شمال و غرب روستا صورت گرفته است. اصلی‌ترین دلیل توسعه و بقای این روستا، آب شرب کافی و زمینهای با شیب کم برای زراعت والبته ساخت خانه‌های جدید بوده است. از آنجا که آب مصرفی در شرق روستا وجود نداشت، مرزهای روستا چندان پیشرفتی در آن جهت نداشتند.

در خصوص علت نامگذاری روستا باید گفت که آغشت از دو بخش "او" و "غش" تشکیل شده است. او به معنی آب؛ و غش نیز به معنی غلتیدن و انباشته شدن است. به عبارت دیگر اغشت یعنی مکانی که آب زیادی دارد. از آنجا که روستای آغشت در منطقه‌ای کوهستانی قرار گرفته، زمستانهایی سرد و تابستانهای معتدل دارد. آب و هوای روستا نیمه خشک و بهترین فصل بازدید از آن در فصل گرم سال است. چون آغشت در منطقه‌ای ییلاقی قرار دارد ویژگیهای آب و هوایی خاص آن به همراه مناظر و جاذبه‌های طبیعی زیبا سبب مهاجرتهای فصلی افراد از شهرهای اطراف شده است. با توجه به قرارگیری روستا در بین ارتفاعات و دامنه‌های آن، زمینهای کشاورزی‌اش عمدتاً باغهای میوه هستند.

منابع طبیعی روستا شامل زمین زراعی، رودخانه ها، منابع آب و باغها حدود ۱۰۰ هکتار است.

این روستا از شمال به رودخانه گلین رود، از جنوب به روستاهای تکیه آغشت و باغبان کلاه و از غرب و شمال غرب به روستاهای آجین دوجین و ولیان و از شرق به سیبان دره و دره ورده محدود می‌شود. آبشار آغشت نیز از جاذبه‌های طبیعی و زیبای منطقه است که در شمال روستا قرار دارد.

روستای تفلی

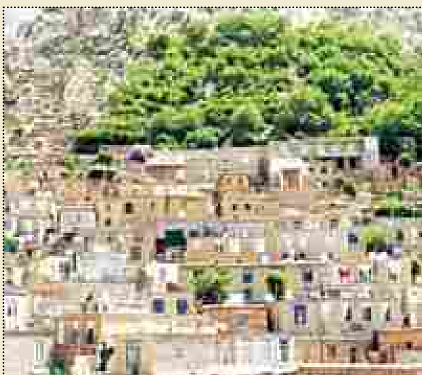
روستای تفلی از روستاهای بخش سروآباد در استان کردستان است. این روستا حدود ۷ کیلومتر تا سروآباد و ۱۸ کیلومتر تا مریوان فاصله دارد. جمعیت روستا نزدیک به ۹۰۰ نفر است. این روستا از شمال به شهرستان مریوان، از شرق به شهرستان سنندج و از جنوب به شهرستان کامیاران محدود می‌شود. مردم روستا بسیار مهمان نواز هستند و به زبان اورامی صحبت می کنند. شغل اصلی روستاییان باغداری است که به لطف هوای مناسب و طبیعت بکر منطقه رونق خوبی دارد.

گفته می‌شود که این روستا قدمتی چند صد ساله دارد و تشکیل آن به ۵۵۰ سال قبل برمی گردد. برخورداری از امکانات رفاهی سبب شده که مسافران بسیاری بتوانند در ایام بهار از این روستا دیدن کنند. از اصلی‌ترین جاذبه‌های این منطقه، کوههای مرتفعی هستند که دورتادور روستا به چشم می‌خورند و از جمله آنها می‌توان به کوههای پیر بالینان، زل، جولاسان، دوخوان و بان سار اشاره کرد. دشتهای دیدنی که محل مناسبی برای تفریح مسافران و گردشگران هستند نیز در این منطقه وجود دارد که می‌توان دشت وله سمت، دشته رقه، یاروجار، پانالوسه، زل، هه وشی و تپه علی را نام برد. چشمه‌های زیبا و با طراوتی نیز در دامنه کوهها وجود دارد که چشمه هه وشی، بالینان، گویزمار و بیلو از مشهورترین آنها هستند.

در خصوص وجه تسمیه روستا گفته می‌شود که تفه کلمه‌ای در زبان اورامی به معنی توت است. چون باغات انبوه توت در این منطقه فراوان است، این منطقه به تفلی یعنی محلی پر از توت مشهور شده است.

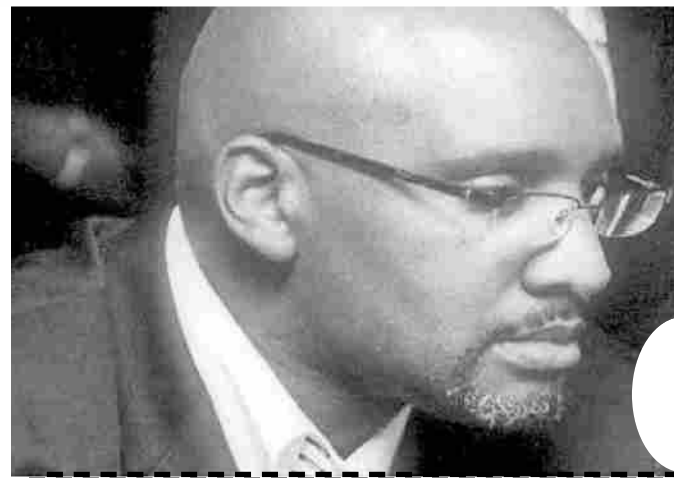






• فنون

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com



معجزه در هفت دقیقه

اگـر باور ندارید که معجزه در زندگی عـادی هم اتفاق می‌افتد، ماجرای این هفته را بخوانید. داسـتان زندگی مردی که در اثر ایسـت قلبی از دنیا رفت، زندگی بعد از مرگ را تجربه کرد و به خواست خدا، به دنیا برگشت...

عقربه‌های ساعت چهار صبح را نشان می‌دادند کـه "**دِریل پری**" مُـرد!... پانزدهم ماه مارس بود. او و همسـرش نیکی مثل همیشه یک روز کاری و شـخصی معمولی را پشت سـر گذاشتند و شب از نیمه گذشـته بود که بعد از شب‌بخیر، برای خواب حاضر شـدند. دریل معمولاً هر روز ۱۶ ساعت کار می‌کـرد. روزهای آخر هفته هم به همسـر و سه فرزندش اختصاص داشـت. از طرفـی مربی تیم بیسـبال بود و پسرهای ۸ سـاله تیمش را هم مثل بچه‌های خودش دوسـت داشت و وقت زیادی را با آنهـا می‌گذراند. دریل مرد معتقـدی بود و هر روز صبح، پیش از طلوع خورشـید بیدار می‌شـد و بعـد از دعا، خودش را برای یـک روز دیگر آماده می‌کرد. پیش از هر چیز برای سلامت همسرش و عاقبت به‌خیری فرزندانش دعا می‌کرد. همه چیز خیلی عادی بود و به نظر نمی‌رسید دریل که مرتب ورزش می‌کـرد و در تمام عمرش اهل دود و الکل نبود، با سکته قلبی از پا دربیاید.

اما دریل سکته قلبی کرد و مُرد. مرگ او برای همسـرش هم شوکه کننده بود هم ناراحت‌کننده. نمی‌توانست باور کند و با واقعیت کنار بیایـد. از لحظه‌ای که فهمید شـوهرش برای همیشـه او را ترک کرده، مدام از خودش می‌پرسید چرا دریل؟ اما دریل ۴۴ سـاله خودش می‌دانسـت قرار اسـت چنین اتفاقی بیفتد. شش ماه پیش، در صبح زیبایی که هنوز خورشید طلوع نکـرده بود، وقتی مشـغول دعـا بـود از خـدا خواسـت پیش از مرگ، برایش نشانه‌ای بفرستد. همان لحظه حسـی به دریل گفت، تا پایان عمرش چیـزی نمانده. از ایـن فکر لحظـه‌ای به خودش لرزید. اما چند ثانیه بعد به خودش مسلط شد و از خدا خواسـت در هر شرایطی، هرچه که خیر است برایش رقم بزند. آن وقت احسـاس کرد آرامش، لباسـی اسـت که یک نفر به تنش پوشانده و دیگر هیـچ نگرانی ندارد. نمی‌دانسـت چـرا، ولی حتی دلواپس بچه‌ها و همسرش نیکی نبود.

همه چیز برای دریل و همسـر و فرزندانشـان خوب پیش می‌رفت. زندگی آرام و شادی داشتند و از همه چیز راضی بودند. حالا دیگر دریل اصلاً آن صبح و احسـاس خاص آن لحظه را به یاد نداشت و حسـابی سرگرم زندگی و کار بود. از نشانه‌ای که قولش را از خدا گرفته بود هم خبری نبود.

چهارشـنبه قبل از مرگش همه چیز با روزهای دیگر فرق داشـت. دریل حس خاصی داشت ولی نمی‌توانسـت برای این حس اسمی بگذارد یا آن را به موضوع خاصی ربط بدهد. نمی‌دانست چرا دلشـوره دارد. کمی بیقرار بود و به سختی می‌توانست جایـی بنـد شـود. پسرهایش را به مدرسه برده بود. قبل از خداحافظی آنها را در آغـوش گرفت و آنقدر به خودش فشـرد که پسرش با تعجب از او خواسـت رهایش کند. دریل همیشـه پـدر مهربانی بود و به بچه‌هـا محبت می‌کرد ولی آن روز بخصوص نمی‌توانسـت از بچه‌ها دل بکند و از آنها جدا شـود. وقتی پسـرها خداحافظی کردند و رفتند، دریل نیم سـاعت همانجا پشـت فرمان نشسـت و اشـک ریخت. دلیل گریه‌اش را نمی‌فهمیـد اما اشـکهایش آرام نمی‌گرفتند. بالاخـره به محل کارش رفت و مشـغول شـد.

نیکی در اتاق انتظار نشسته بود و برای همسرش دعا می‌کرد که پرستار او را صدا زد. پزشک معالج دریل می‌خواست همین حالا او را ببیند و موضوع مهمی را بگوید



دریل مرد منظمی بود و وقتی کارش را انجام می‌داد به مسـائل جانبی فکر نمی‌کرد. اما آن روز، با بقیه روزهای عمرش فرق داشـت. چند بار با همسرش تمـاس گرفت و حالش را پرسـید و تاکید کرد که چقدر دوسـتش دارد و دلش برای او تنگ شـده. نیکی از رفتار همسـرش تعجب کـرد. آنها صبح همدیگر را دیده بودند حـالا دریل چنان می‌گفت دلش تنگ شـده که گویی مدتها بـود همدیگر را ندیده بودند. نیکی کمی نگران شـد و از شـوهرش پرسـید حالش خوب اسـت؟ بااینکه می‌دانست دریل در محل کارش مشـکلی نـدارد، با خودش می‌گفت نکند اتفاقی افتاده؟

وقتـی بعد از کار همدیگـر را دیدند، همه چیز عادی بود. فقط به نظر می‌رسـید دریل نمی‌خواهد لحظه‌ای از بچه‌ها و همسـرش دور باشـد. دورِ هم شـام خوردند و بچه‌هـا خوابیدند. حـالا فرصت خوبی بود که نیکی بفهمد شـوهرش چه مشـکلی دارد. اما اشـتباه حدس زده بود. دریل مثل همیشه هیچ مشـکلی نداشت. و زن و شوهر بعد از تماشای فیلـم خوابیدند. نزدیکی‌های چهـار صبح، نیکی از صدای عجیب خرخر شـوهرش از خـواب بیدار شـد. ابتدا گمان کرد مثل همیشـه دریل خروپف می‌کند اما وقتی چشـمهایش را خـوب باز کرد، با صحنه دردناکی روبرو شـد. دریل نمی‌توانسـت نفس بکشد. کف کرده بود و خرخر می‌کرد. و چنان دسـت و پا می‌زد که گویی برای نفس کشـیدن و زنده ماندن تقلا می‌کند. نیکی هراسان گوشی تلفن را برداشـت تا به اورژانـس زنگ بزند، اما فرصت نکرد. هنوز اولین شـماره را نگرفتـه بود که دریل تمام کرد!

همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاده بود که نیکی حتی فرصت نکرد فریاد بزند و کمک بخواهد. سـر جایش میخکوب شـده بود و نمی‌توانست حرکت کند. بالاخره به خودش آمد. دسـت همسـرش را گرفت و اسـمش را صدا زد. دریل را تکان داد و با گریه خواهش کرد چشمهایش را باز کند. نیکی که دوره‌های کمکهای اولیه را گذرانده بود، سعی کرد

دریل را احیا کند ولی فایده‌ای نداشت. دریل مُرده بود و قرار نبود بازگشتی در کار باشد. نیکی اشک می‌ریخت و اسم شوهرش را تکرار می‌کرد. وقتی دید فایده‌ای ندارد و دریل جواب نمی‌دهد، شماره اورژانس را گرفت و به کسی که پشت خط بود خیلی کوتاه گفت: به دادم برسید... شوهرم مُرده!

نیکی تلفن را قطع کرد و در حالی که اشک می‌ریخت منتظر کمک ماند ولی خبر نداشت که شوهرش دریل دارد او را تماشا می‌کند... دریل مُرده بود ولی روحش در اتاق بود و تلاشهای همسرش و اشکهای او را می‌دید...

***

بقیه ماجرا از زبان دریل

روح من در اتاق سرگردان بود. از جایی نزدیک سقف همسرم نیکی را می‌دیدم که لحظه‌ای تنفس دهان به دهان می‌دهد و لحظه‌ای دیگر کوشش می‌کند قلبم را احیا کند. همه اینها را می‌دیدم. چند بار کوشش کردم دهانم را باز کنم و به نیکی بگویم نگاه کن! من اینجا هستم، این بالا. ولی نمی‌توانستم حرف بزنم. نمی‌دانم چطور از تختخواب به اینجا رسیده بودم. حالا دیگر از همسرم خبری نبود. چشم باز کردم و خودم را غرق نور دیدم. نور دور و اطرافم آنقدر شدید بود که چشمم را می‌زد. گویی جز نورِ محض رنگ دیگری نبود یا من نمی‌دیدم. سفرم از اتاق خواب به این مکان نامعلوم چطور اتفاق افتاده بود، نمی‌دانم. هیچ خاطره‌ای از آن لحظه‌ها در ذهنم نمانده. فقط چند لحظه قبل را به خاطر داشتم. نمی‌دانم چند ثانیه قبل بود، یا چند دقیقه یا حتی چند ساعت. دقیقاً نمی‌دانم جان دادنم چقدر طول کشید. فقط خوب یادم هست که در آن لحظه فرشته‌ای دیدم. شاید فرشته مرگ بود. قبلاً بارها درباره‌اش خوانده بودم و چیزهایی شنیده بودم. مثلاً شنیده بودم اگر آدم در این دنیا اعمال خوب داشته باشد، فرشته مرگش به زیبایی اعمالش خواهد بود و برعکس. نمی‌دانم فرشته مرگ من ـ یا اسمی که من به او می‌دهم ـ زشت بود یا زیبا. کلمه‌ای با من حرف نزد. من هم چیزی نگفتم. هیچ حرفی بین ما رد و بدل نشد. اما از او نترسیدم و وحشت نکردم. شاید همان فرشته بود که روح من را با خودش برد. یادم می‌آید مثل باد با او این طرف و آن طرف می‌رفتم. همان موقع بود که خودم را بالای اتاق دیدم و مشغول تماشای عزیزترین موجود زندگی‌ام شدم.

من که در زندگی مشترکمان نمی‌توانستم حتی یک قطره اشک همسرم را ببینم، حالا او را می‌دیدم که هایهای گریه می‌کرد و از خدا می‌خواست من را به او و فرزندانم برگرداند. دلم برای نیکی سوخت ولی نمی‌توانستم کاری کنم. کمی بعد بقیه عزیزانم هم آمدند. پدرم، مادرم، مادربزرگم، پدر و مادر همسرم... همه اشک می‌ریختند و به نیکی دلداری می‌دادند. دیدن بچه‌هایم در آن وضعیت واقعاً سخت بود. طاقت نداشتم ناراحتی‌شان را ببینم. در دلم گفتم کاش فرصت دوباره‌ای به من داده می‌شد و به زندگی برمی‌گشتم. اما ناگهان آرام شدم. گویی تمام نور دور و برم وجودم را پر کرد. آنقدر آرام شده بودم که هیچ ناراحتی را حس نمی‌کردم.

***

دریل را به بیمارستان رساندند و بعد از عملیات احیا، به دستگاههای مختلف وصل کردند. دریل هم زنده بود هم نبود. پزشک به نیکی توضیح داد که در چنین حمله‌هایی، ۴ تا ۶ دقیقه نرسیدن اکسیژن به مغز آسیبهای جدی را به دنبال دارد. دریل هفت دقیقه ضربان قلب



نداشت و اکسیژن به مغزش نرسیده بود. و آنطور که دکتر می‌گفت، فقط یک معجزه می‌توانست او را به زندگی برگرداند البته باز هم سالم ماندنش غیرممکن به نظر می‌رسید. دریل را همان روز به بیمارستان دیگری منتقل کردند تا کارهای تخصصی‌تری انجام شود. پزشکان در جلسه تصمیم گرفتند دمای بدن بیمار را پایین بیاورند تا از آسیبهای مغزی بیشتر جلوگیری کنند.

نیکی در اتاق انتظار نشسته بود و برای همسرش دعا می‌کرد که پرستار او را صدا زد. پزشک معالج دریل می‌خواست همین حالا او را ببیند و موضوع مهمی را بگوید. نفس نیکی بند آمده بود و نمی‌توانست آب دهانش را قورت بدهد. پاهایش آنقدر سنگین شده بودند که به سختی می‌توانست آنها را روی زمین بکشد. فاصله اتاق انتظار تا دفتر دکتر، بیش از حد طولانی به‌نظر می‌رسید. دکتر از او خواست بنشیند و با دقت به حرفهایش گوش بدهد. بعد برایش توضیح داد که دریل زنده است اما بهتر است نیکی خودش را برای واقعیتهای تلخ آماده کند. دکتر عقیده داشت اگر دریل چشمهایش را باز کند، هرگز آن آدم سابق نمی‌شود و حتی یک‌درصد هم احتمال ندارد سالم شود و بتواند مثل یک آدم عادی زندگی کند. دکتر توصیه دیگری هم داشت. از نیکی خواست خودش را آماده کند تا چند روز دیگر دستگاهها را از شوهرش قطع کنند و به زندگی نباتی‌اش پایان بدهند. نیکی که تازه امیدوار شده بود، نمی‌خواست به همین زودی تسلیم شود. با چند نفر از دوستان و آشنایانش تماس گرفت و همگی **دکتر گودمن** را معرفی کردند. پزشکی که در فلوریدا کار می‌کرد و چهره شناخته‌شده‌ای بود.

با درخواست و رضایت نیکی، دریل را به بیمارستانی در فلوریدا منتقل کردند تا اگر راهی برای درمان هست، امتحان کنند.

روزها پشت هم سپری می‌شدند اگرچه برای نیکی هر روز مثل یک ماه می‌گذشت. دکتر گودمن هر روز به بالین بیمارش می‌آمد و علایم حیاتی‌اش را کنترل می‌کرد، ولی دریل هیچ واکنشی نشان نمی‌داد. بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده بود و نه صدایی می‌شنید، نه نوری می‌دید. تقویم بیست و هفتم مارس را نشان می‌داد و درست یازده روز بود که دریل زندگی نباتی داشت. دکتر گودمن بالای سرش حاضر شد و گفت: **"چشمهات رو باز کن!"** و در عین ناباوری، دریل آن روز چشمهایش را باز کرد.

دکتر گودمن قبلاً به نیکی هشدار داده بود که حتی اگر دریل چشمهایش را باز کند، هوشیاری‌اش را به‌دست بیاورد و بدون دستگاه نفس بکشد، شاید نتواند مثل بقیه زندگی کند. چون آسیبی که در آن هفت دقیقه به مغز وارد شده بود، خیلی جدی بود. ممکن بود دریل خودش یا اعضای خانواده‌اش را به خاطر نیاورد، هرگز نتواند راه برود یا صحبت کند. آن لحظه نیکی آنقدر خوشحال بود که نمی‌توانست به حرفهای دکتر دقیق فکر کند. برایش اهمیتی نداشت که دریل او را به خاطر بیاورد یا نه، مهم این بود که زنده بود، چشمهایش را باز کرده بود، نفس می‌کشید و او را می‌دید.

اما در همان دقایقی که نیکی در اتاق دکتر نشسته بود و به حرفهای او گوش می‌کرد، پرستاری کنار تخت شوهرش بود. پرستار از دریل پرسید

بقیه در صفحه ۴۱

شهرزاد و یک سایه

محسن طیّب
Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت: مانی ـ تهران



پدر کنار پاسیو نشسته بود و مدارکی را که باید برای گرفتن حکم بازنشستگی به کارگزینی شرکتشان می‌برد، جلویش پهن کرده بود. حکم استخدامش را که عکس نوزده سالی‌اش در آن خودنمایی می‌کرد به دست گرفت و مقابل آینه قدی وسط سالن ایستاد و به عکس زل زد و با خودش زمزمه کرد:

"چه جوون بودی و چقدر پیر شدی رفیق..."

مادر با سینی چای از آشپزخانه بیرون آمد، دستی به موهای جوگندمی شوهرش کشید و خنداخند گفت: "الان که خوش تیپ تری آقا وهّاب!" پدر خندید و لیوان چای را برداشت و گفت: "همین عشوه‌هات منو کشته خانم خانما..." خواهرم "مهنوش" که نگاهش به تلویزیون بود، با طعنه و شوخی گفت: "اوه اوه... فیلم داره خطرناک میشه... عشق پیری یعنی همین"... مادر یک حبّه قند به طرفش پرتاب کرد و پدر گفت: "اولاً پیر جدّ و آبادته...! ثانیاً عشق یعنی همین بچه جون..."

سه تایی زدند زیر خنده و هر سه نفرشان هم زیرچشمی مرا می‌پاییدند که بالاخره لبخند می‌زنم یا نه. دو هفته‌ای می‌شد که من غصّه دارترین آدم این خانواده بودم و همه تلاش می‌کردند همه چیز را فراموش کنم، ولی نه آنها موفق می‌شدند نه من می‌توانستم زخمم را فراموش کنم! حتی حوصله ماندن در خانه را هم نداشتم. از جا برخاستم و کاپشنم را پوشیدم و آماده بیرون رفتن شدم. آنها هم سوالی نکردند. توی راهرو و نزدیک در خانه بودم که صدای زنگ آیفون بلند شد. کسی به سراغ آیفون نرفت تا من در را باز کنم و باز کردم و با دیدن شهرزاد طوری جا خوردم که زبانم بند آمد. کپ کرده بودم و نه به "سلام" او پاسخ دادم و نه به سوال مادر که جلوی در هال ایستاده بود و می‌پرسید: "کیه مانی؟"... بعد هم صدای پر از سوال خواهرم را شنیدم: "شهرزاد؟"

آنقدر سکوت کردم تا مادرم دست "مهنوش" را گرفت و کشید داخل خانه و گفت "بیا تو دخترم... بذار راحت باشن!"

داخل شدنشان به خانه را دیدم و درحالیکه پر از خشم بودم، گفتم:

"واسه چی اومدی اینجا؟ چیکار داری؟"

این را که گفتم، سایه‌ای را پشت در هال دیدم که متعلق به پدر بود. اما شهرزاد که زاویه نگاهش طوری بود که نه در ورودی را می‌دید و نه سایه را، با این یقین که هیچ کس حرفهایمان را نمی‌شنود، به آرامی و در حالیکه صدایش می‌لرزید، پاسخ داد: "اومدم که کارت راحت‌تر باشه. شنیدم می‌خوای روی من اسید بپاشی؟ نترس... نیومدم داد و فریاد راه بندازم... فقط اومدم سوار ماشینت بشیم و بریم جایی که هیچکس نباشه و نفهمه تو این کار رو کردی... به روح پدرم به هیچکس هم نمیگم کار تو بود. "... شهرزاد می‌گفت و من فکرش را هم نمی‌کردم او از تصمیمی که گرفته‌ام باخبر شده باشد! فقط نگران بودم که مبادا حرفهایش به گوش پدر برسد، اما وقتی دیدم از سایه پدر خبری نیست، اعتماد به نفسم بیشتر شد و پاسخش را دادم: "اگه فکر می‌کنی با این هندی بازی‌ها میتونی منو آروم کنی، سخت در اشتباهی... تو جیگر منو سوزوندی، منم کاری می‌کنم که تا آخر عمر بسوزی..."

شهرزاد پوزخند زد و گفت: "من و هندی بازی؟ یعنی تو این دو سال و نیم نفهمیدی اهل این بازیها نیستم؟ به خدا فیلم بازی نمی‌کنم مانی! تو رو هم می‌شناسم که اهل تهدید تو خالی نیستی و وقتی بگی فلان کار رو انجام میدم، گردنت هم بره جا نمی‌زنی... الانم اونقدر از دوستان مشترکمون شنیدم که قسم خوردی و گفتی "اگه به صورت شهرزاد اسید نپاشم مرد نیستم" که مطمئنم این کار رو می‌کنی! پس مطمئن باش فیلم هندی بازی نمی‌کنم و آماده‌م که صورت منو بسوزونی تا جیگر خودت خنک بشه، اما دلم نمی‌خواد بعد از این کار از زندون سر دربیاری و خانواده‌ات که همیشه برام عزیز هستن به دردسر بیفتن! معطل نکن "مانی"، حتی می‌دونم ظرف اسید رو آماده کردی و پشت کنتور گذاشتی که به دست کسی نیفته! برو بیارش تا بریم!"

حرفهای شهرزاد ذرّه‌ای هم از خشمم کم نکرد. برخلاف او اصلا هم برایم مهم نبود که بعد از این کار چه سرنوشتی انتظارم را می‌کشد. فقط باید صورت زیبایش را که تا دو هفته قبل با دیدنش جان می‌گرفتم، طوری زشت می‌کردم که هیچکس نگاهش نکند، مخصوصاً وقتی یادم می‌آمد که قرار است این زیبایی نصیب "طاهر" شود که دو سال تمام می‌گفت: "این لقمه از دهن تو خیلی بزرگتره!" حالم بدتر می‌شد! چه رسد به اینکه حالا، نه تنها حرف او درست درمی‌آمد و همه به ریشم می‌خندیدند، که حتی خود نامردش صاحب شهرزاد شود...

***

بیست و چهار سالم بود و همه سالهای زندگی‌ام را در این محل گذرانده بودم؛ در کنار پدر و مادری که همه سختی‌ها را تحمل می‌کردند تا من و دو خواهرم سختی نکشند.

آن روزها خواهر بزرگم "مهتاب" تازه ازدواج کرده بود و پدرم که بعد از سالها کارمند بودن، سه سال قبل موفق شده بود آن آپارتمان کوچک ۷۰ متری را با قرض و کلی وام بخرد، برای جور کردن جهیزیّه دختر بزرگش مجبور شد دوباره از بانک وام بگیرد، با این حساب ۷۰ درصد

از حقوقش بابت اقساط دو تا وامی که گرفته بود می‌رفت و همین باعث غصه من و مادرم شده بود، اما پدر هر بار که ناراحتی ما را می‌دید، می‌خندید و می گفت: "اگه به خاطر من ناراحتین دیوونه اید! چون واسه یه پدر، بزرگترین خوشحالی اینه که بتونه به خوشحالی بچه هاش کمک کنه! "

شاید حق با پدر بود، اما این باعث نمی‌شد من، که تنها پسرش بودم دست روی دست بگذارم و تماشا کنم!

با اینکه دلم می‌خواست مانند خیلی از دوستانم روزهای جوانی را با تفریح بگذرانم، اما از همان موقع که فقط سه ماه از پایان سربازی‌ام گذشته بود شروع کردم به کار کردن، آن هم کاری که از بچگی به آن علاقه‌مند بودم، "سیم کشی ساختمان و تعمیرات برقی" که آن را از مغازه "طاهر" شروع کردم که خانواده‌ای پولدار داشت. البته در محل ما زندگی نمی کردند، یعنی خانه شان در شمال شهر بود، اما پدرش که می‌دید در منطقه ما تازه کار ساختمان سازی شروع شده، آن مغازه را راه اندازی کرد و به دست پسرش سپرد و خودش هم دنبال ساختمان سازی هایش بود. طاهر هم بیشتر از یکی دو ساعت در روز در مغازه نبود، صبحها می آمد و لوازمی را که من لیست داده بودم می آورد و بعد هم با ماشین گرانقیمتش می‌رفت دنبال عشق و حالش و آخر شب هم می آمد و دخل را جمع می کرد و میرفت. از درآمدم راضی نبودم، ولی پای وعده طاهر ایستاده بودم که همیشه می گفت: "می‌دونم حقّت بیشتر از یه حقوق ماهیانه‌ست، اما نگران نباش. من بابت هر کاری که می کنی برات یه پورسانت در نظر می‌گیرم و وقتش که برسه اندازه پس اندازی که پیشم داری تو رو تو این مغازه شریک می‌کنم. "...من هم آنقدر به رفاقت طاهر ایمان داشتم که حتی یک بار هم حرفی از قرارداد نزدم و مطمئن بودم او زیر حرفش نمی‌زند!

چند ماهی از شروع به کارم در مغازه می گذشت که عاشق شهرزاد شدم. شهرزاد مستاجر یکی از آپارتمانهایی بود که به پدر "طاهر" تعلق داشت، اما تا قبل از اینکه من شهرزاد را ببینم، طاهر او را نمی‌شناخت، می‌شناخت، اما ندیده بودش و آن روز هم گفت: "یکی از واحدهای آپارتمان داخل کوچه تون رو که مال پدرمه اجاره دادیم، امروز مستاجرش زنگ زده که سیمها اتّصالی می کنن. برو و با کمترین هزینه درستش کن!"... من هم رفتم و از همان شب زندگی‌ام عوض شد.

شهرزاد زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم. وقتی حرف می‌زد همه وجودم پر از آرامش می‌شد و نفهمیدم آن ۴ ساعت کی گذشت و موقع خداحافظی گفتم: "لطفاً به آقا طاهر نگین سیمکشی داخلی رو عوض کردم" شهرزاد لبخند زد و گفت: "میدونم خسیسه، اما دستمزد

فقط همین رو بدون که وقتی سیزده سالم بود پدرم فوت کرد و روزهای سخت زندگی ما شروع شد، با این حال مادرم تا یک سال قبل و به خاطر من و مادرش ازدواج نکرد

شما چی میشه؟ لبخند زدم و گفتم: "پدرم همیشه میگه آدم اگه به خاطر دلش کاری کرد، نبایدبه هزینه‌اش فکر کنه!"

و همان لبخند پر از شرم شهرزاد، قصه عشق ما را رقم زد. قدم بعدی توسط خواهرم برداشته شد که خیلی زود با شهرزاد صمیمی شد و رفت و آمد آن دو نفر به دوستی ما نیز رنگ عشق داد. چند ماهی به همین وضع گذشت تا بالاخره تصمیم گرفتم موضوع را به طاهر بگویم. وقتی شهرزاد این را شنید، گفت:

"تو میدونی "دایی" طاهر، شوهر مادر منه!"

با تعجب گفتم: "چرا این رو زودتر نگفتی؟"

شهرزاد سری تکان داد و گفت: "نمی‌دونم... شاید چون حرفش پیش نیومده بود. در مورد مادرم هم دلم نمی‌خواد زیاد صحبت کنم،فقط همین رو بدون که وقتی سیزده سالم بود پدرم فوت کرد و روزهای سخت زندگی ما شروع شد، با این حال مادرم تا یک سال قبل و به خاطر من و مادرش ازدواج نکرد تا اینکه به دلایلی که نیاز به گفتنش نیست، تصمیم گرفت با "جمشید خان" ، دایی طاهر، ازدواج کنه! فکر کردم بهتره قبل از اینکه با طاهر حرف بزنی، اینها رو بدونی..."

من اما آنقدر عاشق شهرزاد بوم که به هیچکس فکر نمی کردم. فردای آن روز قضیه را به "طاهر" گفتم و او با خنده گفت:

"پس داریم فامیل میشیم... لااقل برو این عروس خانم رو بیار که ما هم ببینیمش!"

ابتدا به موبایل شهرزاد که خانه ما بود زنگ زدم و چند دقیقه بعد وقتی همراه شهرزاد از منزلمان زدیم بیرون، او گفت:

"نمی‌دونم چرا واسه این آشنایی که البته باید انجام بشه، حس خوبی ندارم!"

من خندیدم و گفتم: "به حسّت بگو در اشتباهه، چون من مطمئنم طاهر به خاطر ازدواج ما، خیلی هوام رو خواهد داشت."

اما حق با شهرزاد بود. این را از همان لحظه که طاهر، شهرزاد را دید، متوجه شدم. در نگاهش چیزی شبیه به حسادت دیده می‌شد. البته آن لحظه تبریک گفت، ولی همین که شهرزاد رفت رو به من کرد و گفت: "امیدوارم از حرفم دلخور نشی، اما این لقمه خیلی بزرگتر از دهن توئه مانی... فکر نمی کنم مادرش راضی بشه!"

و این جمله را "طاهر" بعد از آن روز مدام تکرار کرد. هر قدر عشق من به شهرزاد بیشتر می‌شد او بیشتر مرا از این ازدواج نهی می کرد، تا بالاخره یک روز مقابلش ایستادم و گفتم: "رک و راست بگو تو چرا اینقدر با ازدواج ما مخالفی؟"

طاهر هم رک و راست و با وقاحت تمام گفت: "راستش رو میخوای بدونی؟ ...باشه میگم، چون من خیلی از شهرزاد خوشم اومده و میخوام باهاش ازدواج کنم، همین الان دو دانگ مغازه رو به نامت می کنم، به شرط اینکه بکشی کنار و از فکر شهرزاد بیای بیرون و..." هنوز حرفش تمام نشده بود که با مشت کوبیدم تو صورتش و طاهر که انتظار این برخورد را نداشت، درحالیکه خون دماغش را پاک می کرد، گفت: "برو گمشو از اینجا بیرون! از فردا هم دیگه نبینمت. "

ـ مطمئن باش منو نمی‌بینی، اما الان چند ماهه دارم پیشت کار می کنم، پورسانتهای منو بده و خلاص!

طاهر پوزخندی زد و گفت: "مدرک و قرارداد بیار، پولت رو بگیر..."به طرفش خیز برداشتم اما او گفت: "کاری نکن به پلیس زنگ بزنم!"

کاری از دستم برنمی آمد. من چوب حماقت واعتمادم را خورده بودم و باید تاوانش رامی دادم. برایم خیلی سخت بود، اما فقط این آرامش خاطر را داشتم که در این مدت آنقدر برای خودم مشتری دست و پا کرده بودم که بتوانم از صفر شروع کنم و دوباره سرپا شوم!

وقتی موضوع را به خانواده‌ام گفتم، پدرم هم گفت: "من که صد بار بهت گفته بودم قرارداد ببند. حالا هم مهم نیست، تو تازه اول کار هستی و میتونی زندگیت رو بسازی! "

و اینطوری بود که از فردای آن روز برای خودم شروع کردم به کارت چاپ کردن و در محل پخش کردن. در یک زیرپله کوچک از صفر شروع کردم. روز به روز وضعم بهتر شد و توانستم یک پراید دسته دوم بخرم وبعد از یک سال و نیم همه چیز داشت برای ازدواجم ردیف می‌شد که یک روز خواهرم در حالیکه رنگش مثل گچ سفید شده بود به خانه آمد و گفت: "داداش، شهرزاد پیغام داده که نمیخواد باهات ازدواج کنه. حتی دیگه نمیخواد تو رو ببینه!"

فکر کردم شوخی می کند، اما راست می گفت. روز اول و دوم هر قدر زنگ خانه‌شان را زدم جواب نداد و روز سوم بود که طاهر آمد دم منزلمان و گفت:"اگه یکدفعه دیگه مزاحم نامزد من بشی ازت شکایت می کنم. من و شهرزاد به زودی ازدواج می کنیم...!"

در یک لحظه احساس کردم صد سال پیر شده‌ام. توان ایستادن روی پاهایم را نداشتم و نفهمیدم طاهر کی رفت.و از همان لحظه بود که تصمیم خودم را گرفتم و توسط مهنوش برای شهرزاد پیغام فرستادم: "مطمئن باش نمیذارم نصیب طاهر بشی، اگر روی صورتت اسید نپاشیدم مرد نیستم!"

***

بقیه در صفحه ۶۵

شخصیت زیبا برای انسان در حکم عطر برای یک گل است

● جاذ شواب

شناسایی پرماجرا

مسلم آژ



درباره رزمنده

فرماندهان جنگ در دی ماه سال ۱۳۶۵ با بهره گیری از ظرفیت حضور بالای نیروهای مردمی بود که عملیات بزرگی را طراحی کردند تا رزمندگان در یک حمله غافلگیرانه به مواضع ارتش بعث یورش ببرند و در عمق خاک عراق پیشروی کنند. عملیات کربلای چهار قرار بود با تعداد زیادی از جان بر کفان غواص آغاز شود که از اروند رود گذشته و با نفوذ به مواضع دشمن و در هم کوبیدن سنگرهایشان راه را برای حمله و پیشروی دیگر رزمندگان باز کنند و سرانجام شهر "بصره" را به تصرف خود درآورند و نوید یک پیروزی بزرگ و سرنوشت ساز را به ارمغان آورند که در این شماره مهندس "حمیدرضا عسگریان"که از رزمندگان و جانبازان جنگ تحمیلی است ، روایت خود را از عملیات کربلای چهار و شناسایی واحد اطلاعات و مهندسی اینگونه باز گو کرد...

روزهای تنهایی

دوره فشرده کلاسهای دروس عقب افتاده دانشگاه در شهریور ۱۳۶۵ به پایان رسید و من بعد از امتحانات به سرعت راهی جبهه شدم و با "حسن کریمیان" به اهواز که رسیدیم به مقر واحد اطلاعات و مهندسی رفتیم که چند نفر از دوستان هم در آنجا بودند.

در مقر سوله بزرگی وجود داشت که دکلهای دیده بانی می‌ساختند و غیر از این سوله یک اتاق و چند کانکس مجهز به کولر گازی هم در محوطه بود که این چنین امکاناتی در جبهه‌ها برای رزمندگان کم پیش می‌آمد!

بعد از استراحت روز بعد همزمان با سپیده دم راهی شهر فاو شدیم و در جاده‌های خاکی داخل نخلستان سوار بر موتورسیکلت پیش می‌رفتیم و نسیم خنک صبحگاهی صورتمان را نوازش می‌کرد و صدای خنده‌ها و شوخی دوستان در میان نخلها می‌پیچید و از یکدیگر سبقت می‌گرفتیم. راهی تا اسکله در کنار اروند نمانده بود که ناگهان یک وانت نیسان از وسط نخلستان با سرعت بیرون آمد و با موتوری که حسن کریمیان آن را می‌راند، برخورد کرد. در میان چشمهای از حدقه بیرون زده دوستان، او به هوا پرتاب شد و چند متر آنطرفتر روی زمین افتاد.

زانوی کریمیان شکاف عمیقی برداشت و خون جاری بود، گویی درد شدیدی را تحمل می‌کرد اما با صبوری حرفی نمی‌زد. به سرعت او را به بیمارستان صحرایی رساندیم و در آنجا بود که فهمیدیم کریمیان باید هرچه سریعتر برای عمل جراحی و ادامه درمان راهی تهران شود.

ناراحت و گرفته از اتفاقی که برای همرزمان افتاده بود، دوباره به سمت خط مقدم حرکت کردیم تا شناسایی جاده فاو ـ ام القصر را با پنج نیروی واحدمان انجام دهیم.

باید از وضعیت جاده، خاکریز،سنگرها و... در خط پدافندی اطلاعات مهندسی به دست می‌آوردیم و به قرارگاه گزارش می‌کردیم تا برای استحکام بخشیدن مواضع رزمندگان تدابیری انجام شود.

خط پدافندی آرام بود، اما هر از گاهی انفجار گلوله‌های خمپاره دشمن در اطرافمان باعث میشد به خود بیاییم و بیشتر مراقب اوضاع شویم.

روزها و هفته‌ها به شناسایی خطوط می‌پرداختیم و از گرمای تابستان تا خنکای پاییز سوار بر موتورسیکلت کار شناسایی‌ها را انجام می‌دادیم.

با آمدن زمستان که شبهای آن هوا به شدت سرد شده بود، یک جبهه جدید هم برای شناسایی به ما واگذار شد که برخلاف گذشته که با هم مشغول کار بودیم، از این پس باید به سه گروه تقسیم می‌شدیم تا کار شناسایی بهتر انجام شود.

دو گروه در جزیره مجنون و فاو باقی ماندند و من همراه با سه همرزم دیگر عازم جبهه جدید شدم، اما نمی‌دانستیم در کدام منطقه باید کار خود را آغاز کنیم. نزدیک ظهر بود که همراه یکی از مسئولان برای توجیه منطقه به راه افتادیم و بعد از طی کیلومترها مسافت، وارد جاده‌ای شدیم که زیبایی زیادی داشت و خانه‌های مسکونی در اطراف آن با وجود مخروبه شدن بعضی از آنها، آرامش خاصی داشت.

به درستی نمی‌دانستم کجا هستیم و باید به کدام منطقه برویم درحالیکه بوی رطوبت رودخانه یا شاید هم دریا را به خوبی احساس می‌کردم و در این میان گهگاه صدای انفجاری که از دوردست شنیده می‌شد و سکوت منطقه را می‌شکست، حکایت از نزدیک شدن به خط مقدم داشت. خودرو که وارد شهر شد متوجه شدم که در آبادان هستیم و لذا به سمت تنها پمپ بنزین فعال شهر حرکت کردیم.

مسئول همراه من از صاحب پمپ بنزین خواست تا همان روز شهر را ترک کند و ما هم بعد از توقفی در قرارگاه مرکزی که در اداره برق شهر و در جاده آبادان ـ خرمشهر قرار داشت، به سمت جزیره مینو راهی شدیم. در سه راهی جزیره بود که به محل استقرار نیروهای شهربانی رسیدیم که چند رزمنده شهربانی در دو سنگر بتنی و مستحکم مستقر بودند که آنها هم باید آنجا را ترک می‌کردند و سنگرها را در اختیار واحد اطلاعات و مهندسی قرار می‌دادند.

بنابراین ما در سنگر کوچکتر استقرار یافتیم و سنگر بزرگتر را برای دیگر نیروهای واحد که قرار بود به ما ملحق شوند، در نظر گرفتیم.

روز بعد هم خیلی زود با وضعیت جغرافیایی منطقه آشنا شدیم که در کنار رودخانه اروند و با فاصله نزدیک جاده اهواز ـ خرمشهر قرار داشت و در آنسوی رودخانه هم جزیره ام الرصاص عراق بود و فاصله ما طوری بود که نیروهای دشمن و رزمندگان به راحتی و بدون استفاده از دوربین می‌توانستند تحرکات یکدیگر را ببینند و سکوت و کم تحرکی در میان طرفین جنگ، این احساس



کربلای ۴-نیروهای اطلاعات مهندسی

را در من ایجاد کرد که شاید عملیاتی در کار نباشد و به قول معروف ما را ســر کار گذاشــته اند!اما به خوبی می‌دانستم که این منطقه، نزدیکترین جبهه برای رسیدن رزمندگان به شهر بصره عراق است و سال گذشــته هم همزمان با عملیات والفجر ۸ و تصرف شهر فاو یک عملیات ایذایی برای فریب دشمن انجام شد و رزمندگان به جزیره ام‌الرصاص حمله کردند و بنابراین باید کار شناســایی و اقدام اطلاعاتــی و مهندســی را به بهترین شــکل انجام می‌دادیم.

یــک روز صبح بی آنکه با خود اســلحه حمل کنیم سوار بر خودرو به داخل جزیره مینو رفتیم و برای بررســی دقیق بود که آهسته و با سرعت کم راهی خط مقدم بودیم.

خط پدافندی در جزیره مینو به شــکل نعل اسب بود که ما به حرکتمان به ســمت عمق خط دفاعی رزمندگان ادامه دادیم، اما باران شــب گذشــته باعث شــده بود که خاک نرم جزیره حسابی شل و ول و جاده که در میان نخلســتان قرار داشــت، نیمه باتلاقی شــود.اما این شرایط هم مانع حرکت ما نشــد و به حرکت ادامه می‌دادیــم که ناگهان خــودرو در میــان گل ولای فرو رفت و از حرکت ایستاد. استفاده از دنده کمکی هم راه به جایی نبرد و خــودرو تا بدنــه در باتلاق فرو رفتــه بود که از خودرو پیاده شــدیم و خــود را به کنار جاده‌ای در نخلستان رساندیم.

جزیره در ســکوت مطلق بود، نه صدایی شــنیده می‌شــد و نــه حرکــت جنبنــده‌ای را در اطراف می‌دیدیــم و همچون فیلمهای ترســناک گاهی با شنیدن صدای انفجاری که هر چند دقیقه سکوت جزیره را می‌شکست، به خود می آمدیم.

قبلاً شنیده بودیم که گشتی‌های دشمن گاهی برای شناســایی داخل جزیره می‌شوند و همین موضوع باعث شــده که ناخواسته ترسی مبهم همه وجودم را فــرا گیرد.هر لحظه خود را ســرزنش می کردم که چرا اســلحه هایمان را نیاورده‌ایم، اما حالا وقت ایــن حرفها نبود و ما با اضطراب اطراف را زیر نظر گرفته و کوچکترین حرکتها را هم رصد می کردیم که ســرانجام در میان ترس و دلهره صدای موتور خودرویی نور امید در دلمان زنده کرد.

کامیونی در جاده حرکت می کرد که از او خواستیم کمک کند و بالاخره توســط سیم بکسل،خودرو را بیرون کشیدیم، و دوباره راهی خط مقدم شدیم.

ما باید حــالا بعد از کارهای شناســایی اطلاعات به دســت آمــده را با عکســهای هوایــی منطبق می کردیم و اطلاعات تکمیلی را در اختیار قرارگاه می گذاشتیم.

روزها کار خوب و منظم پیش می‌رفت اما برای من که همیشــه در جمع شلوغ گردانها بودم و حالا در جزیره فقــط با همراهی چند نفر کار شناســایی را انجــام می‌دادیم حتی بعضی از روزها هم ســاعتها تنها در سنگر می‌ماندم، کار سختی بود و تنهایی به شدت آزارم می‌داد.

بارانهــای شــدید جنوب و خاک نــرم منطقه هم از ســویی دیگر بلای جانمان شــده بود و دست از سرمان برنمی داشت و هر روز با یک مشکل جدید روبرو بودیم.

یک روز که بــه تنهایی راهی قرارگاه بودم، دوباره خودرو در گل گیر کرد و عجله مجبورم کرد پیاده راهی شــوم شــاید بتوانم کمکی پیدا کنم.از روی خاکریز جاده شــروع به دویــدن کردم و به خیال آنکه ســریعتر بــه راه خود ادامه دهــم، نگاهی به خاکریز انداختم و به پایین پریدم. پریدن همان و تا سینه در گل فرو رفتن همان! اما هر طور که بود به سختی خودم را بیرون کشیدم و سر تا پا آغشته به گل به دیگر نیروها رســیدم و با کمک آنها خودرو را بیرون کشیدیم.


شهید علیرضا کشاورز از نیروهای اطلاعات مهندسی

تکلیف شرعی

مدتی از شناســایی‌های پرماجــرای ما در جزیره مینو می گذشــت که دو گروه دیگر از دوستان هم به ما پیوستند، اما هنوز باورش برایم سخت بود که در این منطقه عملیاتی انجام شود و حدس می‌زدم با توجه به شناســایی‌های باقی مانــده، باید زمان زیادی تا شروع آن منتظر بمانیم.

همچنان که سرگرم کارشناسایی و سردرگمی در مــورد عملیات بودم، یکدفعــه یک روز منطقه پر شــد از نیرو و رزمندگان کــه روی جاده آبادان ـ خرمشــهر به راحتی در شعاع دید دشمن رفت و آمــد می کردند.روز بعد هم رزمندگان کنار جاده یا در خانه‌های نیم مخروبه مســتقر شدند و هوای مطلوب دی ماه جنوب و سرســبزی منطقه باعث شد که آنها از خانه‌ها بیرون بیایند و بی آنکه بدانند در چه موقعیتی هستند، تردد کنند.

جمع کــردن این همه نیرو و نگهداشــتن آنها در خانه‌ها کار ســختی بود که خودرو تبلیغات لشکر ده سیدالشــهداء (ع) دست به کار شد و با بلندگو از آنهــا می‌خواســت از خانه‌ها خارج نشــوند، اما گوش شــنوایی در میان بعضی از آنها نبود و کار به جایی رسید که از طرف فرمانده لشکر فریادکنان تکلیف شرعی می کردند تا نیروها بیرون نیایند.

دیگر با وجود نیروهای زیاد لشکر سیدالشهداء که بــه راحتی در دید دشــمن رفت و آمد می کردند، یقین کردم که آنها برای فریب دشــمن در منطقه محــدود قرار گرفته‌اند و عملیات اصلی در منطقه دیگری خواهد بود.

حــالا اما دیگر نیروهــای واحد شناســایی و چند دوســت و همــرزم قدیمی من هــم از تهران به ما ملحق شــدند کــه تعدادمان به ۱۵ نفر رســید و می‌بایست هر روز تعدادی از آنها را از مقر به خط مقدم می‌بردم تا نسبت به منطقه توجیه شوند.

صبح روز بعد دوباره رهسپار خط شدیم که بخاطر لغزندگی ، خودروی ما چپ کرد و شانس آوردیم که من و همسنگرم سالم ماندیم که در همان لحظه که برای آوردن کمک عازم قرارگاه بودم آسمان منطقه پر شــد از جنگنده های دشــمن. آنها چند دقیقه ای، به شــدت منطقه را زیر بمب و راکتهای خــود قرار دادند و به راســتی منطقــه رازیر و رو کردند که تا آن زمان این حجم از بمباران دشــمن در جبهه را ندیده بودم.

بعــد از آن بمبارانهــای وحشــتناک نفس راحتی کشــیدم و در کنار جاده در انتظار کمک نشستم و قبل از رســیدن دوستان بود که با دیدن جرثقیلی که در جاده حرکت می کرد، از او کمک خواســتم. راننــده مهربان بــه یاری ما شــتافت و خودرو را برگرداندیــم و آن را روی جاده کشــاندیم .آن را بکســل کردم و به تعمیرگاه قرارگاه بردیم.قبل از تاریک شــدن هوا، به سنگر شناسایی برگشتم و با توجه به کارهای باقیمانده برای شناســایی، هنوز هم امیدی به انجام عملیات نداشــتیم، ولی شــب حدود ساعت ۱۰ داخل سنگر با دوستان گفت‌وگو می کردم که یکدفعه امیر و حسین سراسیمه وارد سنگر شدند و خبر از شروع عملیات دادند.

هاج و واج فقط به آنها خیره شدیم و نمی‌توانستیم حرفهایشــان را باور کنیم که صــدای انفجارهای پیاپــی و گلوله‌های توپ و خمپاره دشــمن همراه گلوله‌هــای منور همه چیز را برایم روشــن کرد و جواب همه سردرگمی‌هایمان را گرفتیم و به دلیل چــپ کردن خــودرو با وجود اینکــه در وضعیت مناســبی نبــودم و نمی‌توانســتم رانندگــی کنم، فهمیدم که چاره‌ای نیســت و باید هرچه سریعتر راهی قرارگاه شوم.

پس همراه با یکی از دوســتان بــه راه افتادم و در تاریکی شــب چــراغ خاموش به حرکــت ادامه

بقیه در صفحه ۶۵

هر که با مردم مدارا کند از مکرها ایمن شود
● امام علی (ع)

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

لطفاً زهر نخورید
استرس تکانی در روزهای پایانی سال

یک لیست بلند از کارهای عقب‌مانده پیش رویتان است و نمی‌دانید از کدامش شروع کنید و چطور بقیه را سر و سامان بدهید؟ آیا هر بار که به این لیست نگاه می‌کنید، ضربان قلبتان بالا می‌رود؟ وحشت می‌کنید و کف دست‌تان خیس عرق می‌شود؟ اگر تمام اینها برایتان آشناست، حتماً به تغییراتی نیاز دارید و وقتش رسیده که کنترل زندگی‌تان را دست بگیرید.

دنیای پراسترس

معمولاً هر نسل گلایه می‌کند که دوره و زمانه بدی شده و قدیمی‌ها تا این حد استرس نداشتند، اما واقعاً این‌طور است؟ در قرن نوزدهم پزشکان هشدار داده بودند که کار بیش از اندازه، تحصیل و دریافت اطلاعات زیاد از روزنامه‌ها باعث اضطراب بیش از حد افراد جامعه شده و به سلامت آنها آسیب زده است. یوگا، مدیتیشن، داروهای اعصاب و... همگی روش‌هایی بودند که متخصصان و محققان برای آنچه که "خستگی عصبی" می‌نامیدند، توصیه کردند. با همه اینها به نظر می‌رسد استرس، در قرنی که ما در آن زندگی می‌کنیم مساله‌سازتر شده است. سازمان بهداشت جهانی، استرس را یکی از بیماریهای همه‌گیر قرن ۲۱ معرفی کرده است. بد نیست در این زمینه کمی به آمار و ارقام محققان نگاه کنیم.

محققان گوتنبرگ سوئد تحقیق طولانی مدتی را روی خانمهای این کشور انجام دادند. نتایج نشان داد ۳۶ درصد از خانمهای سوئدی در سال ۱۹۶۹ استرس داشتند ولی این رقم در سال ۲۰۰۵ به ۷۵ درصد رسید و در سالهای بعد هم رشد قابل ملاحظه‌ای داشت. محققان آمریکایی هم در تحقیقات خود به این نتیجه رسیدند که میزان استرس در سه دهه گذشته، ۳۰ درصد افزایش یافته است.

اوج گرفتن استرس در دهه‌های اخیر چندان هم بی‌دلیل و اتفاقی نیست: مشغله‌های ذهنی و دغدغه‌های زندگی ما چندبرابر شده، هم اطرافیان و هم خودمان از خودمان انتظاراتی داریم، فعالیتمان از قبل بیشتر شده و ۲۴ ساعته در دسترس هستیم، از طرفی نباید از فشارهای اجتماعی که تکنولوژی اطلاعات برای ما به ارمغان آورده هم غافل شویم. همه اینها برای ما آشنا هستند و بارها آنها را شنیده‌ایم اما جالب است بدانید که نتایج تحقیقات جدید محققان یک وجه مشترک دارد: ما کنترل زندگی را از دست داده‌ایم!

بله، اگر خوب دقت کنیم متوجه می‌شویم که به‌خوبی نمی‌توانیم مسائل و مشکلات و موقعیتهای دشوار را مدیریت کنیم و خیلی وقتها، مشکل ما از همین عدم مدیریت است.

قرن ۲۱ شاهد رشد قابل توجه در موقعیتهایی بوده که انسانها استقلال کمتری دارند ولی در عوض زیر فشار هستند تا کارهایشان خیلی سریع به نتیجه برسد. نتایج تحقیقات متعددی نشان داده در محل کار، این نوع استرس باعث شده امید به زندگی کاهش یابد. پژوهشگران دانشگاه ایندیانا سال گذشته تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد آنهایی که کنترل پایینی دارند، در مشاغل پراسترس ۱۵ درصد احتمال مرگ و میرشان افزایش می‌یابد. و مشکل این است که هر چه بیشتر در محیط استرسی باشیم، استرس بیشتری را هم حس و دریافت می‌کنیم.

نتایج یک تحقیق علمی که به‌تازگی منتشر شده می‌گوید، میزان هورمونهای استرس مثل کورتیزول در دانش‌آموزانی که معلمهای سختگیری به آنها آموزش می‌دهند نسبت به همسن و سالهایی که معلمهای آرامی دارند، بسیار بیشتر است. به نظر می‌رسد استرس قرن ۲۱ تمام ویژگی‌های استرس قرن ۱۹ را حفظ کرده حتی آن همه‌گیری را هم دارد و حالا ما در قرنی زندگی می‌کنیم که به‌ندرت می‌بینیم همکار، همسر، فرزند، دوست و... از موضوعی استرس نداشته باشند.

خب حالا که فهمیدیم در عصر و دوره اضطراب زندگی می‌کنیم، باید ببینیم این موضوع چه اثری روی ما می‌گذارد. پزشکان می‌گویند استرس، پاسخ یا واکنش بدن ماست در برابر یک چالش و فشار روحی و احساسی. کلیه‌ها، دو عضو کوچک بدن ما هستند که روی هر کدام از آنها اعضای کوچکتری قرار گرفته‌اند و ما به‌شدت به آنها نیاز داریم. نام این دو عضو کوچک اما مهم، **غدد فوق کلیوی یا آدرنال** است. این غدد مثلثی شکل، بافتهایی هستند که سلولهایشان برای ترشح مواد خاصی تخصص یافته. هر غده فوق کلیوی هورمونهای زیادی ترشح می‌کند که برای سلامت بدن اهمیت فوق‌العاده‌ای دارد. وقتی احساس تهدید و ترس می‌کنیم، این غدد هورمونهایی به نام کورتیزول و آدرنالین ترشح می‌کنند و بدن به حالت "**آماده‌باش**" درمی‌آید تا برای یک موقعیت ویژه مهیا می‌شود درنتیجه پروژه‌های بلندمدت تعمیر متوقف می‌شوند تا بدن برای پاسخگویی به یک حالت کوتاه‌مدت ضروری آماده شود و به حل بحران کمک کند.

اما وقتی بیش از اندازه در موقعیتهای استرس‌زا قرار می‌گیریم، توان این غدد کاهش می‌یابد و به خستگی غدد آدرنال می‌انجامد. بله درست است، ترشح مداوم هورمونهای استرس در پاسخ به تنش‌ها و مشکلات زندگی خستگی این غدد را به همراه دارد درنتیجه از آن به بعد این هورمونها کمتر ترشح می‌شوند یا ترشح آنها نامنظم و غیرعادی می‌شود. به‌عنوان مثال، به جای اینکه کورتیزول در ابتدای روز ترشح شود، شبها بیش از اندازه تولید می‌شود. دقیقاً به همین دلیل است که متخصصان و محققان درباره عواقب ترشح زیادیِ این هورمونها در واکنش به استرس، نگرانی‌هایی دارند. افزایش ضربان قلب و بالا رفتن میزان قند خون هنگام استرس، برای این است که انرژی مورد نیاز ما را تامین کند اما گوارش ما را به‌هم می‌ریزد، واکنش سیستم ایمنی را مختل می‌کند و نمی‌توانیم مثل همیشه استراحت کنیم. این تاثیرات در بحرانهای کوتاه‌مدت خوب هستند. قدیمها اگر حیوانی وحشی حمله می‌کرد، این واکنش‌های کوتاه‌مدت به اجداد ما کمک می‌کردند سریع از مهلکه بگریزند و با

واکنش به‌موقع، جان خود را نجات دهند. حالا در دنیایی زندگی می کنیم که از خطر حمله جانوران وحشی در امان هستیم اما این استرسهای کوتاه مدت باز هم مفید هستند.

دانشمندان انگلیسی اخیراً تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد آنهایی که استرس دارند به بقیه بهتر و بیشتر کمک می کنند. در این پژوهش ابتدا شرکت کننده‌ها را در موقعیتی استرس‌زا قرار دادند سپس عکس چند نفر را به آنها نشان دادند که درد یا ناراحتی داشتند آنگاه فعالیت مغزی این داوطلبان را اسکن کردند و دریافتند که وقتی داوطلبان در شرایط استرس‌زا قرار داشتند، فعالیت شبکه عصبی مرتبط با همدلی در آنها بیشتر شده بود. و چه خوب که وقتی استرس داریم، به اطلاعات مثبت توجه بیشتری نشان می‌دهیم و ناخودآگاه اطلاعات منفی را پس می‌زنیم.

جدال با استرس



اما مشکل از محرکهای استرس‌زاست، از سر و صداهای اعصاب خردکن همسایه تا شرایط کاری و امتحان و... محرکهای امروزی دیگر کوتاه‌مدت نیستند و مدت زمان بیشتری با ما می‌مانند. و نتایج تحقیقاتی که در ۲۰ سال گذشته انجام شده‌اند نشان می‌دهند، قرار گرفتن زیاد در موقعیتهای استرس‌زا، مستقیماً سلامت ما را نشانه می‌گیرد.

پروفسور **استافورد لایتمن**، متخصص و محقق بیماری‌های مرتبط با استرس در دانشگاه بریستول می‌گوید: "اگر هورمونهای استرس مثل کورتیزول به‌طور مداوم و ۲۴ ساعته ترشح شوند، پاسخها و واکنش‌هایی را تهییج می کنند که به سلامتی آسیب می‌زنند. کورتیزول، هورمونی پیشگراست که به طور طبیعی وقتی از خواب بیدار می‌شویم، بیشترین میزان خود را دارد اما برای اینکه بدن بتواند بهبود یابد و دوباره نیرویش را برگرداند، حتماً باید مدتی استراحت کند یعنی ترشح این هورمون تعطیل شود. استرس مزمن با افزایش فشار خون، حمله‌های قلبی، کاهش توان یادگیری، افسردگی، اضافه وزن و چاقی، آکنه، ریزش مو، حساس شدن به عفونتهای مختلف، فرسایش دندانها، کاهش باروری و حتی برخی از انواع سرطانها در ارتباط است.

در این مکانیسم استرس مزمن به تک‌تک بافتهای بدن آسیب جدی می‌زند. به عنوان مثال، در مغز، استرس طولانی مدت ارتباط بین سلولها در هیپوکامپوس را کاهش می‌دهد. هیپوکامپوس که از آن به عنوان قدرتمندترین کامپیوتر جهان هم یاد می کنند، مرکز یادگیری مغز است و حافظه را تنظیم می کند. این بخش از مغز، وظیفه مهم انتقال اطلاعات بین حافظه کوتاه‌مدت و بلندمدت را برعهده دارد. اگر هیپوکامپوس درست عمل نکند، حتی نمی‌توانیم راه مدرسه، خانه یا محل کار خود را به خاطر بیاوریم.

استرس طولانی مدت بر عملکرد دیگر بخشهای بدن هم تاثیر منفی می گذارد. یک نمونه دیگر این است که استرس دنباله‌دار بر توانایی بدن در تنظیم التهاب اثر می‌گذارد بخصوص در شریان‌های حیاتی بدن و خب این باعث می‌شود سیستم ایمنی مختل شود و بافتهای مختلف بدن آسیب جدی ببینند.

نتایج تحقیقات در سال ۲۰۱۷ برای نخستین بار نشان داد افرادی که فعالیت آمیگدالای بیشتری دارند، بیشتر از بقیه در معرض ریسک حمله‌های قلبی، آنژین، بیماری‌های عروقی، نارسایی قلبی و سکته قرار دارند. آمیگدالا بخش غیرارادی مغز است که برای ترشح شدن هورمون استرس سیگنال می‌فرستد. محققان وضعیت سلامت و فعالیت مغزی ۲۹۳ داوطلب را برای ۴ سال زیر نظر گرفتند تا به این نتایج رسیدند.

نفس راحت بکشیم!

خیلی عجیب نیست که هرچه آگاهی ما درباره استرس و ضررهایش بیشتر می‌شود، دلمان می‌خواهد مهارتهایی بیاموزیم و زندگی بدون تنشی را در پیش بگیریم. برای همین است که مخصوصاً در سالهای گذشته کلاسهای یوگا و صنعت مدیتیشن بسی پرطرفدار شده‌اند. بسیاری از مشاوران و مربیان این رشته‌ها از مدیریت زمان، تکنیکهای اولویت‌بندی در کارها و فعالیتها، ذهن آگاهی و یوگا حرف می‌زنند و آن را به بقیه توصیه می کنند. اما آیا واقعاً این تکنیکهای مدیریت استرس فایده‌ای دارند؟

پروفسور **مارک جونز**، متخصص استرس و احساسات در دانشگاه استنفورد می گوید، تکنیکهایی خاصی وجود دارد که می‌توانند به شما کمک کنند تا همزمان هم استرس را به طور مثبت در لحظه مدیریت کنید و هم در موقعیتهای مختلف و دشوار آرامش خود را حفظ کنید تا استرس در شما مزمن نشود. اما هر کدام از آنها نقش خودش را ایفا می کند چون "راه‌حلهای مختلف برای آدمهای مختلف کاربردهای گوناگونی دارند."

پروفسور جونز و همکارانش در تحقیقات خود دریافته‌اند، کسانی که در موقعیتهای دشوار به جای اینکه وحشت کنند، حس می کنند با چالش طرف هستند، اوضاع بهتری دارند چون وقتی با چالش روبرو هستند برای مثال می گویند: "وضع دشوار است ولی من از پس آن برمی آیم." اما کسی که هراس دارد می گوید: "مطمئن نیستم از پس این کار بربیایم" پس بی‌خیالش می‌شود. محققان می گویند حتی واکنش فیزیکی بدن در این دو موقعیت متفاوت است. بنابراین می‌توانیم از تکنیکهایی استفاده کنیم و جلو استرس بیش از حد را بگیریم و آرامش خود را از دست ندهیم. دکتر جونز می گوید تکنیکهای ذهنی در این موارد کاملا موثر هستند مثلاً می‌توانیم به جای تاکید بر نداشته‌ها و مشکلات، به داشته‌هایمان تمرکز کنیم.

آیا به‌طور طبیعی مستعد استرس هستید؟

همه ما استرس می گیریم اما به نظر می‌رسد برخی از ما بیشتر از بقیه در موقعیتهای استرس‌زا واکنش نشان می‌دهیم یا به زبان ساده‌تر، استرسی‌تر هستیم. بااینکه دانشمندان ژن‌هایی پیدا کرده‌اند که بر توانایی ما در مواجهه با شرایط دشوار اثر می گذارند، می گویند استرس‌پذیر بودن یا نه مساله‌ای نیست که بخواهیم صرفاً آن را به ژنتیک نسبت بدهیم.

محققان می گویند، استرس در کودکی در ژنهای ما اثر می گذارد، بعدها در شناسنامه ژنتیکی ما ثبت می‌شود و تغییرات اپی‌ژنتیکی را به دنبال دارند. این تغییرات سالها بعد با اختلال‌هایی مثل افسردگی دست به دست هم می‌دهند و یک نفر را مستعد به استرس می کنند. تحقیق روی



موشها نشان داده، وقتی در کودکی در معرض موقعیتهای استرس‌زا قرار می گیرند، احتمال ابتلا به اختلالها و بیماریهای روحی و روانی در بزرگسالی برایشان بیشتر می‌شود. استرس در کودکی برخی تغییرات بیوشیمیایی را در ما به دنبال دارد و روی اپی‌ژنتیک (تغییرات ژنتیکی) هم تاثیر دارد. وقتی این اتفاق می‌افتد، این تغییرات به نسلهای بعد هم منتقل می‌شود. بنابراین اگر پدر و مادر یا پدربزرگ و مادربزرگ شما در موقعیتهای دشوار و استرس‌زا قرار می گرفتند، این احتمال وجود دارد که شما هم به مشکلات و موقعیتهای حساس آسیب‌پذیرتر باشید و استرس بیشتری را تجربه کنید.

حقوقی
آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

در رهن بودن مورد معامله

هر معامله که واقع می شود محمول بر صحت است و متعاملین ملزم هستند به تمام تعهداتی که پذیرفته‌اند عمل کنند

سوال: خانمی ۵۰ ساله هستم که حدود دو سال پیش بازنشسته شدم. چون می خواستم برای دوران بازنشستگی کار و کسبی راه بیندازم یک مغازه ۴۰ متری خریدم. در مبایعه نامه مربوطه که نسخه ای از آن را برایتان ارسال کرده‌ام مقرر شد که مغازه تا دو ماه بعد از تاریخ مبایعه نامه به من تحویل داده و تا شش ماه بعد هم سند رسمی ملک به نامم شود. در تاریخ تعیین شده مغازه به بنده تحویل شد، اما فروشنده هر بار به بهانه ای از تنظیم سند رسمی طفره رفت. من هم به ناچار برای الزام فروشنده به تنظیم سند دعوی حقوقی مطرح کردم. در هنگام رسیدگی دادگاه و استعلام از اداره ثبت اسناد معلوم شد که این مغازه در رهن بانک مسکن قرار دارد؛ به همین دلیل هم دادگاه دعوی را رَد و در رأی خود تصریح کرد که چون ملک در رهن است دعوی به این صورت قابل رسیدگی نیست. به این حکم اعتراض کردم اما دادگاه تجدید نظر هم آن را تأیید کرد. در حال حاضر نمی‌دانم چه کاری باید انجام دهم. عده‌ای می گویند باید معامله را فسخ کنم و پولم را بگیرم. بعضی دیگر می گویند که چون دیگر نمی توانم دعوی الزام به تنظیم سند رسمی را مطرح کنم و ملک را نیز در تصرف دارم کار دیگری لازم نیست انجام دهم. اما من به هیچکدام از این راهها علاقه ای ندارم. به نفعم نیست که معامله را فسخ کنم چون کار و کسبم رونق یافته و مشتری های زیادی پیدا کرده‌ام. همچنین تا زمانی که سند به نام من نشود خیالم از بابت خرید ملک راحت نخواهد شد. لطفاً اگر راه قانونی دیگری وجود دارد من را راهنمایی کنید.

فیروزه هدایتی - تهران

الزام فروشنده به فکّ رهن

پاسخ: با توجه به مُفاد مبایعه نامه، شما در فسخ معامله و یا الزام طرف به انجام تعهدات قراردادی‌اش صاحب حق و اختیار هستید. اگر تمایل و نفع شما در بقا و اعتبار این معامله است، می توانید مجدداً دادخواستی به طرفیت فروشنده مطرح کنید و طبق محتوای مبایعه نامه الزام طرف به فکّ رهن، اخذ پایان کار، اخذ صورتمجلس تفکیکی و تنظیم سند رسمی را از دادگاه تقاضا کنید. زیرا رأی قبلی دادگاه به صورت قرار صادر شده و دادگاه به ماهیت موضوع رسیدگی نکرده است. بنابراین طرح مجدد دعوی و اضافه کردن خواسته های دیگری به آن منع قانونی ندارد و تنها راهی است که با توجه به تمایلتان به داشتن آن مغازه پیش پای شماست. چنانچه این دادخواست مطرح شود دادگاه به موضوع رسیدگی کرده و چون **در مبایعه نامه فروشنده تعهد کرده که تمام مقدمات معامله را انجام بدهد و فکّ رهن و اخذ پایان کار نیز از جمله مقدمات معامله است و دادگاه وی را محکوم خواهد کرد.** زیرا وفق مواد ۲۱۹ و ۲۲۰ قانون مدنی هر معامله که واقع می شود محمول بر صحت است و متعاملین ملزم هستند به تمام تعهداتی که پذیرفته‌اند عمل کنند. در این صورت چنانچه فروشنده حاضر نشود بدهی خود را به رهن گیرنده بپردازد، شما می توانید این مبلغ را پرداخت کرده و ملک را به نام خود کنید. سپس می توانید دعوی دیگری مطرح و مبلغی را که به جای او پرداخته اید، مطالبه کنید.

شایان ذکر می دانم که **در قرارداد شما برای تأخیر متعهد از انجام تعهداتش هیچ ضمانت اجرایی تعیین نشده است، در حالی که لازم است در هر قرارداد برای تخلف متعهد از تعهداتش، ضمانتی برای اجرا وجود داشته باشد.** در این صورت این امکان وجود دارد که در هنگام طرح دعوی به طرفیت متعهد برای الزام او به اجرای تعهداتش، الزام وی به انجام ضمانت قید شده در قرارداد هم از دادگاه خواسته شود. دادگاه نیز به هر دو ادعا رسیدگی می کند و چنانچه شرایط قانونی مهیا باشد، متعهد را به اجرای تعهد اصلی و ضمانت اجرای تعیین شده محکوم خواهد کرد. معمولاً این ضمانت اجرا به صورت تعیین مبلغی پول به عنوان خسارت روزانه از زمان اجرای تعهد است. یعنی در هنگام معامله متعهد می پذیرد که اگر تا زمان مشخص شده در قرارداد تعهد خود را انجام ندهد روزانه مبلغ (...) تومان به طرف دیگر بپردازد. تعهدی که قانونی است و دادگاهها به راحتی درباره آن را حکم می دهند. برخی مواد قانونی مرتبط با موضوع به شرح ذیل است:

ماده ۲۲۰ قانون مدنی: "عقود نه فقط متعاملین را به اجرای چیزی که در آن تصریح شده است ملزم می نماید بلکه متعاملین به کلیه نتایجی هم که به موجب عُرف و عادت یا به موجب قانون از عقد حاصل می شود ملزم می باشند."

ماده ۲۳۰ قانون مدنی: "اگر در ضمن معامله شرط شده باشد که در صورت تخلف، متخلف مبلغی به عنوان خسارت تأدیه نماید حاکم نمی تواند او را به بیشتر یا کمتر از آنچه که مُلزم شده است محکوم کند."

ماده ۴۷ قانون اجرای احکام: "هر گاه محکوم به انجام عمل معینی باشد و محکوم علیه از انجام آن امتناع ورزد و انجام عمل به توسط شخص دیگری ممکن باشد محکوم له می تواند تحت نظر دادورز (مأمور اجرا) آن عمل را وسیله دیگری انجام دهد و هزینه آن را مطالبه کند و یا بدون انجام عمل هزینه لازم را به وسیله قسمت اجرا از محکوم علیه مطالبه نماید...

حقوقی
آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۵ تا ۱۶

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸

مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

خانواده و مهارتهای زندگی
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

حقوقی
خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

طب سوزنی
آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

روانشناسی بالینی
خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

چطور موهایتان را تقویت کنید!

ریزش مو معمولاً به افزایش سن مربوط می‌شود، اما می‌تواند به دلایل دیگری نیز اتفاق بیفتد. بارداری، استرس، عفونت، شیمی درمانی، بیماری شدید با تب، سیفلیس و زیادی ویتامین A مواردی هستند که موجب ریزش مو می‌شوند. اگر در حال حاضر به این دلایل یا هر دلیل دیگری، ریزش مو را تجربه می‌کنید، باید بدانید که مصرف برخی چای‌های گیاهی می‌تواند باعث کاهش سرعت ریزش مو و حتی رشد مجدد موها شود.

بابونه: پوست سر خود را با دم کرده‌ی گل بابونه به خوبی شستشو دهید تا روند ریزش مو معکوس شود! برای ساخت این دمنوش به یک لیتر آب جوش و یک مشت گل بابونه نیاز دارید. گل‌ها را به مدت ۲۰ دقیقه بگذارید که در این آب جوش بماند تا دم بکشد. سپس این دم کرده را صاف کرده و بگذارید تا خنک شود. پس از شستن موهای خود، دم کرده‌ی بابونه را روی مو و پوست سر خود به خوبی بمالید. پس از آن نیازی نیست بابونه را از روی سر بشویید.
بابونه برای کودکان و کسانی که دارای پوست حساس هستند، به اندازه کافی ملایم و ایمن است، به این معنی که شما می‌توانید بدون نگرانی این درمان گیاهی را روزانه تکرار کنید.

مریم گلی: مریم گلی یک درمان سنتی متداول برای جلوگیری از ریزش مو و از دست دادن حافظه‌ی ناشی از افزایش سن است. مریم گلی را به دو صورت می‌توان برای تقویت مو استفاده کرد؛ هم به صورت موضعی و هم به صورت نوشیدن دمنوش آن.
روش استفاده از مریم گلی به صورت موضعی: بدین منظور در یک لیتر آب در حال جوش حدود ۳۰ گرم برگ مریم گلی ریخته و بگذارید ۳۰ تا ۴۵ دقیقه در آن خیس بخورد و یا به عبارتی دم بکشد. سپس با آن مو را شستشو دهید.
روش استفاده از مریم گلی به صورت دمنوش: برای آماده کردن دمنوش روزانه این گیاه، یک قاشق غذاخوری برگ خشک شده‌ی گیاه مریم گلی را در یک فنجان آب جوش ریخته و بگذارید ۱۰ دقیقه بماند تا دم بکشد و در صورت تمایل آن را با کمی عسل شیرین کرده و نوش جان کنید.
البته در دوران بارداری از این گیاه دارویی استفاده نکنید.

گزنه: ریزش مو ممکن است به علت کمبود مواد معدنی رخ دهد، که این کمبود می‌تواند یا در نتیجه‌ی یک رژیم غذایی ایجاد شود و یا مشکل جذب مواد معدنی وجود داشته باشد. بر طبق نظر کارشناسان داروهای گیاهی گزنه ممکن است مانند یک دیوروتیک در بدن عمل کند، به این معنی که ادرار آوری را تحریک کرده و به بدن در از بین بردن مواد سمی که وجودشان موجب می‌شود بدن نتواند به خوبی مواد مغذی را جذب کند، کمک کند. گزنه همچنین حاوی مقادیر خوبی از مواد معدنی ضروری، از جمله آهن می‌باشد و نوشیدن دمنوش آن می‌تواند کمبودهای این مواد معدنی را جبران کند. گزنه برای اکثر افراد امن است، اما قبل از مصرف آن به صورت دارویی حتماً با پزشکتان مشورت کنید. به طور کلی به خاطر داشته باشید که مصرف گیاهان دارویی و دمنوش‌ها به صورت گهگاه به ندرت مشکلی ایجاد می‌کند، اما وقتی می‌خواهید آن‌ها را هر روز و به مقدار مشخصی مصرف کنید حکم یک داروی گیاهی را دارد که در این صورت در اغلب موارد باید با پزشک در مورد آن صحبت کنید؛ زیرا ممکن است این کار در بدن شما مشکلی ایجاد کند و یا این که مثلاً با دارویی که مصرف می‌کنید تداخل داشته باشد.

رزماری: رزماری یک گیاه تحریک کننده است که به تنظیم گردش خون کمک می‌کند؛ از این رو مصرف دمنوش آن می‌تواند از ریزش مویی که به دلیل جریان خون ضعیف و نامناسب بدن باشد، جلوگیری کند. مصرف روزانه یک فنجان دمنوش رزماری برای رشد مجدد موها پس از شیمی درمانی توصیه می‌کند. مصرف مقادیر زیاد رزماری ممکن است قاعدگی را تحریک کند، به همین دلیل از مصرف دارویی آن در زمان بارداری بپرهیزید.

جینکوبیلوبا: جینکوبیلوبا درخت بومی چین است. برگ‌های بادبزنی شکل درخت جینکو می‌تواند به تحریک گردش خون، به ویژه در مغز و سیستم عصبی کمک کند. جینکو با تقویت گردش خون به کاهش تنش عصبی و ریزش موی ناشی از استرس کمک می‌کند. افزایش گردش خون ناشی از مصرف دمنوش جینکو در پوست سر به تقویت موهای ضعیف کمک می‌کند. جینکو ممکن است در دوزهای بالا سمی باشد، بنابراین قبل از مصرف آن باید با پزشک متخصص مشورت کنید.

درمان "هموروئید"

- ✓ کوکوی تره یکی از غذاهای مناسب در درمان بیماران مبتلا به هموروئید (بواسیر) است.
- ✓ تره از دیدگاه طب ایرانی دارای طبع گرم است و برای افراد سرد مزاج، سبزی مفیدی است.
- ✓ سبزی تره اگر با غذا و بعد از آن خورده شود به هضم غذا کمک می‌کند و مانع ترش شدن غذا می‌شود و مزاج را لینت می‌دهد و نیروی جنسی را هم تقویت می‌کند. البته مصرف مداوم تره می‌تواند چشم را آزرده کند و لثه‌ها را تحت تاثیر قرار دهد و ضعیف کند همچنین گرم‌مزاجان نیز از خوردن آن ضرر می‌بینند لذا بهتر است برای رفع عوارض خوردن تره در گرم مزاجان آن را همراه با گشنیز تازه بخورند.
- ✓ سبزی تره جزء سبزی‌های بخاردار محسوب می‌شود که برای افرادی که مداوم دچار سردرد می‌شوند مضر است و موجب تشدید سردرد آنها می‌شود.

محمدعلی زارعیان- دستیار تخصصی طب ایرانی

بزرگترین عیب آن است که از عیب خویش آگاه نباشیم

• کاروان

پاورقی خارجی
اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

ظهور عشق در طوفان

به قلم: یوسی گینزبرگ
ترجمه: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com

۲۷

خلاصه قسمت قبل: گم شدن در جنگل آمازون دشوار بود ولی یوسی گینزبرگ تجربه‌هایی آموخت که شاید در تمام عمرش نمی‌توانست به آنها برسد. یوسی می‌خواست هرطور شده سن‌خوزه را پیدا کند. خستگی، گرسنگی، بی‌حالی و درد را کناری گذاشت و فقط به یک هدف فکر کرد: پیدا کردن مسیر سن‌خوزه. می‌خواست به دهکده برسد، از تنهایی دربیاید و شبی را در کنار مردم مهربان آنجا آسوده بخوابد. حالا تمام اینها بیشتر به رویایی می‌مانست که گویی یوسی در خواب و خیال برای خودش تصویر می‌کرد. باران بی‌وقفه می‌بارید. سراپای یوسی خیس بود و راه‌رفتن برایش دشوار. وقتی خستگی بر او غلبه می‌کرد و درد امانش را می‌برید، برای خودش سناریویی طراحی می‌کرد و هربار، خودش را به گوشه خرّمی از دنیا می‌برد و کمی تفریح می‌کرد. گاهی با کوین حرف می‌زد و از او گله می‌کرد که چرا تنهایش گذاشته. به هر نقطه‌ای که می‌رسید، بااینکه در ابتدا تصور می‌کرد با توئیچی فاصله‌ای ندارد، ناامید می‌شد. از راهی که او را به سن‌خوزه برساند، هیچ رد و نشانی نبود. آیا یوسی نجات می‌یافت؟ یا قرار بود کتاب داستان زندگی‌اش همین جا در جنگل بی‌انتها برای همیشه بسته شود؟

تندابِ توئیچی

صبح که شد، خورشید نیامد و آسمان ابری و بارانی، جز دلتنگی و استیصال حس دیگری در من زنده نمی‌کرد. باران همچنان ریز می‌بارید. باد طوری می‌وزید که از لابه‌لای روزنه‌های پناهگاه نصفه و نیمه‌ام، صاف به درون استخوانهایم نفوذ می‌کرد و هربار، تیری در وجودم می‌کاشت. نفسم، تنها گرمایی بود که بدن خیس و سردم را آرام می‌کرد. یک چیز دیگر هم به من کمک می‌کرد. داستانهایی که برای خودم می‌ساختم، مرا به دنیای زیبایی می‌برد که همه چیز داشت؛ از خانه زیبا تا غذای گرم و تازه، دوستان مهربان، پدر و مادر و... اما من می‌خواستم بلند شوم و از جنگل بیرون بروم. مهم نبود چطور و از چه راهی. چهار دست و پا خزیدم و وسایلم را جمع کردم. کوله را پشتم گذاشتم و بعد از اینکه در دلم دعا کردم که امروز اتفاقی خوب منتظرم باشد، از پناهگاه بیرون زدم.

خدایا..! باران هر لحظه شدیدتر می‌شد و من با هر قدمی که برمی‌داشتم بیشتر در گل و لای فرو می‌رفتم. رودخانه هم خشمگین بود. بستر ورودی‌اش هم طوری عمیق شده بود که به آب زدن را خطرناک کرده بود. همه چیز غیرممکن به نظر می‌رسید. بستر رودخانه که تا دیشب کاملاً خشک بود، حالا این همه پرآب و عمیق شده بود وای به حال اینکه کمی جلو می‌رفتم. توئیچی، نامهربان بود و من آن روز از خشمش می‌ترسیدم. تا چشم کار می‌کرد سیاهی بود و آنقدر شاخه و ساقه درخت ریخته بود که به‌سختی می‌شد آب را دید. حتماً باد و باران، نشانه‌هایی را هم که در راه گذاشته بودم از جا کنده بودند. به بخت خودم لعن و نفرین فرستادم. چطور می‌توانستم از این رودخانه عبور کنم و جان سالم به‌در ببرم؟ به رود ناشناخته‌ای که به توئیچی می‌ریخت نگاهی انداختم و آن را هم برانداز کردم اما نمی‌توانستم از جایی که بودم خیلی دور شوم. اوضاع جوّی آنقدر خطرناک بود که می‌ترسیدم قدم از قدم بردارم و رد و نشانه‌ها را گم کنم و از اینی که بودم، سرگردانتر شوم. نه راهی بود نه امیدی برای عبور از توئیچی.

بازگشت به پناهگاه، بهترین تصمیم ممکن بود. از خودم بیشتر از جنگل و توئیچی خشمگین و عصبانی بودم. رفتن به پناهگاه یک معنی دیگر هم داشت: یک روز دیگر در آمازون می‌ماندم و به سن‌خوزه نمی‌رسیدم. امیدها داشتم که آن شب در سن‌خوزه سرم را زمین می‌گذارم. با همه اینها هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد. هیچ راهی نداشتم جز اینکه منتظر بمانم طوفان تمام شود و توئیچی همان رودخانه مهربان قبلی شود و بتوانم از آن عبور کنم.

دراز کشیدم. شکم خالی‌ام قار و قور می‌کرد. حالا با تمام وجودم گرسنگی را احساس می‌کردم. غذاخوردن، یکی از اولیه‌ترین نیازهایم بود و من بااینکه در جنگلی بزرگ گرفتار شده بودم، حتی وسیله‌ای نداشتم که به کمک آن میوه‌ای بچینم و از این وضع دربیایم. شاید اگر آن اطراف گشت می‌زدم موفق می‌شدم کمی میوه نرسیده پیدا کنم و صدای شکم خالی‌ام را چند ساعتی ساکت کنم.

نیم ساعتی گذشت که متوجه شدم آب به گردن و پشتم رسیده است. چطور امکان داشت؟ آب سرد، وجودم را به لرزه درآورد. از جا پریدم. تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. نباید وقت را تلف می‌کردم. هر دو رودخانه طغیان کرده بودند و من احمق، ندیده بودم سیل تا پناهگاه هم پیشروی کرده است. سریع تمام وسایل دور و برم را جمع کردم و درون کوله ریختم. جوراب و کفشم را هم در کوله گذاشتم و با پاهای برهنه شروع به دویدن کردم. کمی که رفتم، یادم آمد چوبدستی و کوله‌ام را در پناهگاه جا گذاشته‌ام. بدون کوله و چوبدستی چه می‌کردم؟ شتابان به عقب برگشتم اما وقتی به پناهگاه رسیدم، آب تا کمرم بالا آمده بود. کوله کاملاً خیس شده بود ولی خوشبختانه قبل از اینکه خیلی دیر شود و آب آن را با خودش ببرد، گرفتمش. جریان آب شدید شده بود. اگر شاخه درختی را نمی‌گرفتم، جریان طغیانگر آب حتماً من را هم با خودش می‌برد و غرق شدنم دور از ذهن نبود.

خودم را به‌سختی از درختی به درخت بعدی می‌رساندم. تمام ماهیچه‌هایم گرفته بود ولی ترس از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم، در یک لحظه به من انرژی داد. تا چند ثانیه پیش از گرسنگی نا نداشتم روی پایم بایستم ولی حالا قدرتی پیدا کرده بودم. گویی چندین روز استراحت کرده و حسابی غذا خورده بودم. با قدرت، از یک درخت به درخت دیگر می‌رفتم. یک بار جا ماندم و نتوانستم تنه درخت بعدی را بگیرم و پرت شدم ولی ریشه‌های ضخیم و در هم تنیده درختان مانع شدند که سیل مرا با

خودش ببرد. لابه‌لای ریشه‌ها گیر کردم و این بار چقدر از این اتفاق خوشحال بودم! شاید بهتر بود از درختی بالا می‌رفتم ولی امکان‌پذیر نبود. شاید بهتر بود تپه‌ای گیر می‌آوردم و تا بند آمدن طوفان همان‌جا می‌ماندم.

یک لحظه به خودم آمدم و دیدم این اولین باری است که به معنای واقعی دارم برای زندگی‌ام می‌جنگم و از این فکر، امید دوباره‌ای گرفتم. نیم ساعت گذشت. با چنگ و دندان به راهم ادامه دادم تا سرانجام به تپه‌ای رسیدم. نفس‌نفس می‌زدم، از سر تا پایم آب چکه می‌کرد. تمام لباسم خیس بود. جوراب و کفشم را از کوله بیرون آوردم و به پاهای دردناکم نگاهی انداختم. لکه‌ها که از چند روز پیش منتظرشان بودم، همه جا دیده می‌شدند. آن طرف تپه، جنگل تا کمر من در آب فرو رفته بود و راه‌رفتن در چنین وضعیتی اصلاً عاقلانه نبود. ولی من در آن روزها، یکی از احمق‌ترین آدمهای روی زمین بودم. هر قدمی که برمی‌داشتم، پاهایم بیشتر در گل و لای فرو می‌رفت و قدم بعدی را سخت‌تر می‌کرد. کمی بعد، گل و لای درون کفشم جمع شد. دیروز چه خوش‌خیال بودم! فکر می‌کردم فردا روز بهتری است و حتماً دهکده را پیدا می‌کنم ولی حالا می‌دیدم که آسایش دیروز به بدبختی و مصیبت امروز تبدیل شده. ناگهان چشمم از تعجب گرد شد. دور و برم پر شده بود از قورباغه. مانده بودم این همه قورباغه از کجا آمده‌اند. صداهای عجیب و غریبی داشتند ولی خوشحال بودم چون حالا دیگر تنها موجود جنگل نبودم. طوفان، ردّ پایش را همه‌جا پخش کرده بود.

دوباره راه افتادم. از تپه‌ای به تپه دیگری می‌رفتم. مایلها راه رفتم. ساعتها سپری شد. اما چیزی تغییر نکرد. بعضی جاها مجبور شدم شنا کنم. خسته بودم. باید جایی را پیدا می‌کردم و دقایقی خستگی در می‌کردم. در این وضعیت، فقط روی تپه امنیّت داشتم. به تپه‌ای رسیدم که درختی با شاخه‌های نازک داشت. جای مناسبی نبود چون طوفان، درختان قوی‌تر از این را از جا کنده بود. اگر زیر این درخت دراز می‌کشیدم، جانم در خطر بود. بالاخره تپه مناسبی پیدا کردم و کمی دراز کشیدم. باران بند نیامده بود ولی یک‌جورهایی کم شده بود. کفشم را به‌سختی از پای مجروحم بیرون آوردم. اوضاع پاهایم آنقدر بد بود که واقعاً می‌ترسیدم فردا دیگر نتوانم راه بروم. باد همچنان می‌وزید و هر لحظه سرما بیشتر آزارم می‌داد. اگر سینه‌پهلو می‌کردم مرگم حتمی بود. هر بیماری در چنین شرایطی پایانی جز مرگ نخواهد داشت.

چشمهایم را بستم و با تمام وجود خدا را صدا زدم. از خدا خواستم مرا ببخشد که هیچ‌وقت بنده

ترس از موقعیتی که در آن گرفتار شده بودم، در یک لحظه به من انرژی داد. تا چند ثانیه پیش از گرسنگی نا نداشتم روی پایم بایستم ولی حالا قدرت عجیبی پیدا کرده بودم

مخلص و کاملی نبودم و دستورهایش را تمام و کمال انجام ندادم. همیشه اطمینان داشتم که خدا ما را می‌بیند. از او خواستم نگذارد مریض شوم و در تنهایی بمیرم. اگر خدا می‌خواست، همه‌چیز امکان‌پذیر بود و من نجات پیدا می‌کردم.

هفدهمین صبح تنهایی من بود. طوفان بالاخره آرام گرفته بود. از مقصدم خیلی دور شده بودم و تردید داشتم بتوانم راهم را پیدا کنم. پاهایم عفونت کرده بود. از حالا به بعد راه‌رفتن زجرآور بود. چطور می‌توانستم بدن رنجورم را بکشانم. گرسنگی هم اذیتم می‌کرد و دیگر توانی برایم نگذاشته بود. دو روز بود که غذایی نخورده بودم. طوفان هم که همه چیز را شسته و با خود برده بود چطور می‌توانستم میوه یا تخم پرنده پیدا کنم؟ افکار بیمارگونه سراغم آمده بود. چطور می‌توانستم برای خودم داستان‌سرایی کنم و لحظه‌های قشنگ و خیالی بسازم؟ عفونت پاها یا گرسنگی، هرکدام به تنهایی برای مرگ یک انسان بیچاره کافی بودند چه برسد به اینکه من هر دو را همزمان با هم تجربه می‌کردم. تمام امیدم برای رسیدن به سن‌خوزه بر باد رفته بود. امروز که هیچ، هرگز به سن‌خوزه نمی‌رسیدم.

هواپیمای نجات

چقدر احمق بودم! هرگز نباید کوریپلایا را ترک می‌کردم. می‌توانستم آنجا در همان کلبه گرم و امن، بمانم. دست کم یک ماه در کلبه دوام می‌آوردم آن وقت سر و کله یکی پیدا می‌شد و به من کمک می‌کرد. حالا باید چه کار می‌کردم؟ کجا می‌رفتم؟ دیگر حتی کورسویی امید هم نداشتم که به سن‌خوزه برسم. تردید داشتم بشود از رودخانه عبور کرد. طوفان تمام شده بود ولی جنگل در آب فرو رفته بود. دلم برای خودم می‌سوخت. شاید برگشت به کوریپلایا عاقلانه‌ترین کار بود. همین‌طور که فکر می‌کردم نگاهم به دور و برم هم بود. چشمم به درختی افتاد که شاخه‌هایش تا زمین آویزان بودند. شهد میوه‌های شیرین درخت از گرسنگی‌ام کم نکرد اما جرقه‌ای از امید در دلم روشن شد. حتماً خدا مراقبم بود. چرا قدرت خدا را نادیده گرفته بودم؟ نباید امیدم را از دست می‌دادم. شاید با خودتان بگویید دیوانه شده بودم. ولی همین نور امید، کاری کرد که دوباره به سن‌خوزه فکر کنم و امیدوارم شوم. می‌خواستم بروم، مهم نبود چطور.

نمی‌دانم این همه انرژی را از کجا آورده بودم. سختی برایم معنایی نداشت. حتی وقتی یک مار سیاه بزرگ را نزدیک پاهایم دیدم، وحشت نکردم و همچنان به راهم ادامه دادم. می‌توانست غذای خوبی باشد. کارل که بارها در وضعیتهای سخت گرفتار شده بود، همیشه توصیه می‌کرد در آمازون، از هیچ غذایی نگذریم. گرسنگی فشار آورده بود و می‌خواستم هرطور شده آن مار سیاه را شکار کنم. همان‌طور که شتابان دنبال مار می‌رفتم، شاخه‌ای لباسم را درید. شاخه تیز پشتم را شکافت و خون سرازیر شد. مار هم گریخت. به خودم دلداری دادم و گفتم مساله مهمی نیست!

نه رودخانه اصلی را می‌دیدم نه صدایش را می‌شنیدم. فقط هر جریان آبی را که می‌دیدم دنبال می‌کردم. هرکدام از اینها می‌توانستند من را به توئیچی برسانند. هوا خیلی سرد بود و باد، این سرما را دوچندان کرده بود. ناگهان صدایی شنیدم. گوشهایم را خوب تیز کردم. یعنی خیالاتی شده بودم؟ صدای هواپیما بود... به خودم گفتم: "**یوسی احمق نشو! این فقط فکر و خیاله.**" اما صدا هر لحظه بیشتر و واضح‌تر به گوش می‌رسید. حتماً آمده بودند دنبال من! صدا بلندتر شد. دیوانه‌وار می‌دویدم و از خوشحالی فریاد می‌زدم. دردِ پاهایم کجا رفته بود؟ باید به توئیچی می‌رسیدم و هرطور شده، به هواپیما علامت می‌دادم. صدا، درست بالای سرم بود. توقف کردم، و نفس‌زنان به بالای سرم نگاه کردم. لابه‌لای نوکِ درختان سر به فلک کشیده، فقط چند ابر خاکستری می‌دیدم. کمی چشم گرداندم. بله، درست فهمیده بودم. بدنه سفید هواپیما دیده می‌شد. دست تکان دادم و فریاد زدم: "**کمک! کمک... من اینجام. لطفاً منو تنها نذارین.**" اما هواپیما در آسمان ناپدید شد... حالا درد پاهایم را به‌خوبی حس می‌کردم. روی زمین ولو شدم. صورتم با گل و لای برخورد کرد. می‌خواستم هایهای گریه کنم ولی اشکی هم نداشتم. حتی نمی‌توانستم یک قدم دیگر بردارم. با تمام وجود و تک‌تک سلولهای بدنم دعا می‌کردم و خدا را صدا می‌زدم، ولی این بار نه برای نجات. از خدا مرگم را می‌خواستم. التماس می‌کردم که خدایا مرگم را همین حالا برسان!

همین‌طور دعا می‌کردم که او کنارم ظاهر شد. نمی‌شناختمش... پیش از این حتی یک‌بار هم ندیده بودمش اما حالا کنارم بود و می‌گفت ما از سالها پیش عاشق هم هستیم و می‌خواهیم با هم ازدواج کنیم. یعنی او فقط در فکر و خیالم بود؟ نه، کاملاً واقعی بود و نمی‌توانستم چشمهای مهربان و لبخند کمرنگش را نادیده بگیرم. گرمای حضورش را با تمام وجود حس می‌کردم. دستم را گرفت و کوشش کرد من را از گل و لای بیرون بیاورد...

ادامه دارد

وقتی تبسم می کنیم لباس آرامش می‌پوشیم
• اینشتین

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

در انتظار بخشش پدر هستم

امروز دیگر مطمئن شدم هیچ کس مرا دوست ندارد حتی مادرم. همان مادرم که با وجود پا درد و کمر درد شدید، به ملاقاتم می‌آید. به ملاقاتم می‌آید اما دوستم ندارد. این را از نگاهش می‌فهمم. قربان صدقه‌ام می‌رود، اما دوستم ندارد. این را از لحن حرف زدنش می‌فهمم. تقصیر خودم است، کارهایی کرده‌ام که دوستم ندارند. اما نه... اصلاً تقصیر من نیست. خودشان مرا اینطور تربیت کردند. وقتی بعد از چهار دختر، خدا مرا به آنها داد، تصوّر کردند آسمان دهان باز کرده و من را به آنها داده. از همان بچگی طوری رفتار کردند که من فهمیدم با بقیه فرق دارم. همین که دست چپ و راست خودم را شناختم، متوجه شدم همیشه بهترین چیز مال من است. بهترین خوراکی ها، بهترین کفش، بهترین لباس، بهترین اتاق خواب خانه، بهترین وسایل.

پدرم درجه دار ارتش بود. الان که بازنشسته شده، اما آن زمان شغل مهمی داشت. درآمدش خوب بود. مادرم هم مدرّس دانشگاه بود. ارث خوبی هم از پدرش به او رسیده بود و خانه بزرگی در شمال شهر خریده بود. پدرم ویلای کوچکی هم در لواسان ساخته بود و خلاصه از همه نظر در رفاه کامل بودیم. خواهرهایم خیلی از من خوششان نمی‌آمد. حق داشتند. آن همه تبعیض و فرق گذاشتن بین بچه ها. نتیجه‌اش دشمنی آنها با هم می‌شود. فقط خواهر سومی‌ام ـ نسرین ـ رفتارش با بقیه فرق می‌کرد. رابطه من و نسرین با رابطه من با سه خواهر دیگرم کاملاً فرق می‌کرد. هر وقت از کسی ناراحت و دلخور بودم حرفم را فقط به نسرین می‌گفتم و او تنها کسی بود که نمی‌گفت حقت است!

در خانه کسی جرأت نداشت روی حرف من حرف بزند. یعنی به هر شکلی بود، من حرفم را به کرسی می‌نشاندم. تا وقتی هم یادم هست "نه" نشنیده بودم. یعنی هر وقت، هر چیز می‌خواستم برایم آماده می‌شد. البته به کمک پدر و مادرم و نسرین خواهری که همیشه هوایم را داشت. البته خواهران دیگرم دشمن من نبودند، اما می‌شد فهمید دل خوشی هم از من ندارند، ولی برای من اصلا اهمیتی نداشت، مهم پدر و مادرم بودند و همین که نسرین هم به ساز من بود، برایم کافی بود... مدرسه که رفتم، وضع کمی فرق کرد. آنجا دیگر مثل خانه نبود.

اینطور نبود که همه به حرف من باشند. مدرسه قانون خودش را داشت و من برای دور زدن این قانون، راه خودم را پیدا کردم.

همان سالهای اول یاد گرفتم اگر باج بدهم، یک عده دورم جمع می‌شوند و هوایم را دارند. اینطور شد که از خوراکی گرفته تا لوازم التحریرم را به بچه‌ها می‌دادم تا در عوض هر وقت هر کاری داشتم بدون چون و چرا برایم انجام دهند وگرنه جیره شان را قطع می‌کردم. بعدها که بزرگتر شدم این باجها به قرض دادن پول و موتورسیکلت و ماشین هم تبدیل شد.

پرخاشگری از همان زمان وارد زندگی‌ام شد. از همان زمان که اگر کسی در برابرم می‌ایستاد، محکوم بود به کتک خوردن یا آسیب زدن به خودش یا وسایلش. حالا یا خودم این کار را می‌کردم یا عواملم. نمی‌توانم بگویم فقط خودم اینطور می‌خواستم، چون هم پدرم و هم مادرم می‌گفتند از هر راهی که شده باید به خواسته‌ات برسی اصلا آنها اینطور مرا تربیت کردند که خودت از همه چیز در دنیا مهمتری. این بدترین چیزی بود که آنها به من یاد دادند.

دیپلمم را که گرفتم، عاشق شدم. هنوز نه شغل داشتم، نه درس درست و حسابی خوانده بودم و نه حتی پول و پله‌ای از خودم داشتم. فقط عاشق شده بودم. طرف دوست نسرین بود و مثل نسرین چهار سال از من بزرگتر بود. اما من پایم را در یک کفش کردم و گفتم الا و بالله من زن می‌خواهم و پروانه را هم می‌خواهم. مادرم مخالف بود مخالف سرسخت. پروانه نه فقط چهار سال از من بزرگتر بود که کمی هم لکنت زبان داشت. یعنی وقتی هیجان زده می‌شد، زبانش می‌گرفت. مادرم اصلا طرز حرف زدن او را دوست نداشت اما من عاشق همین لکنت زبان پروانه شده بودم. عاشق که نه، یک دل نه صد دل خاطرخواهش بودم. جز پروانه چشمم هیچ چیز را نمی‌دید و پدرم خوشحال بود که من می‌خواهم زن بگیرم. می گفت پسری که ازدواج کند، احساس مسئولیت می‌کند. یعنی بزرگ شده و می‌تواند زندگی‌اش را اداره کند. خانواده پروانه هم راضی بودند، چون پدرم به پروانه گفته بود اگر عروس ما شوی، ویلای لواسان را می‌فروشم و برایتان در تهران خانه می‌خرم. خرج عروسی هم با من. ماشین هم برای ساسان می‌خرم که بی‌وسیله نمانید. پروانه می‌دانست پدرم آنقدر مرا دوست دارد که لازم باشد حتی خرج زندگیمان را هم می‌دهد. مادرم نصیحتم می‌کرد که اول درس بخوان، بعد برو سر کار و بعد هم ازدواج کن، اما من می‌گفتم می‌خواهم برعکس بروم، اول ازدواج می‌کنم، بعد می‌روم سر کار و دست آخر هم می‌روم سراغ درس و دانشگاه. پدرم همان سال سربازی‌ام را خرید تا دیگر دغدغه سربازی رفتن هم نداشته باشم. خواستگاری پروانه که رفتیم، همان شب اول حلقه دستش کردم. به پدر و مادرش هم گفتم که فکر جواب "نه" را از سرتان بیرون کنید که شده پشت در خانه‌تان چادر بزنم با پروانه ازدواج می‌کنم!

پدرم همین که جواب بله را گرفت، به قولش عمل کرد. ویلای لواسان را فروخت و یک آپارتمان نقلی و یک پراید برایمان خرید. جشن عروسی مفصلی هم برگزار کرد. پروانه هم جهیزیّه پر و پیمانی با خودش آورد و خلاصه زندگی ما شروع شد. شش ماه اول زندگیمان، پدرم خرج ما را می‌داد تا بالاخره من کار پیدا کردم. البته کار را هم به سفارش پدرم پیدا کردم



وگرنه چه کسی به یک دیپلمه که کار خاصی هم بلد نیست، کار می‌دهد.

سال بعد دانشگاه قبول شدم و خوشحال و خندان از اینکه همه چیز بر وفق مراد است، زندگی می‌کردم.

در این بین البته خیلی از هزینه‌هایم را نسرین می‌داد. مثلا شهریه دانشگاهم با او بود. هزینه ماشین و پول آب و برق و هزینه‌های تعمیرات خانه را پدرم می‌داد و البته خیلی از مواد غذایی‌مان را هم مادر پروانه می‌خرید. مثل مرغ و گوشت و ماهی و... و به این ترتیب با کمک دیگران، زندگی ما می‌گذشت تا اینکه پروانه باردار شد. بچه دار شدن زود هنگام در برنامه‌های ما نبود، یعنی من به پروانه گفته بودم حداقل تا پنج شش سال نباید بچه‌دار شویم. می‌خواستم شرایط زندگی‌ام بهتر شود. درسم تمام شود، شغل بهتری پیدا کنم، درآمدم بیشتر شود، اما پروانه می‌گفت بچه باعث می‌شود تا زندگیمان رنگ و بوی زندگی واقعی به خودش بگیرد! چه حرف خنده‌داری... مگر زندگی ما، زندگی واقعی نبود. بعدها فهمیدم پروانه می‌ترسید که تب و تاب دوست داشتن من کم شود و از ازدواج با او پشیمان شوم. می‌خواست به قول مادرم جای پایش را سفت کند. اولین اختلاف ما از همان موقع شروع شد. دعواها، جنجالها و قهر کردنها از همان موقع وارد زندگی ما شد.

مادرم می‌گفت حق با من است، الان چه موقع بچه دار شدنمان است، پدرم اما از شادی روی پا بند نبود. می‌گفت اگر بچه‌مان پسر باشد به کل محله شیرینی می‌دهد!

پروانه از حمایتهای پدرم برخوردار بود. پدرم می‌گفت نگران خرج بچه‌ات نباش، همه هزینه هایش با من، اصلاً بچه را به ما بدهید و شما زندگیتان را بکنید. ما بچه را بزرگ می‌کنیم. حرفهای پدرم باعث شد تا پروانه غرّه تر شود. حالا دیگر آنقدر احساس پشتگرمی می‌کرد که دائم خانه پدر و مادر من بود و مادرم هر چه پروانه می‌خواست برایش می‌پخت و پدرم هر چه او می‌خواست برایش می‌خرید.

اشکان که به دنیا آمد پدرم به قولش عمل کرد و کل محل که هیچ، حتی به همه کارکنان بیمارستان، شیرینی داد.

دیگر به قول پروانه، زندگیمان شکل واقعی به خودش گرفته بود. اما چه واقعیّتی! دعواهایی که از زمان بارداری پروانه شروع شده بود، تمام نمی‌شد. روزی نبود که ما با هم به مشکل برنخوریم. پروانه از من بزرگتر بود و به خاطر همین موضوع دوست داشت من به حرف او گوش کنم. من اما عادت نداشتم به حرف کسی گوش کنم. لجبازی نمی‌کردم، اما آن کاری را که خودم صلاح می‌دانستم انجام می‌دادم. عادت به مشورت کردن نداشتم. نه مشورت که حتی اگر پروانه نظرش را می‌گفت، اصلاً اهمیت نمی‌دادم. از همان اول زندگی به او گفته بودم دلم نمی‌خواهد که در مسائل مهم زندگی دخالت کند، پروانه هم گفته بود باشد. همه مسئولیتها با تو، اما بعد از تولد اشکان این پروانه، آن پروانه سابق نبود. یعنی اصلاً آن زن سابق نبود. به حرفهای من توجه نمی‌کرد و من این رفتار پروانه را از چشم پدرم می‌دیدم. یک روز به تنهایی به دیدن پدرم رفتم و به او اعتراض کردم و گفتم به خاطر اوست که پروانه یاغی شده. به پدرم گفتم دست از حمایت او بردارد. نه... گستاخانه تر گفتم. گفتم در زندگی ما دخالت نکن! گفتم اگر خیلی دوست دارد بچه دار شود، زن بگیرد! اما به خاطر بچه زندگی مرا خراب نکند. پدرم همان روز قرآن آورد و قسم خورد که دیگر پایش را در خانه‌ام نمی‌گذارد. قسم خورد که دیگر حتی یک کلمه با پروانه حرف نمی‌زند و حسرت بغل کردن دوباره اشکان را با خودش به گور می‌برد!

آن شب دل پدرم خیلی شکست، اما من تصوّر می‌کردم به خاطر حفظ زندگی‌ام باید دل او را می‌شکستم! اما چه اشتباهی کردم. پروانه وقتی به خانه پدرم رفت، پدر بیچاره‌ام خودش را در اتاقش حبس کرد. حتی از پشت در هم با پروانه حرف نزد. پروانه گریان به خانه برگشت، وسایلش را جمع کرد و گفت تا وقتی دست و پای پدرم را نبوسم و از او عذرخواهی نکنم، از خانه پدرش برنمی‌گردد. بعد هم اشکان را بغل کرد و از خانه رفت. فکر کردم قهر پروانه و پدرم یک روز، دو روز و نهایتاً سه روز طول بکشد. اما یک هفته، شد ده روز و خبری از پروانه و پدرم نشد. موضوع را به مادرم گفتم و او را مجبور کردم به خانه پدر پروانه زنگ بزند و از پروانه بخواهد برگردد و در مسائل پدر و پسری ما دخالت نکند. اما پروانه گفت کسی که احترام پدرش را نگه ندارد، احترام مرا هم نگه نخواهد داشت. مادرم به پدرم التماس کرد که کفّاره قسمهایش را بدهد و از قسمی که خورده بگذرد، اما پدرم گفت، کفّاره قسمهایش پسری است که احترام او را نگه نمی‌دارد. پدرم گفت برو و هر وقت پروانه را برگرداندی سراغ من بیا. برو یک مشکل زندگی‌ات را خودت حل کن.

پانزده روز از رفتن پروانه می‌گذشت، یک روز بی‌خبر به خانه پدرش رفتم. دلم برای بچه‌ام تنگ شده بود. رفتم، اما ای کاش نمی‌رفتم. رفتم، با دست خالی و توپ پُر.

آن روز در محل کارم با ارباب رجوع دعوایم شده بود. یکی از امتحانات دانشگاه را هم افتاده بودم. گرسنه و عصبی به خانه پدر پروانه رفتم. فکر می‌کردم الان با استقبال گرم آنها مواجه می‌شوم، اما مادر پروانه شروع کرد به گله کردن. پدر پروانه شروع کرد به نصحیت کردن و پروانه هم شروع کرد به زخم زبان زدن که حتی آشتی کردن هم بلد نیستی. نه یک شاخه گل، نه یک کیلو شیرینی! نه حتی اخلاق خوب و خوش. از کوره در رفتم. عصبانی شدم. داد و بیداد راه انداختم و حرفهای نامربوط زدم. به پروانه گفتم که اگر من او را نمی‌گرفتم حتی یک خواستگار هم نداشت. گفتم سر صدقه نسرین ـ خواهرم ـ او را گرفتم و اولتیماتوم دادم که اگر تا سه روز دیگر برنگردد خانه، منتظر حکم طلاق باشد.

سه روز شد، یک هفته و پروانه برنگشت. یک هفته شد یک ماه و به جای پروانه، احضاریه دادگاه و درخواست طلاق و حکم درخواست مهریه آمد. اینها را که دیدم دیوانه شدم. رفتم جلو در خانه پدر پروانه، قفل فرمان ماشین را درآوردم و اول ماشین پدر پروانه را که گوشه خیابان پارک بود، حسابی خُرد کردم. بعد هم چند ضربه به ماشین برادرش زدم و دست آخر هم شروع کردم به کوبیدن در خانه‌شان. همین که پدر پروانه در را باز کرد، او را هل دادم و شروع کردم به شکستن در و پنجره خانه‌شان. صدای جیغ و فریادهای پروانه و مادرش همه جا را پر کرده بود. خدا رحم کرد که کسی را نکشتم. اما مادر پروانه حالش به هم خورد. پروانه زبانش بند آمد و در این بین یک نفر به پلیس ۱۱۰ زنگ زد و خلاصه تا به خودم بیایم سر از زندان درآوردم. می‌گویند مادر پروانه ناراحتی قلبی پیدا کرده. پروانه لکنت زبانش بیشتر شده و خلاصه اوضاع زندگیشان بدجوری به هم ریخته. من هنوز دادگاهی نشده‌ام. اما مادرم می‌گوید پرونده‌ام خیلی سنگین است. از طلاق تا دیه... خدا می‌داند چه حکمی برایم صادر شود، اما یک چیز را خودم می‌دانم، تا روزی که پدرم مرا نبخشد روزگار من از عاقبت یزید هم بدتر خواهد بود. ■

وقتی که مردم چیزی را از شما نمی‌پرسند، یعنی اطلاعات نمی‌خواهند

● آندره میتوس

روی دیگر سکه

ساسان هم قربانی خودخواهی‌های بدون حد و مرز خودش شد، هم قربانی تربیت غلط پدر و مادرش. شاید اگر پدر و مادر ساسان به خاطر پسر بودنش، آن همه امتیاز به او نمی‌دادند. شاید اگر او را درست توجیه می‌کردند که زندگی مشترک معنایش مشترک بودن همه چیز است. شاید اگر به جای خرد کردن او، برایش راهنما و مشاوری امین و روشنگر می‌شدند، ساسان دچار مشکلات متعدد نمی‌شد. ساسان نه فقط با مشکلات زندگی که حتی با مشکلات روحی و روانی بسیاری مواجه است که حل آنها نیازمند کمک گرفتن از یک روانکاو مجرّب و زمانی طولانی است. شاید به مدد آنها و حل مشکلات اساسی‌اش، بار دیگر بتواند در کنار همسر و فرزندش زندگی بهتری را تجربه کند.

وقتی همسر ایده آلم را پیدا کردم

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

سر بزنگاه رسیده بودم. آقای مستوفی را با کلی میوه و شیرینی سر کوچه دیدم. اصرار کردم کمکش کنم. او هم نامردی نکرد و هندوانه و جعبه شیرینی را داد دستم و کمر صاف کرد و گفت، این دختر که شوهر کند من راحت می‌شوم. هر شب جمعه خواستگار می‌آید خانه ما و من پیرمرد را می‌فرستند خرید میوه و شیرینی. دیگر خسته شده‌ام. یک بله بگوید ما را راحت کرده..."

صبحها از کنار مغازه من رد می‌شد و می‌رفت سرکار و غروب وقتی بر می‌گشت به سرحالی صبح بود



آخرین دختر آقای مستوفی هنوز شوهر نکرده بود. از بچگی شاهد عروسی تک تک دخترهایش بودم. دختر اولش که عروسی کرد من تازه دبستان را تمام کرده بودم. فکر می‌کردم دارم قشنگترین عروس دنیا را می‌بینم. **ماه منیر** را زود شوهر دادند و بعد نوبت دخترهای دیگر شد، اما بقیه به این آسانی عروسی نکردند. همه پسرهای محل حداقل یکبار به خواستگاری یکی از دخترهای آقای مستوفی رفته و تقریباً همه آنها جواب منفی گرفته بودند. وقتی ۲۴ سالم بود مادرم را فرستادم خواستگاری ماهرخ دختر سوم آقای مستوفی. اما جواب رد شنیدم. آقای مستوفی گفت دلش نمی‌خواهد دخترش را به کاسب جماعت شوهر بدهد. ماه بعدش هم ماهرخ با پسری که در شهرستان استاد دانشگاه بود ازدواج کرد.

حالا نوبت مینا رسیده بود. پدر و مادرش هر دو پیر شده بودند و هیچ سختگیری نسبت به ازدواج مینا نمی‌کردند، ولی خود مینا دلش نمی‌خواست به این آسانی تن به ازدواج بدهد. از بچگی با بقیه خواهرهایش فرق می‌کرد. اهل درس و مشق نبود و به قول مادرم، زبان دراز و پر رو بود. ریز نقش و پر جنب و جوش بود و دیپلمش را که گرفت رفت شرکت دایی‌اش مشغول به کار شد. صبحها از کنار مغازه من رد می‌شد و میرفت سر کار و غروب وقتی بر می‌گشت به سرحالی صبح بود و همیشه هم غر می‌زد که مشتری‌های من ماشینشان را دم در خانه آنها پارک می‌کنند و موجب مزاحمت می‌شوند. آنقدر که مینا ایراد کار مرا می‌گرفت هیچ وقت خانم و آقای مستوفی اعتراضی نمی‌کردند... بالاخره یک روز خسته شدم و به مینا گفتم، هرچقدر آن سه خواهرت کم حرف و سر به زیر بودند شما جبران کردی و روزی نیست که به کاسبی من گیر ندهید...او هم با خنده جواب داد که آنها می‌آمدند توی خانه غر می‌زدند، ولی من جلوی روی خود شما می‌گویم. شاید هم حق داشت...

اوایل اصلاً فکر نمی‌کردم که ممکن است یک بار دیگر به خانه آقای مستوفی بروم و این بار از دختر کوچکش خواستگاری کنم!!! ولی هرچه بگومگوی من و مینا بیشتر می‌شد انگار بیشتر با هم آشنا می‌شدیم. تازه فهمیده بودم این دختر برعکس زبان تیزش چه قلب مهربانی دارد. یک بار که شهرداری آمده بود و ایراد کارم را می‌گرفت مینا از راه رسید و کلی غر زد که چرا نمی‌گذارند کاسبهای محلی اینجا فعالیت کنند. به مامور شهرداری گفت، آقا رضا را از بچگی می‌شناسیم. وقتی در مغازه‌اش باز است خیالمان راحت است که چشمش به خانه‌های ما هم هست. بگذاریم کسبه محلی بمانند، اینجوری

پایان زندگی کوتاه من

در پیچ وخم دادگاه

راشین مختاری

درست پنج روز دیگر سالگرد ازدواجمان است؛ ازدواجی که به یک سال نکشیده به طلاق رسید. از این بابت خیلی ناراحتم. باور کنید بارها و بارها به خودم گفتم عجله نکن، شاید بتوان راهی برای این گرفتاریها پیدا کرد ولی نه... نمی‌خواهم خودم را گول بزنم. خصوصیّات اخلاقی آدمها به این راحتی عوض نمی‌شود. هومن همینی است که می‌بینم و اگر ده سال دیگر هم با او زندگی کنم نمی‌توانم تغییرش بدهم پس این تلف کردن وقت و عمر و جوانی است. خوشبختانه اول ازدواج اجازه طلاق را به من داد برای همین می‌توانم به راحتی از او جدا شوم. وقتی با هومن آشنا شدم آنقدر اطرافیان به من فشار آوردند که اجازه ندادند قبل از ازدواج او را خوب بشناسم. همه می‌گفتند از این آدم بهتر نمی‌توانی پیدا کنی. هم ریخت و قیافه‌اش خوب است و هم دستش به دهانش می‌رسد.

مادرم می‌ترسید من هم مثل خیلی از دخترهای خانواده بی‌شوهر بمانم برای همین هُلم داد تا زودتر تدارک عروسی را ببینیم و کار را تمام کنم. سی و یک ساله بودم و مادرم خیلی نگران بود که من شوهر نکرده‌ام...

هومن را دایی‌ام معرفی کرد. تازگی با او آشنا شده و وقتی فهمیده بود هومن قصد ازدواج دارد، مرا به او معرفی کرده بود.



وقتی به خواستگاری‌ام آمد هر دو خانواده از هم خوششان آمد و بعد از دو هفته که با هومن بیرون رفتم و از این در و آن در صحبت کردیم، خودم هم از او خوشم آمد و هفته سوم عقد کردیم و دو ماه بعد هم عروسی...

همه توی عروسی خوشحال بودند، من اما ته دلم شور می‌زد. حس می‌کردم هنوز این آدم را نمی‌شناسم. مودّب بود و باوقار و خوش لباس... اهل دود و دم و رفیق بازی هم نبود. هرچه پول در آورده بود برای ساختن زندگی خرج کرده بود و امیدش این بود که زنی بگیرد با اصل و نسب و زیبا و نجیب و اهل کار... برای همین من را پسندیده بود. دلش می‌خواست یک زندگی شیک و مرتب و به قول بعضی‌ها، با کلاس داشته باشد. همین شد که گرفتاری هایمان از همان ماه اول شروع شد. در ماه عسل متوجه رفتارهای وسواسی او شدم. وسواس شستشو داشت، وسواس نظم و ترتیب. اگر تای یک لباسش به هم می‌خورد همه لباسها را می‌ریخت و از نو تا می‌کرد. زن ایده آلش خاله

محله امن تر است...
خلاصه از حمایتی که کرده بود خیلی خوشم آمد و بعد از آن میانه‌مان بهتر شد. ولی هیچ وقت به فکر خواستگاری رفتن نبودم. تا اینکه آن روز هندوانه و جعبه شیرینی را همراه آقای مستوفی به خانه شان بردم. مینا لباس بلند سبزی پوشیده بود و تا مرا دید اخمی کرد و گفت راضی به زحمت نبودیم. مادرش هم با خنده ادامه داد اگر به این یکی خواستگار جواب بله بدهی دیگر هیچ کس را به زحمت نمی‌اندازی...

نگاه من و مینا در هم گره خورد. شاید یک ثانیه و حتی کمتر از آن بود. ولی وقتی از خانه شان بیرون زدم دلم به شور افتاد. حس می کردم من باید آن خواستگاری می‌بودم که امشب به خانه آقای مستوفی می‌رفتم. نگاه مینا یا شاید نگاه من به او صدای قلبمان بود که قبلاً نشنیده بودم. حس کردم اگر مینا ازدواج کند غم عالم به دلم می‌ریزد...

آن شب مغازه را تا دیر وقت باز نگه داشتم. خواستگار آمد و رفت و من به بهانه بستن کرکره مغازه به مینا نگاه کردم که دم در خانه مهمانها را بدرقه می کرد و چشم از من بر نمی‌داشت. دیگر یقین پیدا کردم که باید به خواستگاری‌اش بروم. اما با چه رویی؟ چند سال قبل خواستگار خواهرش بودم. جواب منفی ماهرخ برایم سخت نبود... اما این بار انگار عاشق شده بودم.

خلاصه اینکه صبح روز بعد به مادرم گفتم که مینا را از آقای مستوفی خواستگاری کند. مادر غر زد که این مرد دخترهایش را به هیچ کدام از پسرهای محل نداده، مخصوصاً من که کاسب بودم و یک بار جواب منفی شنیده‌ام...

مادرم نمی‌خواست دوباره رو بیاندازد و جواب رد بشنود. باید خودم دست به کار می‌شدم. روز بعد وقتی مینا از سر کار برگشت مثل همیشه سرحال نبود. صدایش زدم. بعد از سلام و احوالپرسی سراغ خواستگاری شب قبل را گرفتم. بُراق نگاهم کرد. سرم را پایین انداختم و گفتم کاش من جای آن خواستگار بودم. مینا پوزخندی زد و گفت: کاش....

و رویش را برگرداند و رفت. انگار جواب بله را شنیده بودم. حال غریبی پیدا کردم. همان شب وقتی آقای مستوفی را دیدم از او اجازه خواستم تا مادرم را بفرستم خواستگاری... آه بلندی کشید و گفت کی بهتر از تو؟ ولی مینا را که می‌شناسی، ایراد گیر است. نمی‌خواهم این بار هم به مادرت جواب رد بدهم.

اما این بار ما جواب منفی نگرفتیم. مادر به خواستگاری رفت و خلاصه داستان این که مینا خانم جواب بله را داد و من تنها پسر کامیاب محله بودم که بالاخره توانستم با یکی از دخترهای آقای مستوفی ازدواج کنم.

از عروسی ما بیست سالی می‌گذرد و هنوز در همان محله کار می کنم. بچه‌هایمان را در همان محله بزرگ کردیم و خوشحالم که درست سربزنگاه همسر ایده‌آلم را به دست آوردم... ■

مریمش بود. از همه کارهای من ایراد می گرفت. می گفت بسته بندی گوشت و مرغ و سبزیجات مرتب نیست. می گفت باید مثل خاله مریمم کفشهایت لنگه به لنگه در پلاستیک باشد و بعد در جعبه بگذاری... همه وسایل آشپزخانه باید سفید می‌بود و اگر یک کاسه رنگی می‌خریدم غر می‌زد و می گفت این بدسلیقگی‌ها را نمی‌تواند تحمل کند.

من که همیشه دختر مرتبی بودم حال به چشم او بی‌سلیقه و نامرتب می آمدم. حتی وقتی می‌خواستیم به سینما برویم به خاله مریم زنگ می‌زد و از او می‌خواست به ما فیلم خوبی معرفی کند. بیچاره خاله مریم روحش خبر نداشت که دارد زندگی ما را نابود می کند. او زن بسیار خوبی بود. یک فرهنگی بازنشسته که سه بچه بسیار موفق بزرگ کرده بود. خانه‌اش همیشه مثل دسته گل بود. اهل کتاب و هنر و فرهنگ بود. سنجیده حرف می‌زد و به همه حس خوبی می‌داد.

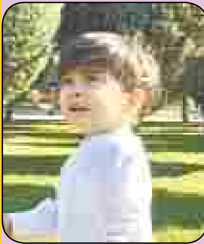
هومن همیشه می گفت دلش می‌خواهد زنش مثل خاله مریم باشد... و من مثل خاله مریم او نبودم. دلم شور و شوق می‌خواست. از موسیقی کلاسیک خوشم نمی‌آمد و دوست داشتم مهمانی بروم و سرزنده باشم. نمی‌دانم جوانی خاله مریمش چطور بود، ولی دلم نمی‌خواست دهه سی زندگی‌ام مثل یک زن شصت هفتاد ساله زندگی کنم.

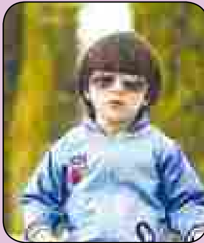
زندگی ما از همان روزهای اول سخت بود. کنار هومن احساس شادکامی نمی کردم. صبح می‌رفتیم سر کار و بعد از ظهر که برمی گشتیم، جز تمیز کردن خانه و خرید هیچ کاری نداشتیم. پنجشنبه شبها به مهمانی می‌رفتیم. مهمانی‌های کسل کننده که وقتی بر می گشتیم دوساعت طول می کشید تا هومن لباس و کفش و وسایلش را مرتب جمع کند. مدام نگران این بودم که مبادا جایی نامرتب باشد و او ناراحت شود. حتی قاشق و چنگالها را باید به نوبت می‌شستم و اگر هرچه دستم می‌رسید می‌شستم و می گذاشتم خشک شود دوباره خودش از اول ظرفها را می‌شست.

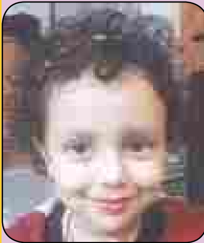
کارهایش کلافه‌ام می کرد. یک ماه، دو ماه، شش ماه... دیگر بریدم. گفتم بهتر این است که از همین حالا از هم جدا شویم. باورش نمی‌شد. گفت با گذشت می‌توانم زن ایده آل او باشم، ولی من نمی‌خواستم آن زنی باشم که او می‌خواهد. همان طوری که او نمی‌توانست شوهر ایده ال من باشد. به خانه پدرم برگشتم و گفتم می‌خواهم طلاق بگیرم. و حالا در راهروهای این دادگاه می‌روم و می آیم تا راهی برای پایان این زندگی کوتاه پیدا کنم. ■

شکوفه های زندگی


مانیا تقوی طبری


یزدان جنیدی


شایان خان محمدی


سارینا خردمند


امیرعلی و نازنین زهرا و محمد مهدی نوروزی


مهرسا هراتی

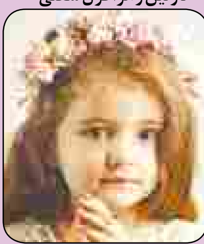

سدنا ربات میلی


مهلا و نیلا خیاط تبریزی


تولدت مبارک
محمد پارسا فدایی آبرس


نازنین زهرا قزل سفلی


کیارش اشراقی


آنیتا احمدپور


علی رضایی

هر گز نباید چیزی را که نمی توان بهتر از آن را جایگزینش کرد، از بین برد
● پیتر ژک

دین و اخلاق

از: ا.ح.درّی

جایگاه عاقبت به خیری در اسلام

یکی از مسائل مهمی که در مفاهیم دینی ما وجود دارد، توجه به خاتمه عمل است که به عاقبت به خیری تعبیر می‌شود. توجه به عاقبت به خیری از آن جهت مهم تلقی می‌شود که سبب می‌شود آدمی با تامّل و احتیاط بیشتری وارد میدان عمل شود و تلاش کند در سایه اعمال نیک خود دچار بیماری غرور و کبر نشود. در گفتار پیش رو به اهمیت و جایگاه این مقوله مهم از دیدگاه اسلام و روایات می‌پردازیم:

اهمیت عاقبت بخیری

از جمله مسائل مهمی که مورد توجه جدی بزرگان دین قرار گرفته است، مسئله عاقبت به خیری است که در آیات متعددی از قرآن کریم متناسب با موضوعات مختلف بیان شده است. عاقبت به خیری در زندگی از آن جهت اهمیت دارد که می‌تواند انگیزه‌ای در فرد به وجود آورد تا سبب شود، فرد تمام امور روزانه خود را خالصانه در راه رضای خدا و به دور از هر گونه ریا انجام دهد. در روایتی نقل است، شخصی خدمت پیامبر اکرم (ص) رسید و با خوشحالی گفت:ای پیامبر خدا! احساس می کنم در دنیا خوشبختم و در آخرت جزء نیکوکاران، پیامبر فرمودند: چگونه به این نتیجه رسیده‌ای؟ آن شخص گفت: فلان مسجد را بنا کرده ام، تعداد زیادی از ایتام و خانواده‌های بی‌بضاعت را اداره می کنم، فلان مقدار صدقه جاریه می‌پردازم.

پیامبر اکرم(ص) برای آن مرد دعا کردند و آن مرد مجلس را ترک کرد. بعد از آن پیامبر (ص) فرمودند: اگر کارهایی که آن مرد انجام داده برای ریا و گرمی بازار و خودنمایی باشد، شرّی بزرگ گریبانگیر او خواهد شد و اگر هدف، خداوند و انجام اعمال برای رضای خداوند بوده باشد، عاقبت به خیر خواهد شد.

در این باره روایتی از صادق آل محمد (ص) نقل شده است که می‌فرمایند: شگفت و تعجب، شگفت آور از کسی است که دچار خودشیفتگی در اعمال خویش شده است حال آنکه، از سرانجام کار خویش بی‌خبر است.

امیرالمومنین(ع) هم در حدیث بسیار زیبایی درباره حُسن انجام عمل می‌فرمایند:

همه دنیا، در ظلمت جهل و نادانی نشسته است مگر در مواردی که از چراغ علم و دانش روشنی گرفته شود و علم و آگاهی حجتی است، که علیه آدمی تمام می‌شود مگر آنکه به مقتضای آن عمل شود. عمل در معرض آفت و ریا و تظاهر قرار دارد، مگر آن مقدار از آن که رنگ اخلاص به خود گرفته باشد و خود اخلاص پیوسته در خطر است تا اینکه آدمی، سرانجام نیک و عاقبت به خیری خویش را شاهد باشد.

حُسن عاقبت

در خطبه معروف شعبانیّه پیامبر (ص) هنگامی که آن حضرت از کشته شدن امیرالمومنین(ع) سخن به میان می آورد، حضرت که از شهادت در راه خدا ترسی ندارد، بلکه به عنوان یکی از آرزوهای دیرینه خویش از آن استقبال می کند، با شنیدن خبر شهادت خود از پیامبر اکرم (ص) سوالی را مطرح می کند که از نگرانی آن حضرت در رابطه با عاقبت امر و سرانجام کار حکایت می کند. امیرالمومنین(ع) خطاب به پیامبر (ص) می‌فرماید: آیا در موقع شهادت از سلامت دین و حُسن عاقبت برخوردار هستم؟

رسول خدا می‌فرماید: عاقبت به خیری برای تو مسلّم است. در آنجاست که آن حضرت می‌فرمایند: به درستی که خوشبختی واقعی زمانی حاصل می‌شود که آدمی سعادتمندانه به آخر خط برسد و بدبختی واقعی هم زمانی است که فرجام کار باشقاوت و بدبختی به پایان آید.

محبّت اهل بیت

حضرت صادق (ع) در مرقومه‌ای برای مردم نوشتند: اگر دوست داری سرانجام کار تو به نیکی ختم شود و مرگ تو در شرایطی پیش آید که تو مشغول انجام بهترین اعمال باشی، حق خداوند را به دیده بزرگی بنگر، و مراقب باش نعمتهای او را در گناهانش، هزینه نکنی و به انگیزه بردباریش که در حق تو دارد، غرور تو را نگیرد. هر کسی را که از ما، یاد می کند و دوستی ما را در دل دارد و علیه تو، اقدامی نکرده است بزرگ بشمار، این که در ادعایش راستگو و یا دروغگو باشد زیانی برای تو در برنخواهد داشت چرا که نیّت تو در نیکوکاری است، که به نیکی جواب می‌دهد و یا اینکه، انگیزه او در ناصافی و دروغ است که دامنش را می گیرد...همچنین در حدیثی از امیرالمومنین (ع) نقل است که فرمودند: من خوابیده بودم که با صدای نازنین پیامبر (ص) بیدار شدم که فرمود: برادر من و پدر فرزندان من هستی، بر اساس سنت من با دشمنان من خواهی جنگید. بدان کسی که بر عهد و پیمان من بمیرد، جایگاه او در سایه سار لطف خداوند است و سرنوشتش بجز عاقبت به خیری برای او نخواهد بود.

در حدیث دیگری از مولای متقیان امیرالمومنین (ع) در باب اهمیت عاقبت به خیری آمده است که: توجه داشته باشید مومن شایسته کسی است که هوای نفس خود را با فرمانبرداری از دستورات الهی آرام کند و تمام توان خود را در جهت جلب رضایت و خرسندی او به جریان اندازد و ذلّت در حق مداری را به عزت در باطل مداری ترجیح دهد، پس چنین مردی شایسته است که شما را راهنمایی کند و شما باید راهنمایی او را پذیرا باشید و به راه و روش او تأسّی جویید و به وسیله او نیاز خویش را به آستان پروردگار ببرید، چرا که او خود عاقبت بخیر شده و شما را به عاقبت به خیری دعوت می کند.

در پایان می‌توان نتیجه گرفت که اگر انسان تمام نیازهای خود را در مسیر ارزشهای متعالی و کمالات نفسانی به کار گیرد و روح و جان خودش را در فضای توکل و ایمان توحیدی بالنده سازد، می‌تواند امیدوار باشد که به حُسن عاقبت دست پیدا کند.



پرسمان زندگی

کودک ممیّز

سؤال: **در بعضی از احکام درخصوص کودک ممیّز آمده است "کودکی که خوب را از بد تشخیص می‌دهد" منظور از خوب و بد چیست؟ و سن تمییز چه سنّی است؟**

پاسخ: منظور از خوب و بد چیزی است که عرف آن را خوب یا بد می‌داند و باید در این رابطه، شرایط زندگی کودک و عادات و آداب و سنّتهای محلی هم ملاحظه شود و اما سن تمییز به تبع اختلاف اشخاص در استعداد و درک و هوش، مختلف است.

سؤال: **معیار در سن بلوغ پسران و دختران سال شمسی است یا قمری؟**

پاسخ: معیار، سال قمری است.

چیزی که همه باید حواسشان باشد

کیانا نصرت زاده

هرچه خواستم از زیر بار ازدواج شانه خالی کنم نشد که نشد. بالاخره مادر دست دختر دایی‌ام را توی دست من گذاشت و خودش برگشت به شهرمان

***

من بچه کویر بودم. از روزی که چشم باز کرده بودم تپه ماهور دیده بودم و وسعت بیابان و آسمانی که می‌شد دست دراز کرد و ستاره هایش را چید و زیر خیمه ماه لم داد و آواز خواند...

ما مردم کویر صبوریم و قدر هر آنچه را که داریم می‌دانیم. آب برایمان از طلا باارزشتر است و با طبیعت دست آشتی داده‌ایم.

حالا اما دست سرنوشت مرا پرت کرده بود جایی که از آسمان صاف خبری نبود و جنگلهایش جلوی نگاهم را می‌گرفت و بارانهای بی‌وقفه و بی‌پایانش برایم باور کردنی نبود.

سالهای اول جنگ بود و من در دانشگاه گیلان مشغول به تحصیل شده بودم. روزهای اول هر نامه‌ای که برای مادرم می‌نوشتم از باران می‌گفتم و اینکه خیابانها همیشه خیس هستند...

مادرم هم دلواپس این بود که مبادا من سرما بخورم یا رطوبت، بدن درد برایم بیاورد...

سال دوم و سوم تقریباً به این وضع عادت کرده بودم و دلتنگ آسمان کویر می‌شدم. منتظر بودم هر چه زودتر درسم تمام شود و به شهر خودمان برگردم. اما هنوز دو ترم مانده بود که درسم تمام شود که خبر رسید پدرم در جبهه شهید شده ...

شهادت پدرم ناگهان زندگی ما را تغییر داد. خواهرم که به عقد پسر عمه‌ام در آمده بود زودتر از موعد به خانه شوهر رفت و مادر و برادر کوچکترم برای فرار از خاطرات و دلتنگی‌هایی که داشتند همراه من به رشت آمدند تا در این یک سال باقی مانده کنار من زندگی کنند.

زندگی دانشجویی من حالا کمی شلوغتر شده بود. خانه بزرگتری اجاره کردیم و زندگیمان روال عادی‌اش را پیدا کرد. برادر کوچکم به مدرسه می‌رفت و مادر سرش به پخت و پز و خانه داری گرم بود. اما اندوه از دست دادن پدر سایه سنگینی بود که روی قلب همه ما بود.

درسم که تمام شد تصمیم گرفتم یکی دو سال دیگر هم در رشت بمانم تا برادرم دبیرستانش را تمام کند و بتواند از امکانات کلاسهای کنکور این شهر استفاده کند. اما دست سرنوشت چیز دیگری می‌خواست. بهم پیشنهاد کاری در مشهد را دادند. درآمدش خوب بود و می‌توانستم آینده خوبی در آن کار داشته باشم. باز مادر و برادرم را از رشت بردم مشهد. دو اتاق اجاره کردیم و زندگی را از سر گرفتیم. تا بالاخره درس برادرم تمام شد و توانست در دانشگاه تهران مشغول به تحصیل شود. مادرم امید داشت برگردد شهر خودمان. حالا هر کدام از بچه هایش در یک شهر بودند. دلش هوای زادگاهمان را کرده بود، از طرفی نمی‌خواست مرا تنها بگذارد. برای همین اصرار داشت هرچه زودتر ازدواج کنم. مهمتر از همه می‌خواست همسر من از اهالی شهر خودمان باشد تا بالاخره روزی روزگاری به آنجا برگردم. هرچه خواستم از زیر بار ازدواج شانه خالی کنم نشد که نشد. بالاخره مادر دست دختر دایی‌ام را توی دست من گذاشت و خودش برگشت به شهرمان.

به همسرم قول داده بودم در اولین فرصت انتقالی خواهم گرفت و می‌رویم کنار خانواده هایمان زندگی می کنیم. هر چه پس انداز داشتیم می‌فرستادیم یزد تا برایمان زمین بخرند و بعد هم خانه‌ای در آن بسازند و همه چیز برای برگشتن ما مهیا شود. پس اندازهای اندک ما آجرهای خانه را بالا می‌برد و چیزی نمانده بود تا خانه تمام شود، ولی نمی‌دانم چطور شد که به سرم زد برای ادامه تحصیل به خارج از کشور بروم. جنگ تمام شده بود و چند تایی از همدانشکده‌ای هایم برای ادامه تحصیل به اروپا رفته بودند و همانها مرا به این کار تشویق کردند. به همسرم گفتم فقط چند سال طول می کشد و بعد از آن مستقیم به یزد خواهیم رفت و همه عمرمان را همانجا می‌مانیم. او هم قبول کرد...

ادامه تحصیل من بیش از ده سال طول کشید. بچه هایمان در غربت به دنیا آمدند و بزرگ شدند و همسرم همیشه با اندوه خاصی می گفت در حسرت زندگی در خانه خودمان در یزد خواهد مُرد...

بعد از ده سال حس کردم دیگر وقت برگشتن است. روزی که یزد را ترک کرده بودم فکر نمی کردم این همه سال از آن دور بمانم. بالاخره به یزد برگشتیم. در دانشگاه مشغول به تدریس شدم و دوباره انگار جان تازه‌ای گرفته بودم. مادرم هم این سالها انتظار بازگشت مرا می کشید و به سال نکشید که از دنیا رفت. ناگهان حس کردم یزد برایم برهوت شده. نه پدری بود، نه مادری و نه خواهر و برادرهایم آنجا بودند. خانواده همسرم هم پراکنده شده بودند.

این تجربه تلخ، من و همسرم را واداشت تا تصمیم بزرگی بگیریم. و آن هم اینکه هرگز بچه هایمان را از خودمان دور نکنیم. آرزوهایمان را بلند مدت و طولانی نکنیم که وقتی به آن می‌رسیم دیگر دیر شده باشد.

حالا سالهاست که ما در تهران زندگی می کنیم. بچه‌ها همین جا تحصیل کردند و مشغول به زندگی هستند و همیشه به آنها می گویم حواستان باشد وقتی به مقصد می‌رسید دیگر دیر نشده باشد....

آرزوهایتان را دور و دراز مکنید زیرا آرزوی دراز، شما را فریب می‌دهد... [text is vertical in margin:]

اندر شنیدن همانند دیدن نیست زیرا گاهی چشمها دروغ می نمایاند

●امام حسین (ع)

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

چشم به راه

ماشاءالله فرمانی ـ "بیجار" کردستان

در "چشم به راه"، "ماشاالله فرمانی" نویسنده خوش قریحه وپرشکیب و فروتن که چندین داستان ساده و قوی و ماندگار از او در این صفحات به چاپ رسیده، به شیوه تک گویی ذهنی و با سنجیدگی خلاق و هنرمندانه واقعیت را بازآفرینی کرده است. مضمون و موضوع "چشم به راه" اشارتی تامل برانگیز دارد به گسیختگی دردناک مناسبات عاطفی انسانی.

نزدیکی های ظهر است. آرام و بی صدا، گوشه اتاق، کنار پنجره روبه کوچه، روی تختخوابم دراز کشیده‌ام وهمچنان منتظر شنیدن صدای زنگ تلفن روی تاقچه هستم. مثل تمام روزهای قبل سکوت سنگینی تمام فضای اتاقم را پر کرده است. اگر اشتباه نکنم آخرین باری که تلفن اتاقم به صدادرآمد ده، دوازده روز قبل بود، آن هم یک پسربچه شماره اینجا را اشتباهی گرفته بود. تا گوشی را برداشتم و"الو"را گفتم، دستپاچه "ببخشید اشتباهی گرفتم" گفت و گوشی را قطع کرد. چقدر صدایش شبیه بچگی‌های پسرم فرامرز بود. کاش گوشی را به این تندی قطع نمی کرد و کمی بااو خوش وبش می کردم و دلم وا می‌شد. اما... تمام مهره‌های پشتم تیر می کشند. ازغروب آفتاب دیروز تا حالا از تختم پایین نیامده‌ام. بی‌حوصله، نگاهی به فضای داخل اتاق می‌اندازم. غلتی می‌زنم و آرام دست راستم را به لبه پنجره می گیرم و به سختی بدنم را بالا می کشم و روی تخت می نشینم اما چند لحظه بیشتر ننشسته‌ام که هوای خفه اتاق کلافه‌ام می کند. سریع پنجره روبه کوچه را باز می کنم تا بلکه نسیم بهاری به داخل اتاقم بوزد و روح و جان خسته‌ام را جلای دوباره بدهد ولی از بخت بدم امروز از خنکای نسیم بهاری خبری نیست تا مثل روزهای قبل، فضای اتاقم مملواز بوی گیاهان وحشی دامنه کوهستانهای گروس (۱) شود.

دستم را به لبه پنجره می گیرم و سرم را آهسته بیرون می‌برم واز بالا به داخل کوچه نگاه می کنم.مثل همه روزهای قبل، پسربچه‌های همسایه داخل کوچه باریک محله مشغول بازی فوتبال هستند. از آن بالا مشغول تماشای بازی‌شان می‌شوم. همیشه بازی بچه‌ها را دوست داشته‌ام چون یادآور کودکی‌های پراز شور ونشاط خودم هستند، آن وقتهایی که از صبح علی الطلوع تاپاسی از شب در میان کوچه‌های خاکی با پسرهای قدونیم قد محله به بازی "ئه له که وئه لانی(۲) وچه وچاره کی "(۳) می گذراندم اما پسرهای این دوره وزمانه دیگر این بازی‌ها را نمی‌شناسند وفقط بازی با توپ را بلد شده‌اند واگر یک وقتی توپشان را از آنها بگیری، دستپاچه به خانه هایشان بر می گردند. انگار اصلاً غیر از توپ بازی هیچ بازی دیگری وجود ندارد. همچنان مشغول تماشای پسربچه‌ها هستم که دروازه بان مقابل پنجره از آن پایین می‌بیندم. بلند سلام می کند و همچنان که چشمش به توپ پلاستیکی بازی است برایم دست تکان می‌دهد. دستهایم را به دوردهانم حلقه می کنم وبه زور صدایم را بلند می کنم و می گویم "پسرم، مواظب باش گل نخوری!" وپسرک با تکان دادن سرش پاسخم را می‌دهد. نیم ساعتی که می گذرد، یکی دونفر از بچه‌ها برای خوردن ناهار از بقیه جدا می‌شوند وبا رفتن آنها بازی تمام می‌شود وهمه به خانه هایشان باز می گردند. بارفتن بچه‌ها، نگاهم را از بیرون اتاق می‌گیرم. دست دراز می کنم و گوشی تلفن کنار تختم را بر می دارم وبه گوشم نزدیک می کنم. صدای بوق ممتد را که می‌شنوم،دوباره آن راسرجایش می گذارم.

دهانم خشک شده است. دلم یک استکان چای تازه می‌خواهد اما از پریروز که بسته چایم تمام شده تاالان چای نخورده‌ام .اما من که چای خورقهّاری بودم ویک موقعهایی روزی ده، پانزده استکان چای می‌خوردم، حالا چطوری توانسته‌ام دو روز را بدون چای تحمل کنم، خودم هم باورم نمی‌شود. بی‌حوصله از تخت پایین می آیم. عصایم را بر می دارم و لنگ لنگان خودم رابه اجاق گاز می‌رسانم و زیرکتری را روشن می کنم تا لااقل یک استکان آب جوش و قند بخورم.

آب که جوش می آید، یک حبه قند برمی‌دارم. لیوانم را پراز آب جوش می کنم و کنار یخچال روی زمین می‌نشینم وهمچنان که مشغول خوردن آب قند هستم به روزهای خوش گذشته می‌اندیشم، به روزهایی که با همسرم سمیرا و پسرم فرامرز در خانه قدیمی پدری‌ام زندگی می کردیم. چه روزهای خوبی بود. از صبح خیلی زود تا غروب آفتاب در کارگاه آهنگری پدرم کار می کردم. شبها هم همه در حیاط بزرگ خانه کنار حوض می‌نشستیم. پدرم از خاطرات گذشته‌اش برایمان نقل می کرد، از گرانی وحشتناک شانزده ریالی نان (۴)، از دست به دست شدن شهر توسط روسها و عثمانی‌ها و... همه سراپا گوش بودیم. مادرم برایمان از سماور زغالی چای می‌ریخت و... اما خیلی زود این روزهای خوش تمام شد. همسرم در عنفوان جوانی، بعداز یک مریضی سخت ازدنیا رفت و من وفرامرز هشت ساله را تنها گذاشت. به فاصله دوسال بعداز مرگ همسرم سمیرا، پدرومادرم هم فوت کردند و من ماندم و فرامرز وآن خانه دراندشت پدری... چه رنجهایی کشیدم تا توانستم دست تنها فرامرز را به مدرسه ودانشگاه بفرستم. بعداز آن هم که به سن ازدواج رسید، مقدمات ازدواجش را با دختر مورد علاقه‌اش فراهم کردم. زنش راکه به خانه آورد به یک ماه نکشید، خانه پدری‌ام راهم فروختم و با پول آن دو واحد آپارتمانی خریدم، یکی برای خودم ویکی هم برای فرامرز وعروسم تا نزدیکشان باشم. آپارتمانها در طبقه چهارم ساختمانی درهمان محله قدیمی خودمان است اما تنها دوسال بعد از مستقرشدنمان در آنجا، فرامرز آپارتمان رابه اکرم خانم، زن همسایه فروخت وبا زن وفرزند تازه متولد شده‌اش به آن سر شهر رفتند. هرچه کردم تا مانع رفتنشان شوم، قبول نکردند. فرامرز می گفت آپارتمان از محل کارش خیلی دور است.اوایل رفتنشان ازاین محل، فرامرز پشت سرهم به من زنگ می‌زد و جویای حالم می‌شد. هفته‌ای یکی دوبار هم یا مرا به خانه شان می‌برد یا در خانه‌ام مهمان من بودند. اما یکی دوسال که گذشت رفته رفته آمد ورفتها کم و کمتر شد و به چند ماه یک بار رسید. این اواخر هم که سرکشی جایش را به تماس تلفنی داد و فرامرز طبق برنامه، ماهی یک بار به خانه‌ام زنگ می‌زد و احوالپرسی کوتاهی می کرد و لیست وسایل مورد نیازم را می‌خواست و بعد آنها را با آژانس برایم می‌فرستاد.اما نمی‌دانم چرا این بار یادش رفته است که به خانه‌ام زنگ بزند. الان نزدیک پانزده روز است که از وعده زنگ زدنش گذشته و مایحتاجم هم خیلی وقت است که تمام شده است واگر اکرم خانم نبود که یک روز درمیان برایم چند نان لواش و کمی پنیر و حلوا و یک پاکت شیر می‌خرید، حتما از گرسنگی تلف می‌شدم. اما از بخت بدم او هم چهار پنج روز است که به خانه خواهرش در شهرستان رفته است. کاش می‌توانستم بروم این دور واطراف چرخی بزنم ومایحتاج خودم را تهیه کنم. ولی چه کنم که نمی‌توانم از پله‌ها پایین بروم. ساختمان هم که آسانسور ندارد. یادم می آید که چند وقت قبل خواستم تا سرمحله بروم و کمی میوه بخرم اما در همان راه پله طبقه چهارم ، روی سومین پله، به یکباره مهره‌های پشتم تیر کشیدند و نفسم به شماره افتاد وچیزی نمانده بود که روی پله‌ها ولو شوم. خداپدرومادرساکنان طبقه سوم رابیامرزد که به دادم رسیدند و مرابه اتاقم بر گرداندند. از همان موقع به بعد، دیگر جرات بیرون رفتن از ساختمان را از دست داده‌ام.

دلم ضعف می‌رود واحساس گرسنگی شدیدی به سراغم آمده است .در یخچال را

بـاز می کنم و به داخلش نگاهـی می‌اندازم. همه ظرفهای خوراکی خالی‌انـد. دوباره در یخچال را باناراحتی می‌بندم. به خودم می گویم که شـاید اکرم خانم از سفر برگشـته باشد. چند اسکناس از داخـل کابینت کنار یخچال بیـرون می آورم وازجایم برمی خیزم. عصایم را در دست می گیرم ولنگ لنگان خودم را به جلو در همسایه روبرویی می‌رسـانم. صاحبخانـه را صدا می‌زنـم **"اکرم خانـوم..."** اما جوابی نمی‌شـنوم. انگار اکرم خانم هنوز از شهرسـتان برنگشته اسـت. ازهمان جا همسـایه‌های طبقه سـوم را صدا می‌زنم ولی آنها هم پاسخ نمی‌دهنـد. بادلخوری بـه اتاقم برمی گردم. دورواطرافم را دید می‌زنم. کیسه نان خشک را که می‌بینم گرسـنگی‌ام شدت می گیرد. به دشـواری چند تکه نان خشـک ازداخلش برمی‌دارم. کمی ورندازشـان می کنم وآنها را در دهانم می گذارم.همچنان که نانهای خشکیده رابـا دندانهای مصنوعی‌ام خرد می کنم به یـاد حرفهای پدرم ازگرانی شـانزه ریالـی نـان می‌افتم که می گفـت: **"در گرانی آن سال شـهر، بعضی از مردم گروس هیچ نوع خوراکـی در اختیار نداشـتند که بخورند و مجبور بودند با علفهای هرز گرسنگیشـان را برطرف کننـد..."** خرده نان خشـک و مانده، گلویم را به کز کز می‌اندازد. کمی آب می‌نوشـم تا کز کز گلویم برطرف شود وبعددوباره به روی تختخوابم برمی گردم. گوشی تلفـن را برمی دارم وشـماره فرامرز را می گیرم امـا مثل همه دفعات قبل، صدای ناشـناس زنی پاسـخ می‌دهد "این شماره تلفن خاموش است". گوشی را با ناراحتی سرجایش می گذارم وباخودم زمزمه می کنم: "کاش شماره جدید فرامرز را از او می گرفتـم. کاش... ". چقدر دلم برای فرامرز و زن و بچه‌اش تنگ شده است. آخرین باری که آنها را دیدم در خانه شان مهمان بودم. نوه‌ام یک هفته‌ای بود که به مدرسـه می‌رفت . در آن یک سـاعتی که پیششـان بودم نوه‌ام با ذوق وشوق اتفاقهای مدرسـه را برایم بازگـو می کرد. خیلی دلم می‌خواسـت دستهای کوچکش را در دست بفشـارم و تمام حرفهای قشـنگش را بشنوم ولی چه فایده! پسـرم فرصت بیشـتری به من نداد و بعد از خوردن ناهار به سـرعت مرا به آپارتمانم بازگرداند. فکـر می کنم الان نوه‌ام کلاس دوم یا شاید هم سوم باشد. خیلی دوست داشتم سالهای آخـر زندگی‌ام در کنار فرامـرز و زن و بچه‌اش باشـم وهرروز با نوه‌ام بازی کنـم؛ برایش قصه بگویـم و او را به پارک سـر کوچه ببـرم و... اما افسوس که به این آرزویم نرسیدم.

بـا ناراحتی روی تختم دراز می کشـم.لامپ اتـاق را خاموش می کنم. چشـمهایم را می‌بندم ودر خـود فرو می‌روم. سـاعاتی را در سـکوت می‌گذرانم. خودم هـم نمی‌دانم خوابم یا بیدارم. به یکباره احسـاس می کنم ذهنم انباشته از واژه شده است. واژه‌ها در مویرگهایم به جنب وجوش در می آیند وبه ماهیچه‌های قلبم فشار می آورند. چشـم باز می کنـم. کلید لامـپ را می‌زنم. اتاق روشن می‌شود. به دیوار کنار پنجره تکیه می‌زنم



و دورواطرافـم را می‌پایم.دفترچـه تلفـن روی تاقچه را که می‌بِینم، ناخودآگاه آن را برمی دارم. برگی از آن می کَنم و رویش برای پسـرم فرامرز می‌نویسم: "سـه لامم رای تو گوله خاسه گه م / ئه رانی پرسـید ده نگ و باسـه گه م /ئه راسه ر نیگه ید له باوکه پیره /مه گه ر نیزانید یه زه مین گیـره/مه گه ر نیزانید دلم تـه نگه راد /ئه رای دیگـه ند خوازم که ف مه پاد/مه گه ر نیزانید ته نیایی سه خته /ئاگه م ته نیا فریه به د به خته/مه گه ر نیزانید دلم شکیایه /ئه رای دیگه ند دلم له ک دایه/ به ره و بوینمه د ئامای ماله گه م /قووه وژنگم چرای ماله گه م /پرگیانم ئیشـه پشتم بیه سه کووم /به ره و بوینمه د بلا خاسه و بووم/به ره و بزانید خراوه حالم / هه ر وه ک که وتری شکیایه بالم/ده ردو به لاگه د وه بان سـه رم /له خوا خوه ش نیـای م چه ولـه ده رم /له دیگارمان سـال داوردیه /ترسم روژی بیاید ک باوکد نیه/نیزانم خوا گیان که‌ی وه یاگد خه‌ی /هه مساله ری خوا سـه ر که شی له م که ی/له هوو شد چیه چه سه ختی کیشام /تو وه مه د ره سه و دانشگاه نیام/ده وره‌ی زاروویی له هووشد نیه /زه حمه ته گانم له هووشده و چیه /بیانی دوریام حتا مووقه‌ی خه و / دو سوریا مه وه م تا نیمه شه و/چه ته فری بد مه د چه نازد کیشـام /ئه رای سه ر به رزید جووانی نیـام /حه قـم ئه یه نه وی له یاگد بچم / کفتم وه مننه‌ت له چه وبکه فم/خولاسـه روله فریه دلته نگم / وه‌ی روژگارا وه ر خوه م له جه نگم/نامه‌ی راد نویسـم له‌ی ره دانمه‌ی /نه وا نه وی نمه د له یره ئه لگره ی/چون وه کارد یای قه شنگ دزانم / جوانید دوری ده ردد وه گیانم/تو نیش هه ر وه ک مِ ته نیا دمینید /هه ر چی وه شانید هه رئه وه ش چَنید"/[به زبان کردی]

(سـلامم بـه تـوگل قشـنگم /چرااحوالـم را نمی‌پرسی؟ / چرابه پدر پیرت سرنمی‌زنی؟ / مگر نمی‌دانـی زمینگیر اسـت؟ / مگـر نمی‌دانی دلش برایت تنگ شده است؟/ برای دیدنت حاضر اسـت بـه پایـت بیفتـد / مگر نمی‌دانی تنهایی سـخت اسـت؟ / آدم تنها خیلی بدبخت است / مگر نمی‌دانی دلم شکسته است؟ / دلم برای دیدنت لـک زده اسـت /امیـد زندگـی‌ام، بیا ببینمت / توان زانوهایم، چراغ خانه‌ام / جانم پراز درد است وپشتم خمیده است /بیـا ببینمت تا بهتر شـوم /بیا تا بدانی حالم خراب است /مثل کبوتری بالهایم شکسته است / درد و بلایت به جان من بیفتـد / خدا را خـوش نمی آید که من چشم به راه باشـم /از زمان دیدارمان یک سال گذشته است /می‌ترسم روزی بیایی که من نباشـم /نمی‌دانم خدا چه وقت به یادت می‌آورد / که همسایه در راه خدا از من سرکشـی می کند / یـادت رفته که چقدر سـختی کشـیدم / تورا به مدرسه ودانشگاه فرسـتادم /زمـان کودکـی‌ات را به یـاد نداری / زحمتهایـم را فراموش کـرده ای /ازصبح تا موقع خـواب از خانـه بیرون می‌رفتم / تا نیمه شـب کار می‌کـردم /چقدر تورا به تفریح بردم و چقدر نازت را کشیدم / برای سـربلندی‌ات جوانی‌ام را دادم / حقم این نبود که ازیادت بروم /موقع درماندگی از چشم بیفتم / خلاصه، فرزند، خیلی دلتنگ هستم / این روزها فقط خـودم را مواخذه می کنم / نامه‌ای برایت می‌نویسم وآن را اینجا می‌گذارم / مبادا تورا نبینم! آن را از اینجا بردار /چـون خوب می‌دانم بـه کارت می آیـد / دردت به جانـم، جوانی تو هم تمام می‌شـود / توهم مثل من تنها می‌شوی / هرچه کاشته‌ای آن را درو می کنی)

***

دهانم خشـک شده اسـت. احساس تشنگی می کنم. ولی حوصلـه‌ام نمی گیرد تاکنار یخچال بروم وآب بنوشـم. ته مانده آب دهانم را قورت می‌دهم. دسـت نوشته‌ام را روی تاقچه کنار تلفن می گذارم و دوباره روی تختم دراز می کشم...

پانویس:

۱ـ نام تمام منطقه بیجار.
۲ـ یک بازی قدیمی در منطقه بیجار اسـت؛ شـبیه به بازی الک دولک.
۳ـ نام محلی کردی بازی قایم موشک.
۴ـ اشاره به گرانی همه گیر سال ۱۲۹۶ شمسی.



گزارش

پلاسکویی‌ها بی‌یاور مانده‌اند

عطیه همتی

یک بنر بزرگ که روی آن عکس ساختمان نیمه سوخته پلاسکو نقش بسته است. ساختمانی که بیش از یک سال است که دیگر نیست و مثل دندان کشیده‌ای جای خالی آن در خیابان جمهوری مانده است. بنری که با خبر دادن تخفیف ۱۰ تا ۴۰ درصدی مخاطبان را به خرید تشویق می کند. کسبه پلاسکو نزدیک به یک سال است که در مجتمع تجاری نور تهران در چهارراه طالقانی ولیعصر ساکن هستند. مجتمعی که علیرغم موقعیت جغرافیایی که دارد در عمر ۱۰ ساله خود نتوانسته مکان پر رونقی برای کسبه‌اش باشد. در روزهای آغازین اسفند و پایانی سال ۹۶ که بازار خریدهای نوروزی کم کم داغ می‌شود، به این مجتمع تجاری سر زدیم تا از حال و هوای این روزهایشان سر در بیاویم.



نمای ورودی مجتمع تجاری نور تهران

فروش نداشتند؛ رفتند

پاساژ نور تهران مجتمع بزرگی است در تقاطع خیابان طالقانی و ولیعصر که وقتی وارد آن می‌شوی به طرز عجیب و بی‌سابقه و خلاف رسم سایر پاساژهای بزرگ نوری در سالن‌ها وجود ندارد و در تاریکی قدم می‌زنید. تاریکی که حتی نور مغازه‌های یکی در میان روشن هم نمی‌تواند از سیاهی آن کم کند تا همین ابتدای کار مشخص شود یکی از علتهای این کم رونقی همین کم نوری است که مشتری را همان ابتدای ورود بی میل می کند. مغازه‌ها یکی در میان باز و بسته هستند و اگر بشماری، تعداد بسته‌ها به تعداد بازها می‌چربد. هر چه از در ورودی دور می‌شوی تعداد مغازه‌های بسته هم بیشتر می‌شود و به طبقات بالاتر که می‌رسی دیگر تک و توک مغازه‌ای بازی وجود دارد. علت را که سوال می کنیم یکی از کسبه جواب می‌دهد: "فروش نداشتند و بی‌خود آمده بودند، برای همین زود جمع کردند و رفتند." از کسی دیگر می‌پرسیم راسته کسبه پلاسکو کجاست و جواب می‌شنویم: "در ساختمان پخش شده‌اند و همه جا هستند."

هر کاری می کنیم خریدار نداریم!

رونق نداشتن پاساژ بزرگترین گله تمام کسبه است، کسبه‌ای که از خلوتی پاساژ در روزهای پایانی سال شکایت دارند. به اتیکت قیمتها که نگاه کنید تا ۲۰ درصد با بیرون تفاوت قیمت دارد. آن‌قدر که همین پایین بودن قیمت سوال ما می‌شود و یکی از کسبه اینطور پاسخ می‌دهد: "قیمتها را واقعا پایین زده‌ایم، طوری که انگار قیمت عمده خورده است. همین کاپشن را من در پلاسکو حدود ۲۲۰ هزار تومان می‌فروختم، اما اینجا ۱۴۰ هزار تومان گذاشته‌ام و نمی‌خرند. ما کمترین فروشمان در زمان پلاسکو روزی ۱/۵ تا ۲ میلیون تومان بود. اما اینجا دشت نمی کنیم و بعضی روزها حتی فروش نداریم. نمی‌دانیم مشتری‌هایمان کجا هستند؟ **یا جایمان را نمی‌شناسند یا تبلیغاتی نشده که ما را پیدا کنند.** این روزها اوج فروش بازار پوشاک است، اما شما نگاه کنید! هیچ کس نمی آید و همه بازار خلوت است. اینجا شاید یک پنجم یا یک دهم پلاسکو در آمد داریم. به مغازه‌های دیگر هم سر بزنید می‌فهمید. شلوار را ۵۵ خریده‌اند و دارند ۶۵ می‌فروشند اما باز فروش نمی‌رود."

این پاساژ کشش ندارد

مهلت اجاره رایگان کسبه پلاسکو رو به پایان است و آنها باید سال بعد اجاره پرداخت کنند. اما یکی دیگر از کسبه می گوید که فقط اجناسی که از آنها تک سایز وجود دارد را اینجا می آورد چون این پاساژ برایش سودی ندارد: "ما از پلاسکو که آمدیم همان اول فهمیدیم که اینجا کشش کار را ندارد. فقط تک سایز و تک رنگها را می آوریم اما باز هم کشش ندارد و اجناس را از همان انبارمان پخش می کنیم. اما این پاساژ بیشتر به یک دخمه می‌ماند. ما خودمان بعد از عید بعید است اینجا بمانیم و می رویم. فکر می کنم ماهی ۱/۵ تا ۲ میلیون از پلاسکویی‌ها اجاره بگیرند. قیمت بالایی نیست ولی واقعا اینجا فروش ندارد و نمی‌ارزد. چون اینجا یک دهم پلاسکو هم فروش نداریم. چاره‌ای نیست. باید کسبه بسازند. چون هر جای دیگری بروند باید ماهی ۱۵ تومان کرایه بدهند. این بنر را هم تازه سر در پاساژ زده‌ایم و از نتیجه‌اش خبر نداریم. ولی واقعا منتظریم ببینیم مردم چه کار می کنند؟"

مجبور شدند بروند

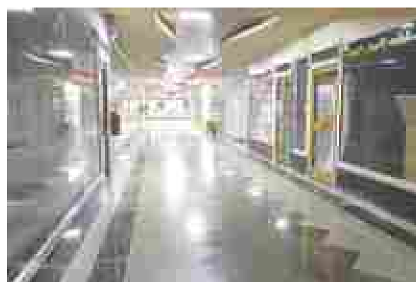
آقای حسینی جوادی صاحب یکی از برندهای ایرانی پلاسکو است و می گوید که با افتخار روی تولیداتش همیشه "Made in Iran" را نوشته است و در حال حاضر جزو شورای پلاسکو نیز هست و اطلاعات زیادی در این باره دارد: "۲۹ فروردین ۹۶ قرار گذاشتند که همه اینجا جمع شوند. این راهروهای خالی که شما می‌بینید، بهترین راهروها بودند و همه چراغ‌ها روشن بودند. همه آمدند دکور زدند و زحمت کشیدند. اما همه جاهایی که داده بودند راهروهای پشتی پاساژ بود و اصلا مشتری به آن سر نمی‌زد. مجبور شدند بی‌خیال هزینه‌ای که کرده بودند بشوند و ول کنند و بروند تا اینجا خالی شود. در این راهروها هیچ وقت مشتری نمی آید و اصلا پاخورش خوب نیست. بعد هم اعتراض کردند که چرا مغازه‌های راهروی اصلی را نمی‌دهید، گفتند واگذار شده است. در صورتیکه شما می‌بینید همه خالی و خاموش هستند. برای همین تعداد زیادی از اینجا رفتند و پخش شدند. واقعا بدهکاری زیادی داشتند."

شارژ هم سه برابر شد

یکی از گله‌های کسبه بالا رفتن قیمت شارژ بعد از ورود پلاسکویی‌ها به پاساژ است. یکی از کسبه در این باره می‌گوید: "قیمت شارژ پیش از ورود ما ماهی ۵ هزار تومان بود. اما بعد از ورودی پلاسکویی‌ها به ۲۰ هزار تومان رسید و منت سرمان گذاشتند و به ۱۶ هزار تومان تبدیلش کردند. و حدود ۴۰۰ هزار تومان ماهی درمی‌آید. این در حالی ست که ما در پلاسکو برای کل سال یک میلیون شارژ می‌دادیم. از اینها گذشته صاحب ملک به ما می گوید ما می‌خواهیم از



مغازه یکی از کسبه که مجبور به ترک آن شده‌است



مغازه‌های تاریک و تعطیل راهروهای مجتمع نور تهران که گله کسبه را به همراه دارد



کسبه معتقدند راه رفتن هم در این پاساژ تاریک برای مشتریان کسل کننده‌است


اسناد یکی از مغازه‌های پلاسکو که در آتش‌سوزی به این شکل در آمده‌است و صاحب اسناد آنها را همینطور نگه داشته

شما شکایت کنیم که این پاساژ را خراب کردید. واقعا ناراحت کننده است. به ما از سال گذشته قول دادند پلاسکو را بسازند. یک سال گذشته است اما هنوز خبری نیست. روز اول گفتند به ما وام ۸ درصد می‌دهند، بعد شد ۱۲ درصد، بعد شد ۱۸ درصد و در حال حاضر می گویند ۲۱ درصد. این اصلا برای ما صرف ندارد. همینطوری بانکها به ما ۱۸ درصد می‌دهند و اصلا به این چیزها احتیاجی نیست. به ما تولید کننده‌ها می گویند ۵ درصد سود بگیرید، آن وقت وارد کننده تا ۲۰۰ درصد سود می کنند."

دوست ندارند اینجا رونق بگیرد

به گفته کسبه مسئولین اینجا خودشان هم دوست ندارند این پاساژ رونق بگیرد. برای این موضوع هم دلایل خودشان را دارند. یکی از ساکنین درباره این بی رونقی می گوید: "ما به این نتیجه رسیدیم که مسئولین خودشان هم دوست دارند اینجا بی رونق باشد و گرنه فکری به حال این همه مغازه خالی و خاموش می کردند. حداقل مدیریت به صاحبان مغازه‌هایی که خاموشند بگوید یا باید جنس بیاورید بفروشید یا اینکه به صورت رایگان در اختیار کس دیگری قرار دهید. خب مشتری وقتی این حجم از مغازه تعطیل و خاموش را می‌بیند نمی‌ماند و می‌رود. تنها کاری که انجام دادیم این بود که یک سری رایزنی کردیم و ایستادیم و گفتیم مغازه‌های طبقه‌های پایین را به ما بدهید تا جا به جا شویم. اینجا به روشنایی نیاز دارد که مشتری دلش بخواهد بیاید. حتی این کار را انجام نمی دهند."


یکی از تولیدکنندگان سابق پلاسکو به ما می گوید که همیشه با افتخار برچسب ساخت ایران را روی محصولاتش زده‌است

تلگرامی

آیا هنوز هم نیاموختی؟!
که اگر همه ی عالم
قصد ضرر رساندن به تو را داشته باشند
و خدا نخواهد،
"نمی توانند"
پس
به "تدبیرش" اعتماد کن
به "حکمتش" دل بسپار



هدیه او

به او "توکل" کن
و به سمت او "قدمی بردار: سکوت گورستان را می‌شنوی؟
دنیا ارزش دل شکستن را ندارد...
می‌رسد روزی که هرگز در دسترس نخواهیم بود...!
بی خیال نداشته هایت
بی خیال غصه هایت
بی خیال هر چه که خیالت را ناآرام می کند
به من بگو ببینم
امروز نفس کشیده ای؟
پس خوش به حالت عمیق نفس بکش، عمیق، عشق را، زندگی را، بودن را، بچش، ببخش، لمس کن
و با تک تک سلولهایت لبخند بزن...

آرمان عابد

به چه می‌نازیم؟

نخل؛ درخت عجیبی است؛
وقتی نخلی را می خواهند قطع کنند، می گویند "بُکشش"
جنوبی ها بیشتر می‌دانند که چه می گویم.
انگار این درخت چیزی شبیه به آدمیزاد است.
نخل تنها درختی است که اگر سرش را قطع کنی می‌میرد، بر خلاف همه درخت ها که سرشان را که می‌زنی بار و برگ شان بیش تر هم می‌شود.
اما نخل، نه!
مهم نیست ریشه‌اش در خاک سالم باشد، نخلِ بی سر می میرد!
این را اولین بار از دکتر مجتهدی، استاد فلسفه دانشگاه تهران آموختم!
همیشه می گفت: فرهنگ مثل درخت نخل است!

مهم نیست ریشه‌ات هزاران سال در خاک تاریخ باشد، مهم این است که سرت هم سالم باشد! یعنی نمود فرهنگی امروز جامعه‌ات هم سالم باشد.
اگر فرهنگ امروز جامعه‌ای بیمار شد، آن فرهنگ می‌میرد، ولو هزاران سال ریشه داشته باشد!
پس ما به چه می‌نازیم!

زهرا پاشازاده ـ مراغه



رنج و گنج

زن و شوهر پیری با هم زندگی می کردند. پیر مرد همیشه از خروپف همسرش شکایت داشت و پیر زن هرگز زیر بار نمی رفت و گله های شوهرش را به حساب بهانه گیری های او می گذاشت.



این بگو مگوها همچنان ادامه داشت تا اینکه یک شب... پیر مرد برای اینکه ثابت کند زنش در خواب خروپف و آسایش او را مختل می کند ضبط صوتی را آماده کرد و همه خرناس های گوشخراش همسرش را ضبط کرد. پیر مرد صبح از خواب بیدار شد و شادمان از اینکه سند معتبری برای ثابت کردن خروپفهای شبانه او دارد به سراغ همسر پیرش رفت و او را صدا زد، غافل از اینکه زن بیچاره به خواب ابدی فرو رفته بود! از آن شب به بعد خروپف های ضبط شده پیرزن، لالایی آرام بخش شبهای تنهایی او بود

بیژن ملاح سعید بندرانزلی

گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار

زن ته سیگاری



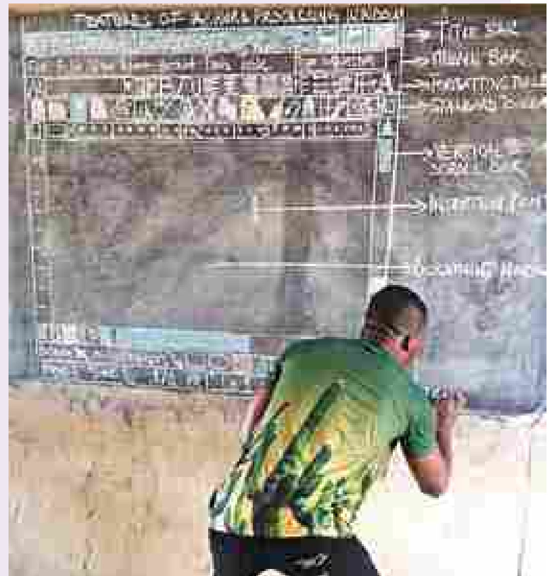
هر ساله بیش از یک میلیارد کیلوگرم ته سیگار زباله تولید می‌شود و متاسفانه بخش اعظم آنها در سطلهای زباله نیستند و در محیط، خیابانها، رودخانه‌ها و غیره انداخته می‌شوند. اکثر آنها راهشان را به سیستم گوارش آبزیان و جانوران و حیوانات خانگی پیدا می کنند و یا گوشه و کنار کوچه‌ها و خیابانها انباشه می‌شوند. خانم "**سالی داولی**" از اهالی منطقه آبرن در کالیفرنیا که از ته سیگار و منظره بد آن نفرت دارد، تصمیم گرفته است نقش خود را در جمع آوری این زباله ایفا کند. او تصمیم گرفته هر ته سیگاری که می‌بیند درون کیسه‌ای بیندازد و از روز اول که این کار را شروع کرده است تعداد آنها را هم می‌شمارد. اکنون که حدود سه سال و نیم از شروع این کار می گذرد، خانم داولی توانسته بیش از یک میلیون ته سیگار جمع آوری کند و لقب "زن ته سیگاری" را به خود گرفته است. او می گوید: "از دیدن ته سیگارها در هنگام پیاده روی خسته شده بودم. همه جا دیده می‌شدند. من از این شوکه شده‌ام که من یک نفر در مسیر رفت و آمد خودم در این شهر کوچک، توانسته‌ام بیش از یک میلیون ته سیگار جمع کنم! من هر روز این کار را ادامه می‌دهم و تعدادشان را می‌شمرم. تصور کنید اگر همه این کار را می کردند، این تعداد چقدر بیشتر می‌شد! متاسفم که انسانها به این راحتی در حال تخریب دنیای خود هستند". او در کیفی که هر روز با خود حمل می کند، یک جفت دستکش، یک جارو، یک خاک انداز و چند کیسه دارد و گاهی حتی در یک روز ۳۰۰۰ ته سیگار جمع می کند. این زن با انگیزه، ماموریتش را با برداشتن اولین ته سیگار در روز ولنتاین سال ۲۰۱۴ شروع کرد و تصمیم گرفت این کار را تا رسیدن به عدد یک میلیون ادامه دهد. اکنون چند وقتی از رسیدن به این هدف گذشته است اما او حاضر نیست از آن دست بکشد و هدف جدیدی برای خود تعیین کرده است تا بتواند ۲ میلیون ته سیگار را از خیابانها جمع کند.

زباله‌هایی که انسانها تولید می کنند، علاوه بر آلودگی و مشکل تجزیه شدن، مشکلات دیگری هم ایجاد کرده‌اند. کوه بزرگی از زباله که در منطقه **ماپوتو** در **موزامبیک** جمع آوری شده بود، بر اثر بارش شدید باران فروریخت و علاوه بر مجروح کردن ۶ نفر، جان ۱۶ نفر دیگر را هم گرفت. این منطقه گردآوری زباله که حدود ۱۷۰ هزار متر مربع مساحت دارد و ارتفاع زباله‌ها به ۱۶ متر می‌رسید، مانند بهمن روی سر مردمی که در آن نزدیکی زندگی می کردند فروریخت و دهها خانه را هم در خود دفن کرد. یکی از مردم منطقه گفت، این اتفاق در ساعات اولیه صبح رخ داد و صدایی شبیه به صدای انفجار داشت که او را از خواب بیدار کرد. مردمی که در این منطقه زندگی می کنند، با جستجو در زباله‌هایی که پر از پشه و بیماری هستند و یافتن وسایل مناسب برای فروش، امرار معاش می کنند. بهمنی از زباله در ساعت سه صبح فروریخت و حدود ۱۰۰ متر به سمت خانه‌ها پیشروی کرد. پیدا کردن منطقه‌ای برای دفن زباله‌ها همواره با مشکل روبرو است، چرا که هیچ گودالی برای حجم زباله‌ها کافی نیست. همچنین امکان سوزاندن زباله‌ها نیز وجود ندارد چون دود حاصل از آن علاوه بر آلودگی شدیدی که تولید می کند، خطرات بسیاری دارد. اولین و بهترین راه حل، استفاده بهینه از مواد اولیه و کاهش تولید زباله است.

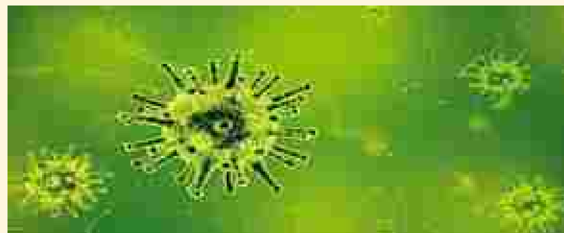
بهمن زباله



معلم نمونه



معلمی به نام "**آورا کوادو**" بسیار تلاش می کند نرم افزارهای کامپیوتری را به دانش آموزش آموزش دهد. معلمها مجبورند همواره به دنبال راههای جالب و شیوه‌های متفاوت آموزش باشند تا دانش آموزان مطالب را بهتر بیاموزند. این کار معمولا با یافتن منابع کمک آموزشی جالب و تدارک جلسات مفرّح و گاه چالش برانگیز برای دانش آموزان انجام می‌شود. اما آقای کوادو در کشور غنا، برای آموزش مبانی علم IT به دانش آموزانش از معلمان دیگر بیشتر تلاش کرده است. او بدون اینکه هیچ کامپیوتری در مدرسه در اختیار داشته باشند، با کشیدن محیطهای نرم افزارهای مختلف روی تخته یا دیوار، سعی می کند آنها را به دانش آموزان آموزش دهد. او تمام جزئیات نرم افزارها را با دقت و ظرافت روی دیوار می کشد و توضیحات مربوط به هر بخش را نیز در کنارشان می نویسد. البته این کار نمی‌تواند با شرایطی که هر دانش آموز یک کامپیوتر در اختیار دارد، یکسان باشد. اما او نهایت تلاشش را می کند تا با امکانات موجود بتواند بیشترین آموزش را برای آنها فراهم کند. او می گوید: "هر معلم، شیوه خاص خود را برای ارائه مطالب به دانش آموزان دارد، این هم شیوه خاص من است. من این کار را انجام می‌دهم تا بچه‌ها درک بهتری از آنچه درس می‌دهم پیدا کنند. با این کار حداقل می‌توانم تصویری دقیق از آنچه را باید پشت یک کامپیوتر ببینند برایشان ترسیم کنم". تصاویری که او از کلاسش در اینترنت منتشر کرده است، به سرعت همه جا پخش شد و هزاران نفر تلاش و خلاقیّت او را تحسین کردند. او افزود: "تدریس چنین درسی در مدرسه‌ای که کامپیوتر ندارد بسیار جالب است! اما من عاشق دانش آموزانم هستم، پس هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم تا مطالب را درک کنند". او با انتشار تصاویر، از داوطلبان و خیرین درخواست کرد که در صورتی که تمایل و توانش را داشتند، تعدادی لپ تاپ به این مدرسه هدیه کنند.



باران ویروس



شاید خبر بارش ویروس و باکتری از آسمان را یک شوخی بدانید، اما تحقیقات پنج دانشمند در اسپانیا، آمریکا و کانادا نشان داده است که ویروسهای مختلفی در اتمسفر زمین در حال گردش هستند و به زمین سقوط می کنند. "**کرتیس ساتل**"، ویروس شناس دانشگاه UBC گفت: "هر روزه بیش از ۸۰۰ میلیون ویروس از جو زمین روی نقاط مختلف می بارند، این مقدار یعنی حدود ۲۵ ویروس برای هر نفر از جمعیت کانادا". این اولین بار است که نحوه پخش ویروسها و حرکت آنها در جو زمین بررسی می شود. ویروسها ممکن است قبل از اینکه به سطح زمین برسند هزاران کیلومتر در اتمسفر سرگردان باشند. این دانشمندان دریافتند که هر روزه میلیاردها ویروس و دهها میلیون باکتری از زمین وارد اتمسفر آن می شود. یعنی تعداد ویروسها ۴۶۰ برابر باکتریهاست. این باکتری ها و ویروسها بر اثر جریانهای هوا به نقاط مختلف می روند و معلوم نیست دوباره در کدام شهر یا کشور فرود می آیند. جریان هوایی روی دریاها و طوفان ها، آنها را به لایه های بالاتر اتمسفر می برند، و دوباره با بارش باران یا برف به زمین برمی گردند. اولین بار حدد ۲۰ سال قبل بود که ویروسهایی با ژنتیک یکسان را در نقاط بسیار دور از یکدیگر پیدا کردند، اما دلیلی برای آن پیدا نمی کردند. بنابراین هر قدر هم که از شیوع بیماری ها روی خشکی جلوگیری کنیم، همیشه این خطر وجود دارد که ویروسی از یک منطقه دوردست روی سرمان ببارد!

جابه جایی قطبها



در ۲۰۰ سال گذشته، میدان مغناطیسی زمین به شکل محسوسی ضعیفتر شده است. دانشمندان این تغییر را یکی از نشانه های این موضوع می دانند که قطبهای زمین در حال جابه جاشدن هستند که البته تبعات آن بسیار مخرّب خواهد بود. این تغییرات به شدت روی تمام چیزهایی که روی زمین وجود دارد تاثیر خواهد گذاشت. اگر قطبهای مغناطیسی زمین جابه جا شود، برقها قطع خواهد شد، آب و هوا کاملاً دگرگون می شود، و زمین در معرض بادهای خورشیدی قدرتمندی خواهد بود که می توانند لایه اوزون را کاملاً از بین ببرند. البته این پدیده ای طبیعی است و قطبهای زمین در طول عمر سیّاره، بارها جابه جا شده اند. این اتفاق آخرین بار حدود ۷۸۰ هزار سال قبل رخ داده است. اکنون تخمین زده اند که این تغییر هر ۲۰۰ هزار تا ۳۰۰ هزار سال یکبار رخ می دهد، بنابراین احتمالاً اکنون به نوبت بعدی جابه جایی قطبها نزدیک هستیم. در ۲۰۰ سال گذشته، میدان مغناطیسی حاصل از هسته مذاب زمین، ۱۵ درصد ضعیف تر شده است و این مدرکی است که نشان می دهد قطبهای زمین کم کم در حال جابه جا شدن هستند. جابه جا شدن قطب ها، حیوانات و پرندگانی را که از میدان مغناطیسی برای جهت یابی استفاده می کنند سرگردان خواهد کرد و تابشهای خطرناک بیشتری از نور خورشید به سطح زمین خواهند رسید. عملکرد ماهواره ها مختل شده و چرخه تشکیل ابرها نیز تغییر خواهد کرد و این چیزی نیست که بتوان جلوی آن را گرفت، چون پدیده ای طبیعی است. بلکه تعیین زمان و سرعت رخ دادن آن است که اهمیت دارد تا بتوان آمادگی لازم برای آن را به دست آورد. جابه جا شدن قطبها تاثیر فراوانی خواهد داشت اما به معنی پایان دنیا نیست. فقط باید برای تغییرات آماده بود تا به چالشی بزرگ تبدیل نشود.



پیشرفت یا پسرفت؟



خودروهای الکتریک یکی از فناوریهای نوین امروزی هستند و به نظر می رسد که کم کم همه کشورهای جهان در حال روی آوردن به استفاده هر چه بیشتر از این خودروها و جایگزین کردن خودروهای بنزینی هستند. اما شاید بد نباشد بدانید که ۱۱۸ سال قبل، شرایط بسیار متفاوت و البته در آمار از امروز بهتر بود! در آن زمان ۳۸ درصد از تمام خودروهای جهان، الکتریک بودند! اولین خودروی تولید شده توسط شرکت پورشه الکتریک بود. سریع ترین خودروی جهان هم الکتریک بود. "هنری فورد" و "توماس ادیسون" با همکاری هم برای تولید یک خودروی الکتریک کار می کردند. خودروهای الکتریک در یک قرن قبل نیز وجود داشتند و آینده را تامین کرده بودند. در سال ۱۹۰۰ میلادی، ۴۰ درصد خودروها از بخار استفاده می کردند، ۳۸ درصد الکتریک بودند و ۲۲ درصد با بنزین حرکت می کردند. حتی تا سال ۱۹۱۲ نیز نزدیک ۴۰ هزار خودروی الکتریک در خیابانها حرکت می کردند. این خودروها به دلیل اینکه سر و صدایی نداشتند، هندل زدن لازم نداشتند و هیچ دود یا بخاری تولید نمی کردند بسیار محبوب بودند. رکورد سرعت خودروهای الکتریک در آن سالها مربوط به سال ۱۸۹۸ بود که خودرویی توانسته بود با سرعت ۱۰۶ کیلومتر در ساعت حرکت کند و با یک بار شارژ کامل ۱۶۱ کیلومتر راه را طی کند. به دلیل عدم وجود جاده های بیرون شهری و یا سنگلاخی بودنشان، از خودروهای الکتریک در داخل شهر استفاده می شد. در سال ۱۹۱۴، هنری فورد اعلام کرد که همکاری اش با ادیسون به نتایج خوبی رسیده است و سعی دارند خودروی الکتریکی تولید کنند که قیمت بسیار پایینی دارد و همگان بتوانند آن را خریداری کنند. اما متاسفانه خودروی الکتریک فورد هیچ وقت به تولید نرسید. اگر می رسید، بازار خودروی امروز کاملا با چیزی که می بینید متفاوت بود. در واقع مدل T از همان شرکت فورد بود که با تولید بسیار انبوه، خودروهای الکتریک آن زمان را از رده خارج کرد. پیشرفتی که امروزه دوباره شاهد هستیم، از جرقه های کوچکی در اواخر دهه ۷۰ و ۸۰ میلادی شروع شد!

طلاق عاطفی

از: اعظم نوری

گاهی زن و شوهر به خاطر هر مسئله کوچکی با هم جرّ و بحث می کنند و گاهی هم روزها و حتی ماهها با یکدیگر حرف نمی زنند. این زن و شوهرها اختلافاتشان به جایی می رسد که دیگر هیچ توجّهی به هم ندارند و اصلاً بود و نبود همسرشان برای آنها فرقی ندارد. طلاق عاطفی بیانگر رابطه زن و شوهری است که رو به زوال است. این نوع طلاق به مرور زمان، تنشی فزاینده میان زن و شوهر ایجاد می کند که معمولاً به جدایی آنها از یکدیگر منجر می شود.



رنگ باختن عشق

اولین چیزی که در طلاق عاطفی میان زن و شوهر از بین می رود، جاذبه و اعتماد آنها نسبت به هم است. وقتی یکی از زوجین مملو از نیازهای برآورده نشده در زندگی مشترک باشد، احساس غمگینی و ناامیدی در او شکل می گیرد.

طلاق عاطفی را حتّی "طلاق پنهان" نیز می نامند، چرا که همسران در محیطهای اجتماعی ممکن است خوب و صمیمی به نظر برسند، اما در تنهایی قادر به تحمل یکدیگر نباشند. این سرد شدنها ممکن است در آغاز یکطرفه باشد، اما اندکی که بگذرد دو طرفه می شود. به مرور زمان زوجین دیگر نه نگران هم می شوند و نه نسبت به یکدیگر عاطفه مثبتی بروز می دهند. زندگی زیر یک سقف در حالی که در واقع هیچ ارتباط رضایت بخشی بین آنها وجود ندارد، تحمل مشکلات را دشوار و ادامه زندگی را دشوارتر می سازد. این روند ممکن است حتی سالها به طول بینجامد و در نهایت به طلاق قانونی منتهی شود.



تمرکز روی نقاط ضعف

یکی از مسائل مهمی که در طلاق عاطفی رخ می دهد، این است که چون نیازهای زوجین توسط یکدیگر برآورده نمی شود، رفته رفته به جای وجوه مشترک، هریک به اختلافات و نقاط ضعف دیگری می اندیشد. پیامد این تمرکز منفی، برجسته کردن اختلافات و نادیده گرفتن اشتراکات است که به فضای فردی وسعت می بخشد و فضای دو نفره را محدودتر می سازد. اشتیاق کم می شود، صمیمیّت از بین می رود و جملاتی که میان آنها رد و بدل می شود، همگی بوی بی تفاوتی می دهد.





دلایل اصلی

از جمله دلایل بروز طلاقهای عاطفی، می توان به این موارد اشاره کرد که البته در میان دیگر دلایل طلاق، شایعترینها هستند؛ وجود ویژگیهای اخلاقی نامطلوب در زوجین، ازدواج دیر هنگام، خشونت یکی از زوجین، دخالتهای بی مورد دیگران در زندگی مشترک، بیکاری یا از دست دادن موقعیت شغلی، به خطر افتادن وضعیت اقتصادی خانواده و در نهایت ضعف مهارتهای ارتباطی کلامی و غیر کلامی در همسران. مهمترین نکته‌ای که توجه به آن می تواند مانع از بروز بسیاری از جدایی های عاطفی شود، این است که همسران در شناخت و برطرف کردن نیازهای عاطفی یکدیگر، ناموفق می شوند.





راهکارها

خانواده درمانی، راهکار بهبود بحران طلاق عاطفی است و از آنجا که طلاق پدیده‌ای است که به گسست خانواده می انجامد و تاکنون مطالب بسیاری در رابطه با آسیبها و عواقب تلخ این پدیده ورفتار شخصیت فرزندان این خانواده ها، شنیده ایم، اما بررسیهای اخیر نشان می دهد که زوجهای تحصیل کرده به دلایل مختلفی همچون نگرانی از آینده مبهم فرزندان خود، به طلاق عاطفی و جدایی که در هیچ کجا ثبت نمی شود و زمینه ساز حکمفرمایی یک تشنج روانی در خانواده است، روی می آورند.

آمار و تحقیقات نشان می دهد که طلاق عاطفی در کشور ۵۳ درصد بوده و در این حالت والدین سعی می کنند تا به رغم میل خود، با تحمل سختیها و مشاجرات پیاپی و درگیریهای آزاردهنده و طاقت فرسا، فرزندان خود را از ابتلا به آسیبهای احتمالی بیمه کنند.

نکته دوم، اینکه در این گونه خانواده ها، والدین به این خاطر که از دور زندگی آنها از نگاه مردم خوب و موفق ارزیابی شود؛ به هر نحوه ممکن سعی می کنند، زندگی خود را در همان وضع نگه دارند. اما کارشناسان بر این باورند، در صورتی که زوجین از لحاظ ادامه زندگی مشترک به نتیجه مثبتی نرسیدند، بهترین راهکار جدایی رسمی و پایان مشاجرات است؛ چرا که در خانواده‌هایی که مشاجرات و درگیریها به صورت مداوم جریان دارد؛ این فرزندان هستند که آسیب می بینند.

به طور کلی می توان گفت، نیازهای اساسی که برای مردان تعریف شده است عبارتند از:

حمایت خانوادگی، تحسین، همراهی در تفریحات و... در مقابل نیازهای اساسی که برای زنان تعریف می شود، عبارت است از:

محبت، گفت و گو، صداقت و روراستی، حمایت مالی و تعهد خانوادگی.

حال و با توجه به این که تفاوت زیادی در نیازهای مردان و زنان دیده می شود، به وجود آمدن مشکل و سازگاری میان آنها زیاد تعجب آور نیست.

شاید مردی به راستی به همسرش علاقه داشته باشد و فکر کند که نیازهای همسرش را برآورده کرده است، اما مشکل اینجاست که او تصور می کند نیازهای همسرش مانند نیازهای خود اوست لذا در این مسیر ناکام می ماند و متاسفانه این مطلب درباره زنان نیز صدق می کند!

خودکشی زوج میلیاردر



زوج میلیاردر کانادایی، چند روز قبل اجسادشان در زیرزمین خانه اعیانی‌شان پیدا شد.

به گزارش پلیس تورنتو، اجساد خانم و آقای شربی که ۷۰ و ۷۵ ساله بودند، توسط صاحب یک بنگاه محلی پیدا شده است. ماموران هم در بررسی محل جنایت هیچ نشانی از ورود غیر مجاز یا درگیری پیدا نکردند و به همین دلیل اعلام کردند که آنها خودکشی کرده‌اند. پلیس محلی هم با توجه به شواهد و مدارک به دست آمده هر گونه اقدامی را مبنی بر اینکه آنها به قتل رسیده‌اند، رد کرده است! این زوج کانادایی که موسس و صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای داروسازی کانادا بودند، خانه شان را برای فروش گذاشته بودند. آنها پانزدهمین ثروتمند کانادا به شمار می آمدند و از کمکهای انسان دوستانه به بیمارستانها، دانشگاهها و موسسات تحقیقاتی کارنامه درخشانی داشته‌اند. البته خانواده این زوج خودکشی والدینشان را رد کرده و خواستار مشخص شدن علت دقیق مرگشان شده‌اند، به همین دلیل تحقیقات همچنان ادامه دارد.

جسد پسر نوجوان در قالیشویی



چندی پیش کارگران یک قالیشویی در منطقه "قلعه نو" تهران جسد حلق آویز پسر نوجوان یکی از شرکای کارگاه را پیدا و وحشت زده پلیس منطقه را خبر کردند.

پلیس هم اعلام کرد: ساعت ۴/۳۰ بامداد بود که به ما گزارش دادند، جسد حلق آویز شده پسر ۱۶ ساله‌ای در منطقه قلعه نو مشاهده شده است و با حضور ماموران ما در محل مشخص شد این نوجوان با استفاده از پارچه‌ای از میله‌های قالیشویی خود را آویزان کرده و جان باخته است. ماموران پس از تحقیقات دریافتند، پسر نوجوان که فرزند یکی از شرکای قالیشویی است، شب حادثه در کارگاه مانده بود که به طرز مشکوکی جان باخت. بعد هم این پرونده با دستور بازپرس کشیک جنایی در اختیار پلیس آگاهی قرار داده شد تا معمای مرگ پسر نوجوان مشخص شود و جسد نیز برای تعیین ساعت و زمان دقیق مرگ به پزشکی قانونی منتقل شد.

تزریق آمپول مرگ



پسر ۲۸ ساله‌ای اهل "آلونی" از توابع شهرستان لردگان بر اثر تزریق آمپول جان باخت.

چندی پیش رئیس بیمارستان شهدای لردگان استان چهارمحال و بختیاری گفت: جوانی به نام "پوریا" حدود یک ماه پیش در حالت مرگ مغزی در بیمارستان لردگان پذیرش شد و پس از بررسی‌های تخصصی مشخص شد این بیمار که از درد گوش رنج می‌برده، با تهیه آمپولی که فقط در مراکز دولتی و آن هم در اتاق عمل برای انجام بیهوشی استفاده می‌شود، به درمانگاه آلونی مراجعه کرده و با اصرار خواستار تزریق آمپول شده است. مسئول تزریقات هم ابتدا از تزریق این آمپول امتناع کرده، اما وقتی با اصرارهای بیمار روبرو شده در نهایت تزریق را انجام داده است و بلافاصله پس از تزریق، پسر جوان دچار ایست قلبی شده و به کما رفته است و این در حالی بود که وقتی بیمار در حالت مرگ مغزی، در بیمارستان پذیرش شد، پزشکان با همه امکانات و تجهیزات موجود، تلاشهای بسیاری برای احیای او انجام دادند اما تلاش آنها بی‌نتیجه بود و در نهایت فوت کرد. خانواده پسر جوان اما می گویند: درمانگاه آلونی تزریق را به درستی انجام نداده و همین باعث مرگ پسرشان شده است. خواهر پسر جوان هم در این باره گفت: این آمپول را پزشک درمانگاه به صورت شفاهی تایید کرده بود و مسئول تزریقات باید با کپسول هوا این آمپول را تزریق می کرد، اما به خاطر بی‌اطلاعی چنین اقدامی را انجام نداده و همین امر منجر به فوت برادرم شده است. تحقیقات بیشتر در این زمینه ادامه دارد.

طلا در لاکها نیست

عضو هیات مدیره انجمن تولید کنندگان و فروشندگان طلا و جواهر با اعلام هشدار به مردم نسبت به خرید کالایی تحت عنوان "لاک طلا" گفت: به هیچ وجه در لاک هایی تحت این عنوان، طلا وجود ندارد و صرفا ترفندی برای گران‌فروشی و جلب توجه مردم توسط سوءاستفاده کنندگان است. وی افزود: پس از اینکه اخباری در رابطه با فروش لاک طلا منتشر شد، بلافاصله بررسی‌های خود را در مورد وجود طلا در چنین لاک هایی انجام دادیم و با آزمایش این کالا و مخلوط کردن آن با اسید سولفوریک و اسید کلریدریک، متوجه شدیم که چنین مسأله‌ای صحت ندارد و به هیچ وجه در این لاک‌ها طلا وجود ندارد. وی با اشاره به اینکه در لاک های طلا، نوعی رنگ‌های شیمیایی همانند اکلیل به کار برده شده که رنگی طلایی دارند، بیان کرد: این ذرات شیمیایی که همانند الکل هستند، برق مخصوصی به رنگ طلا دارند و مردم باید توجه داشته باشند که هر چیزی که اسم طلا دارد به معنای به کار بردن طلا در آن نیست و در مورد کالای مذکور، ساخت شیمیایی به رنگ طلا به کار گرفته شده است. گفتنی است درخواست مکتوب برای جمع آوری لاک های طلا به ستاد مبارزه با قاچاق کالا و ارز ارسال شده است تا اقدامات لازم در این رابطه انجام شود.





تنها دستگاهها نیستند که کهنه می‌شوند، مراقب کهنه شدن عقل هم باشیم
● پرمودا بتز



مصطفی گلیاری

چرا خدا با من لج است؟

امروز گلاره ۳۰ ساله است. یک دختر پنج ساله و دو پسر دوقلوی دو و نیم ساله دارد. او در خانه مادرش زندانی است یا بهتر است بگویم بدجور زیر نظر است. اصلاً حق ندارد تنهایی از خانه بیرون برود. گوشی او به‌شدت کنترل می‌شود. اگر توالت رفتن یا حمامش کمی طولانی شود، مادرش به در می‌کوبد. بزرگترین آرزوی گلاره این است که ولش کنند اما می‌داند که این ناممکن است. برادر و مادر و پدرش برایش خط و نشان کشیده‌اند! گلاره آرزوی خیلی بزرگ دیگری هم دارد: اجازه بدهند بدون بچه‌هایش به شیراز برود و فقط دو سه روز در خانه مرحوم عمویش مهمان باشد. گلاره که حال جسمی و روحی مناسبی هم ندارد، از مادرش خواهش کرد با سفر شیرازش موافقت کند. مادرش اولش گفت: "اگه حالت بهتر می‌شه و اگه خواهرت هم باهات میاد، اشکال نداره... برو!" گلاره گفت: "فقط می‌ترسم برام حرف دربیارن." مادرش کمی فکر کرد و گفت: "بهتره نری... برات حرف در میارن!" پسرعموی گلاره در شیراز با مادرش زندگی می‌کند و مجرد است.

گمان کنم کنجکاو شده‌اید که بدانید جریان چیست و چرا گلاره تحت نظر است. جرمش چیست؟ شوهرش کجاست؟ چرا دخالتی نمی‌کند؟ چرا گلاره در حسرت دو روز تنهایی است؟... برای رسیدن به جواب بهتر است به ده سال پیش برگردیم: گلاره بیست ساله بود. رفته بود لاک پاک کن بخرد. سوپری سر کوچه تمام کرده بود. به سر چهار راه رفت و خریدش را کرد. در راه بازگشت، یک پسر موتورسوار مزاحمش شد. میلیمتر به میلیمتر دنبالش کرده بود و حرفهای نامربوط می‌زد. جوانی که شاهد این داستان بود، غیرتش گل کرد و آن مزاحم را سر جای خودش نشاند. البته به قیمت شکستن دماغ مزاحم. و این شد بابی برای آشنایی **گلاره و میثم**. چون او را به جرم شکستن دماغ به دادگاه بردند. میثم موضوع مزاحمت و دفاع از دختر را پیش کشید. قاضی از گلاره خواست بیاید شهادت بدهد. میثم برای اینکه دفاعش از گلاره موجه جلوه کند، به قاضی گفته بود عاشق گلاره است و قرار شده مادرش به خواستگاری برود. مادر میثم از گلاره خواهش کرد پیش قاضی ادعای میثم را تأیید کند.

میثم با پرداخت دیه آزاد شد اما قلبش زندانی نگاه گلاره شده بود. چند شب بعد از آزادی با مادر و خاله‌اش به خواستگاری آمدند و گلاره را با سیصد سکه برای میثم عقد کردند. میثم در دکان مرحوم پدرش کار می‌کرد. آنها خانه قدیمی و بزرگی داشتند و یک طبقه‌اش را به میثم و گلاره دادند.

میثم مرد بسیار مهربانی بود چون برای کارهای خانه و مسائل دیگر به گلاره هیچ گیری نمی‌داد. اگر گلاره تا ظهر هم می‌خوابید، میثم اعتراض نمی‌کرد. ده پانزده روز پس از عروسی یک روز گلاره خواب بدی دید و از خواب پرید. و میثم را دید که کنار اجاق گاز صندلی گذاشته و دارد مواد می‌زند و در عالم هپروت سیر می‌کند. میثم یک صندلی کنار خودش گذاشت و او را نشاند و در مزایای مواد کشیدن زبان فرسود و زن جوانش را قانع کرد که اگر می‌خواهی تمرکزت بالا برود و کلی کار کنی و خستگی را نفهمی، اگر می‌خواهی خلاقیتت بالا برود، و اگر می‌خواهی غم عالم به چشم تو پشم گوسفند گر باشد، از دود جادویی شیشه کام بگیر و از جهنم وارد بهشت شو! گلاره گفت حکم آنچه تو فرمایی و میثم لوله پایپ را به دهان گلاره گذاشت.

گلاره و میثم سوگند خوردند که این راز را به هیچکس نگویند. میثم از نوجوانی معتاد شده بود و تا آن روز با اصول سرّ مخفیکاری نگذاشته بود رازش فاش شود. آن روز هم اگر گلاره مچش را گرفت، به خواست خودش بود تا زنش را هم‌پایپ خودش کند و مجبور نباشد قایمکی مواد بزند. روزهای اول که گلاره با این دود آشنا شده بود، تهوع و سرگیجه داشت اما بدنش عادت کرد و مثل میثم هر روز صبح اولین کارش نشستن روی صندلی کنار اجاق گاز بود. خودش بلد نبود بکشد. میثم برایش پایپ می‌گرفت و قربان صدقه‌اش می‌رفت. او معتقد بود این خوشبختی بزرگی است که زن آدم هم‌پایپش باشد!

جور دیگر: این قصه‌ای تکراری است که پسری مزاحم دختری می‌شود و یک جوانمرد از دختر دفاع می‌کند و کار به عشق و عاشقی می‌کشد. آنقدر تکراری است که عجیب است که وقتی دختری در چنین وضعیتی قرار می‌گیرد، حواسش نیست که اینجور ازدواجها معمولاً آخر عاقبت ندارند. اگر شما جای او بودید، وقتی کسی در گذرگاهی مزاحم می‌شد، هیچ محل نمی‌گذاشتید و اگر کسی مثل میثم خودش را قاتی می‌کرد، باز هم توقف نمی‌کردید و زود از آنجا دور می‌شدید چون به این نمی‌ارزد که آدم تابلو شود بعدش هم مجبور باشد به دادگاه برود. اگر شما جای او بودید و مجبور بودید به دادگاه بروید، به قاضی دروغ نمی‌گفتید که با میثم دوست هستید و قصد ازدواج دارید. اگر جای گلاره بودید می‌دانستید که ازدواجی که با شکستن دماغ و دعوا جفت‌وجور شود، ممکن است سرانجام خوبی نداشته باشد. مردی که یکهو خودش را قاتی می‌کند و مشت می‌زند، شاید آدم ناجوری باشد. در ازدواج هم جای هیچ ریسکی نیست.

اگر شما جای گلاره بودید، جور دیگر می‌دیدید و همین که متوجه شدید دارد شیشه نوازی می‌کند، قصه‌اش را به پدر و مادرتان می‌گفتید چون می‌دانستید اعتیاد بیماری بدخیمی است و هر کس سمتش رفته، عاقبت به‌شر شده. شما هرگز پیشنهاد میثم را برای استارت اعتیاد قبول نمی‌کردید چون بارها شنیده‌اید که مواد مخدر چه مصیبت عظیمی است! چند سال است که میثم مواد می‌زند و کسی به رازش پی نبرده. شما باهوشید و نتیجه می‌گیرید که میثم چه موجود ناقلا و آب زیرکاهی است که در آن مدت طولانی توانسته اعتیاد شدیدش را قایم کند.

بعدش چه شد؟ گلاره کاملاً معتاد شد. میثم ساعت نه صبح مغازه را باز می‌کرد. گلاره ظهر بیدار می‌شد. به میثم زنگ می‌زد که بیدارم. میثم کرکره را پایین می‌کشید و به خانه می‌رفت. صندلی‌ها را کنار گاز می‌گذاشت و برای گلاره پایپ می‌گرفت. وقتی که او را و خودش را سیر دود می‌کرد، به دکان برمی‌گشت. گلاره روی مبل لم می‌داد و ماهواره می‌دید. بعدش غذای سریع‌الپختی آماده می‌کرد و نزدیک عصر با میثم چند لقمه می‌خورد. شیشه اشتهایش را فرسوده کرده بود. یک سال پس از ازدواج وزنش از پنجاه و سه کیلو به چهل کیلو رسیده بود. او عاشق خوردن یخ بود. در فریزر چندین ظرف یخ گذاشته بود و رابه‌را کروچ کروچ یخ می‌جوید. شخصیت گلاره مطابق موادی که مصرف می‌کرد، دگرگون شده بود ولی خودش فکر می‌کرد همه چیز طبیعی است. برایش عادی بود که ساعت سه صبح بخوابد و ظهر بیدار شود. برایش مهم نبود که گاهی تا ده دوازده روز از خانه بیرون نمی‌رفت. خواهرش را تمسخر می‌کرد که از صبح تا شب مثل تراکتور کار می‌کند. برای خودش فلسفه داشت که مگر آدم چند بار متولد می‌شود؟ چرا به جای اینکه خوش باشد، مدام آشپزی و جاروپارو کند؟ و می‌گفت مگر مواد چه ضرری دارد؟ آزارم به کسی نمی‌رسد، هیچ غصه‌ای هم ندارم، همیشه ریلکس هستم و قهقهه می‌زنم از بی‌خیالی!

گلاره و میثم پنج سال پس از عروسی بچه‌دار شدند. دختری نازنین و ضعیف که پر از عوارض شیشه بود. دو سال و نیم بعد یک دوقلو هم زائید. هر دو پسر بودند و جنسش جور شد: یک دختر و دو پسر. دخترش هنوز کوچک بود اما کمک کار خوبی بود. صبح زود بیدار می‌شد، تکه‌ای نان و پنیر

می‌خورد که پدرش دیشب برایش روی کابینت گذاشته بود. وقتی هم برادرهایش بیدار می‌شدند، به آنها پستانک یا شیشه شیر می‌داد. گلاره هنوز تا ظهر می‌خوابید و احساس خوشبختی می‌کرد.

جور دیگر: گلاره بیمار شده. اعتیاد تمام سلسله اعصابش را مختل کرده. جسمش هم که اوضاع خوبی ندارد. اگر شما جای او بودید، و شما نه... اگر یکی دیگر جای او بود و معتاد شده بود، از در و دیوار و مجازی و تلویزیون و ماهواره می‌شنید که اعتیاد خیلی بد است و باید ترک کند. او اگر به جای گلاره بود، در زندگی‌اش تغییر ایجاد می‌کرد. گلاره تایپیست خوبی است. می‌توانست کار در خانه بگیرد. وقتی آدم بیکار است، سلولهایش فرسوده و تنبل می‌شوند. رشد عقلانی او متوقف یا کُند می‌شود. خلاقیتش را از دست می‌دهد. آرزوهایش با پرگار اعتیاد می‌چرخند بنابراین چیز زیادی نمی‌خواهد: سقفی و موادی و کسی که نگوید بسه دیگه! اگر کسی دیگر جای گلاره بود، اول ترک می‌کرد، بعد بچه‌دار می‌شد و اول زندگی خودش و شوهرش را سامان می‌داد. او چون قادر نیست جور دیگر ببیند، توجه نمی‌کند که تولد بچه‌ای در آن محیط به صلاح بچه نیست اما گلاره معتاد بود و فکرش به اینجاها قد نمی‌داد. از بخت بدی که بچه‌هایش داشتند، زایمان آخرش دوقلو شد. اگر یک آدم عاقل جای او بود، از تولد بچه اولش انگیزه می‌گرفت که ترک کند ولی خواسته‌های او در نان و یخ و شیشه‌اش خلاصه شده بود. دور از جان شما اگر کسی معتاد است و یا جور دیگر را می‌خواند، سرنوشت گلاره و میثم را ببینند و دلش برای آینده خودش بسوزد!

یک اتفاق بد: ده سال از سقف و دود مشترک گلاره و میثم گذشته. دخترشان پنج ساله است. و دو پسر دو و نیم ساله دارند. چند روز است که پهلوها و بخشی از شکم میثم درد می‌کند. سفیدی چشمش روز به‌روز زردتر می‌شود. دهانش همیشه تلخ است. آن روز صبح به دکان نرفت. درد ناجوری داشت. آژانس گرفت و به درمانگاه رفت. سر راه پنج گرم شیشه گرفت تا اگر حالش بد شد، دم دست داشته باشد. داروهای پزشک عمومی درمانگاه اثر نکرد. دردش بیشتر شد. نصفه شب اورژانس صدا کردند. گلاره پیش بچه‌ها ماند. تا ساعت ده صبح از میثم خبری نبود. گلاره هم خواب بود. دخترش بیدارش کرد و گوشی تلفن را به او داد. مادر میثم بود. گفت بیمارستان است. به خانه می‌آید و پیش بچه‌ها می‌ماند تا گلاره بتواند به بیمارستان سر بزند. گلاره بلد نبود شیشه بکشد. یک گرم را سوزاند تا توانست چند دود غلیظ بگیرد. بساط را زیر تخت قایم کرد و منتظر مادرشوهر شد. مادر میثم آمد و خبر داد که احتمالاً میثم سرطان کبد دارد. حس خاصی به گلاره دست نداد و به بیمارستان رفت. میثم بیهوش بود. یکی از پرستارها به گلاره گفت دکتر که طبیب حاذقی است، حدس می‌زند میثم سرطان پیشرفته‌ای دارد. فعلاً منتظر جواب آزمایش‌ها هستند. گلاره یکی دو ساعت در بیمارستان ماند و به خانه برگشت. مادر میثم با دیدن او بساط شیشه را که از زیر تخت پیدا کرده بود، به او نشان داد و پرسید چند وقته که معتاده؟ گلاره اعتراف کرد که نزدیک به پانزده سال است. و مچ خودش هم باز شد. مادر میثم بچه‌ها و وسایل آنها را برداشت و به خانه خودش برد. به مادر گلاره هم زنگ زد که دخترت آفت بود و خبر نداشتیم. به جای اینکه شوهر معتادشو ترک بده، خودشم معتاد شده.

پدر و مادر و برادر گلاره آمدند و گلاره را سرزنش کنان به خانه خود بردند و او را قرنطینه کردند. گلاره گریه می‌کرد که بگذارید بروم به میثم سر بزنم اما چند جفت نگاه آتشین به او اخم می‌کردند و پدرش می‌گفت "خر خودتی. به بهانه عیادت از مریض می‌خوای بری مواد بزنی؟" اوضاع گلاره بی‌ریخت شد: درد خماری و غصه میثم به رگ و پی او چنگ می‌زد. سه روز گذشت. در این مدت یا خواب بود یا غصه می‌خورد و اشک می‌ریخت. کسی به دلجویی و دلداری سراغش را نمی‌گرفت. گلاره روی دیوار اتاقش که مثل زندان بود، نوشت: "قبلاً وقتی می‌خندیدم می‌گفتند چرا می‌خندی، به ما هم بگو بخندیم. حالا که غصه می‌خورم کسی نمی‌گوید به ما هم بگو تا غصه بخوریم".

پنج روز پس از بحران جسمی میثم، چنگال بیماری حلقومش را فشرد و میثم مُرد. پزشکان اعتیاد را علت مرگ او دانستند. گلاره در قرنطینه بود و نتوانست روزهای آخر عمر شوهرش پیش او باشد. برادرش خبر مرگ میثم را به او داد. گلاره یکهو حس کرد زیر پایش خالی شد و سقوط کرد. امیدش به این بود که میثم از بیمارستان مرخص شود و زن و بچه‌هایش را به خانه خودشان ببرد. دلش برای صندلی‌های کنار گاز تنگ شده بود. دستش از قلبش بیشتر می‌لرزید. حالا چه کند؟ چطور شیشه گیر بیاورد؟ چطور می‌تواند از زندان و قرنطینه فرار کند؟

جور دیگر: اگر آدم باهوش‌تری جای گلاره بود، وقتی شوهرش بیمارستانی می‌شد و می‌فهمید مواد قاتل او شده، با اولین صدای گریه بچه‌اش، از خوابی ده ساله بیدار می‌شد. اگر باهوش‌تر بود، می‌فهمید که خودش هم دارد سمت راهی می‌رود که میثم رفته. غریزه "حفظ جان" اولین و قوی‌ترین غریزه تمام موجودات زنده است تا زنده بمانند و نسلشان نابود نشود. این غریزه در افراد معتاد به‌خوبی کار نمی‌کند و جایش را به غریزه ساختگی "تهیه مواد" داده. گلاره باید بیدار می‌شد و می‌فهمید که مواد زهر مار است و منطق او را فلج کرده. اگر یکی دیگر جای او بود، به خاطر آینده خودش و بچه‌هایش زندگی‌اش را هدفمند می‌کرد و انگیزه‌های جدیدی در او متولد می‌شد. و اگر هوش بیشتری داشت، با مرگ میثم کنار می‌آمد و برای شرایط جدیدش برنامه‌ریزی می‌کرد.

آخرش چه شد؟ گلاره از چند روز قبل به بچه‌ها و به همه کس و همه چیز بی‌توجه بود و در سیاهچال خماری قوز کرده بود. از وقتی که میثم فوت کرد، گلاره بی‌توجه‌تر شد. ایمانش را کلاً از دست داد. رو به قبله می‌نشست و سر خداوند داد و قال می‌کرد: "زورت به شوهر بیچاره من رسید؟ زورت به من مسکین رسید که تا حالا آزارم به مورچه نرسیده؟ زورت به بچه‌های شوربخت من رسید که هنوز طفل معصوم هستند؟ با کشتن شوهرم بارگاهت بزرگتر و عظیم‌تر شد؟ عدالتت را شکر!" برادر کوچکش دلش برایش سوخت و از داروخانه غیرمجاز قرص متادون خرید و نصف قرص به او داد. البته دور از چشم دیگران. نیم ساعت بعد خون گلاره گرم و لرزش چانه‌اش قطع شد. اشتهایش باز شد و یک دانه شکلات خورد.

برادرش هر روز یک نصفه متادون به او می‌دهد. حالا که نیازش به مواد برطرف شده، نیاز دیگرش سر برآورده و به او می‌گوید برای دو سه روز برو شیراز. مادرش مخالفتی نداشت ولی وقتی که گلاره گفت برایش حرف در می‌آورند، شیراز را به او ممنوع کرد. خانواده شوهرش قول داده‌اند با سهم‌الارث میثم از خانه پدری برای گلاره و بچه‌هایش خانه‌ای کوچک بخرند. قرار است برای دکان شاگرد بگیرند و از درآمدش ماهی یک و دویست به گلاره بدهند. گلاره به همه قول داده که دیگر دنبال مواد نخواهد رفت ولی خودش خوب می‌داند که فقط کافی است دستش به مواد فروش و به خلوتگاهی برسد!

جور دیگر: اگر گلاره برای جور دیگر دیدن آموزش دیده بود، مرگ میثم را گردن حضرت خداوندگار نمی‌انداخت چون می‌دانست هر کس خربزه بخورد، باید پای لرزش هم بنشیند. میثم پانزده سال مواد مخدر شیمیایی مصرف کرد بود پس هیچ عجیب نیست که سرطان سراغش بیاید. در جور دیگر به گلاره آموزش می‌دهیم تا خدا را بهتر بشناسد. او به دلیل شناخت غلطی که از خداوند دارد، فکر می‌کند شغل خدا این است که بگردد دنبال آدمهای بدبخت و آنها را بیچاره کند! اگر خداشناسی او بهتر بود، می‌دانست که خداوند برای مردم نشانه‌هایی قرار داده تا به مسیرهای غلط داخل نشوند. حتی از کسی که به لغزش افتاده دستگیری می‌کند. برای مثال خانواده میثم قولهای خوبی به گلاره داده‌اند و می‌خواهند دستش را بگیرند. او باید جور دیگر ببیند و بداند که اگر دوباره وارد مسیر شیشه شود، خانواده میثم مستمری او را قطع می‌کنند، بچه‌ها را هم می‌گیرند. او باید وسوسه دوباره معتاد شدن را از خودش دور کند و با دیدن بچه‌هایش و خودش انگیزه بگیرد. برادرش هم او را به درمانگاه می‌برد تا اگر قرار است دارویی مصرف کند، با دستور پزشک متخصص باشد. افرادی که اهل جور دیگر هستند، سر خود دارو تجویز نمی‌کنند. ■

خنده، مشکل زندگی را کوچک و درد روحی را محو می کند

● آناتول فرانس

برای فضانورد شدن چه کارهایی باید انجام داد؟ این سوالی است که از اوایل شروع عصر فضا در دهه ۱۹۶۰ همواره پرسیده شده است. در آن روزها، خلبانان آموزش دیده ترین افراد حرفه‌ای در پرواز شناخته می‌شدند، از این رو خلبانان نظامی در صدر فهرست کسانی که لیاقت و توانایی سفر به فضا را داشتند قرار می‌گرفتند. اخیراً اما افراد زیادی با پیشینه‌های شغلی مختلف از پزشک و دانشمند گرفته تا حتی استاد دانشگاه توانسته‌اند زندگی در مدار زمین را تجربه کنند، در حالی که همین افراد غیر متخصص نیز باید شرایط فیزیکی بسیار مناسبی داشته باشند و آموزشهای طولانی و متنوعی را در این حوزه ببینند تا بتوانند در فضا زندگی کنند و...



آماده باشید

شاید شما هم روزی به فضا رفتید

نیازهای جسمی و روانی

فضانوردان باید از لحاظ جسمی در شرایط بسیار خوبی قرار داشته باشند. یک کاندیدای خوب باید از چنان شرایط جسمی بی نقصی برخوردار باشد که بتواند زندگی در فضای بی وزنی را تحمل کند. تمام فضانوردان در هر رده و شغلی که باشند باید دست کم ۱۴۷ سانتیمتر قد داشته،از دید نسبتاً خوبی برخوردار بوده و فشار خون آنها نیز در حد نرمالی قرار داشته باشد. البته هیچ محدویت سنی در گزینشها لحاظ نمی‌شود اما بیشتر کسانی که برای فضانوردی آموزش می‌بینند بین ۲۵ تا ۴۶ سال دارند و بارها پیش آمده که افراد مسن تر نیز برای انجام ماموریت به فضا رفته اند.

همانطور که گفته شد، در روزهای اول عصر سفر به فضا تنها خلبانان آموزش دیده اجازه سفر به فضا را داشتند اما امروزه این سفر به داشتن ویژگیهای بسیار متنوعی نیازمند است که توانایی همکاری با دیگر افراد در فضاهای بسته، یکی از آنهاست. افرادی که به فضا می‌روند معمولاً انسانهایی با اعتماد به نفس بالا و توانایی ریسک کردن هستند. همچنین آنها در مدیریت استرس بسیار توانا هستند و می‌توانند چندین کار را به صورت همزمان انجام دهند. این افراد در روی زمین نیز باید وظایف متعددی را برای محاسبه میزان توانایی در روابط عمومی خود انجام دهند از جمله صحبت کردن در میان عموم، همکاری با دیگر افراد متخصص و گاهی نیز شهادت دادن در برابر ماموین رسمی دولت.از این رو فضانوردانی که با گروههای متنوعی از مردم رابطه خوبی برقرار کنند می‌توانند به عنوان عضوی از یک گروه موثر و قابل اعتماد برای سفرهای فضایی دیده شوند.

مهارت ها

فضانوردان از سراسر جهان به تحصیلات دانشگاهی نیاز دارند. علاوه بر این باید در یک حوزه تخصصی مربوط به فضا نیز تجربه حرفه ای داشته باشند تا بتوانند به یک تیم فضایی ملحق شوند. برای مثال خلبانان و فرماندهان باید تجارب پروازی بسیار متنوع و جامعی در زمینه پروازهای تجاری و یا نظامی داشته باشند. بسیاری از فضانوردان نیز پیشینه تحقیقاتی قابل توجهی دارند و ممکن است دارای مدارک دانشگاهی بسیار برجسته‌ای باشند.

برخی دیگر نیز در زمینه نظامی و صنعت هوا فضا مهارت بالایی دارند. بدون توجه به پیشینه، وقتی که یک داوطلب فضانوردی در برنامه فضایی کشوری پذیرفته می‌شود باید برای مدت طولانی آموزشهای طاقت فرسایی را که زندگی و کار در فضا را شبیه سازی می کند، تحمل کند. اگر فضانوردان از قبل در مورد پرواز با سفینه فضایی چیزی ندانند، در این زمینه آموزشهای کافی را خواهند دید. همچنین مدت زمان طولانی را در محفظه‌هایی که شباهت زیادی به فضای داخلی سفینه‌های فضایی دارند، خواهند گذراند. حتی فضانوردانی که با راکتها و کپسولهای سایوز به فضا پرتاب می شوند باید توانایی صحبت کردن به زبان روسی را داشته باشند.

تمامی داوطلبان در زمینه کمکهای اولیه آموزش می‌بینند و با ابزارهای تخصصی برای کار ایمن در فضای خارج از سفینه نیز آشنا خواهند شد. با این وجود آموزش تنها به این شبیه سازها و تجهیزات ویژه ختم نخواهد شد. داوطلبان فضانوردی مدت زمان زیادی را نیز در کلاسهای درس گذرانده و در مورد سیستمهایی که بعدها با آنها کار خواهند کرد، آموزش می‌بینند. همچنین در مورد علم آزمایشهایی که در فضا باید انجام دهند نیز دروسی را خواهند گذراند. در زمینه شناخت تجهیزات و نحوه تعمیر آنها در صورت بروز مشکل هم هر فضانورد آموزشهای جامعی می‌بینند.

تمرینات جسمانی

محیط فضا بسیار خشن و بیرحم است و انسانها تنها با شرایط موجود در روی زمین و جاذبه ای که در این کره وجود دارد، می‌توانند زنده بمانند. اما جاذبه در فضا بسیار ضعیف تر بوده و در آنجا بی وزنی حاکم است. بنابراین فضانوردان باید از قبل آموزشهای



لازم برای زندگی در محیط بی وزنی را طی کنند. این موضوع در ابتدا برای فضانوردان، دست کم از لحاظ جسمی سخت خواهد بود اما بعد از مدتی با شرایط زندگی در فضا آشنا می‌شوند و می‌توانند به درستی بر روی حرکات خود تسلط داشته باشند.

علاوه بر این آنها مدت زمان زیادی را در درون یک شبیه ساز به نام "**شهاب سنگ تهوع**" خواهند گذراند که آنها را در قوسهای پیش بینی نشده ای خواهد چرخاند تا تجربه حرکت در فضای بی وزنی را تجربه کنند. همچنین برای مدتی در درون محفظه‌هایی که حالت شناور دارد آموزش می‌بینند که کار در فضا را برای آنها شبیه سازی خواهد کرد. علاوه بر این، فضانوردان در زمینه مهارتهای زنده ماندن در زمین نیز آموزش خواهند دید تا در صورتی که فرود آمدن آنها طبق انتظار پیش نرفته و با دشواریهایی همراه باشد، بتوانند جان خود را نجات دهند. با اختراع واقعیت مجازی، ناسا و دیگر آژانسهای فضایی از روش آموزش سه بعدی با استفاده از این سیستمها استفاده می کنند. نکته بسیار مهم این است که فضانوردان قبل از ترک زمین باید از لحاظ بصری و حرکت شناسی به طور کامل با شرایط فضا آشنا شوند.

آموزشهای آینده

در حالی که بسیاری از آموزشهای فضانوردان در داخل آژانسهای فضایی صورت می گیرد، شرکتها و موسسات خاصی نیز وجود دارند که برای آماده کردن خلبانان عمومی و نظامی و همچنین مسافران فضایی، این افراد را در زمینه سفر فضایی آموزش می‌دهند. ظهور توریسم فضایی فرصتهای آموزشی دیگری را برای افراد عادی که می‌خواهند سفری به فضا داشته باشند اما نمی خواهند این کار را به عنوان یک تخصص و شغل داشته و در واقع تنها به جنبه ماجراجویی و تفریحی آن توجه دارند، فراهم خواهد کرد. علاوه بر این بزودی باید شاهد فعالیتهای تجاری در فضا باشیم که مستلزم آموزش نیروهای حرفه ای و کارآمد خواهد بود. جدای از ماموریت و کسانی که به فضا می‌روند، سفر به فضا یک ماجراجویی خطرناک و چالش برانگیز است که در هر صورت باید آموزش کافی در این مورد دیده شود.



تلگرامی

دستهای دعا

نزدیک شهر نورنبرگ آلمان خانواده ای با ۱۸ فرزند زندگی می کردند. پدراین خانواده برای امرار معاش آنها، می‌بایستی ۱۸ ساعت در روز به هر کار سختی که در آن حوالی پیدا می‌شد تن می‌داد. در همین خانواده فقیر دو برادر خیالاتی، رویایی محال در سر داشتند آنان شیفته هنر بودند. اما نیک می‌دانستند که پدرشان هرگز نخواهد توانست مخارج سنگین تحصیل هنر را بپردازد. سرانجام یکی از برادران پذیرفت که چهار سال کار کند ومخارج تحصیل برادر دیگر را تقبل کند به شرطی که پس از چهار سال او از طریق فروختن نقاشی هایش خرج تحصیل برادر را ادا کند... هردو برادر به عهد خود وفا کردند. چهار سال گذشت هنرمند جوان به دهکده‌اش بازگشت، نزد برادر رفت و گفت: الوعده وفا برادر... وقتش رسید تا رویایت را تحقق بخشی وهنرمند شوی من اکنون نقاشی پر آوازه‌ام ومی توانم حامی تو باشم.

برادر شاغل سرش را پایین انداخت: برادر، من نمی توانم.... نمی توانم نقاش شوم در این چهار سال من مجبور به کار در معدن بودم.... استخوان انگشتانم چندین بار شکسته و در دست راستم درد شدیدی را حس می کنم، حتی نمی توانم ممتد یک لیوان را در دستم نگه دارم. من نمی توانم با مداد یا قلم مو کار کنم و آن نقشهای ظریف را طرح زنم.... سالها گذشت.... برادر کارگر به خاطر صدمات حاصل از کار در معدن هرگز نقاش نشد... اما... اگر شماشاهکار البرشت دورر را دیده باشید دستان شریف و پینه بسته ای را می‌بینید که به هم چسبیده وانگشتان لاغرش به سمت آسمان است، دستانی که که "البرشت دورر" شهیر به پاس قدردانی از ایثار برادرش آلبرت با هنرمندی وعشق فراوان نقش زده... او این نقاشی را دستان نامید اما مردم صفتی بر آن افزودند... دستان دعاگو، دستانی که به مدد خدامعجزه کرد ویکی از بهترین هنرمندان را به همه دورانها هدیه داد... انگشتانی که اگرچه طرحی نکشید ونقشی نزد اما زندگی انسانی به زیبایی رسم کرد، واگر ظاهرا هنری عرضه نکرد هنرمندی عرضه کرد.... دستانی که خود، هنر شد....

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
ثبت است بر جریده عالم دوام ما
حافظ

آرمان عابد



ماجراهای واقعی خارجی

بقیه از صفحه ۱۳

معجزه در هفت دقیقه

صدایش را می‌شنود؟ دریل به سختی سرش را تکان داد. پرستار این بار گفت: "اسم من میسی هستش. میتونی اسمم رو تکرار کنی؟" و در کمال تعجب، دریل دهانش را باز کرد و آهسته اسم پرستار را تکرار کرد. همین لحظه نیکی وارد اتاق شد و وقتی چهره خندان پرستار را دید، فهمید اتفاقهای خوبی در راه است. دست همسرش را گرفت. پرستار از دریل پرسید: "این خانم خوشگلی که دست شما رو گرفته، کیه؟"

دریل سرش را به طرفی که نیکی ایستاده بود برگرداند و گفت: "دوستت دارم."

***

پزشکان معالج دریل هنوز برای بهبود او دلیل منطقی و علمی ندارند، جز اینکه بگویند همه اینها فقط یک معجزه است. بازگشت دریل به زندگی، هنوز رازی است که هیچ پزشکی پاسخی برایش پیدا نکرده.

دریل اما می گوید هنوز آن لحظه‌های خاص را از یاد نبرده. آنقدر آن لحظه‌ها خوب و رویایی بودند و دریل چنان آرامشی داشت که بارها گفت نمی‌خواهد به زندگی برگردد. نه از ترس خبری بود، نه از خشم و دیگر احساسات منفی. فقط نور بود و آرامش... صدایی در گوشش پیچید که می گفت هیچ بنده‌ای نباید قدرت خداوند را فراموش کند. و با قدرت خداوند، دریل دوباره به زندگی برگشت و بااینکه همه پزشکان می گفتند حتی اگر چشم باز کند تا آخر عمر نمی‌تواند خودش و خانواده‌اش را به یاد بیاورد، دریل موفق شد تمام یافته‌های علمی را زیر سوال ببرد. دریل مدتی بعد از بیمارستان مرخص شد و زندگی دوباره‌ای را آغاز کرد. به خاطر اثر آن هفت دقیقه، او تا آخر عمر مجبور است زیر نظر پزشک باشد و دارو مصرف کند و برای بهبود برخی فعالیتها فیزیوتراپی شود اما مردی که روزی پزشکان می گفتند حتی نمی‌تواند حرف بزند، به راحتی دوچرخه‌سواری و پیاده‌روی می کند و از همه مهمتر، زندگی می کند...

پزشکان درست می‌گفتند؛ زندگی دریل هرگز مثل قبل نشد. درمان او هنوز ادامه دارد و گاهی اوقات اوضاع خیلی سخت پیش می‌رود ولی همیشه حتی در سخت‌ترین لحظه‌ها به خودش نهیب می‌زند که نباید قدرت خداوند را دست کم بگیرد. چون خیلی وقت‌ها قدرت خداوند تمام معادلات را به هم می‌زند.

مادر رویدادها نقشی نداریم، اما در اینکه چگونه آنها را تغییر کنیم، موثریم ● بقیه

نمونه شعر کهن

چیست؟

چیست این آتش سوزنده که در جان من است؟
چیست این درد جگر سوز که درمان من است؟
از دل ای آفت جان صبر توقع داری
مگر این کافر دیوانه به فرمان من است؟
آنچه گفتند ز مجنون و پریشانی او
در غمت شمه‌ای از حال پریشان من است
ماه را گفتم و خورشید و بخندید به ناز
کاین دو خود پرتوی از چاک گریبان من است
عالمی خوشتر از آن نیست که من باشم و دوست
این بهشتی است که در عالم امکان من است
آمد و رفت و دلم برد و کنون حاصل وصل
اشک گرمی است که بنشسته به دامان من است
کاش بی روی تو یک لحظه نمی‌رفت ز عمر
ورنه این وصل که باز اوّل هجران من است
اندر این باغ بسی بلبل مست است عماد
داستانی است که او عاشق دستان من است

عماد خراسانی

نمی دانم

نمی‌دانم کجای خیالم جایت گذاشته‌ام
کجا گمات کرده‌ام
که هر چه می‌روم
و می گردم
نمی‌یابمت
ای از دوردستها
تمام قصهٔ من

زهرا زارع

نمونه شعر نو

شعر

کار شعر را
نه پایانی است
و نه ابتدایی
و شاعر چون باغبانی‌ست
که دسته گلی می‌سازد
بی‌آنکه بداند
آن را به دست که خواهد سپرد
یا بر پای که خواهد نهاد

بیژن جلالی

روزهای فاصله

در روزهای فاصله معنا نداشتیم
همدم برای روز مبادا نداشتیم
آخر بدون عشق چگونه؟ به ما بگو
سرنخ برای حل معما نداشتیم
دارو اگرچه عشق، دو قرص "بغل" نوشت
این نسخه را برای مداوا نداشتیم
گیرم توان رفتن بی‌وقفه داشتیم
راهی به سمت جادهٔ رویا نداشتیم
دیروز را برای چه بیهوده باختیم؟
آن روزها نشانهٔ فردا نداشتیم
باید به رسم عشق، جگر می گذاشتیم
دیگر زمان شاید و امّا نداشتیم

صدف امجدی ـ قوچان

در هرم آفتاب نگاه

بر طرهٔ بلوطی خود شانه می‌زند
شعرم
غزل غزل
تا یاد تو به خاطر من زخمه می‌زند
از راه می‌رسد جادوگر بهار
عریانی مرا
با مخمل شقایق و نیلوفر و سمن
در جشن شعله‌های شکوفه
تن جامه می کند
در لابه‌لای عطر علفها پیدات می کنم
با بالهای پروانه
وقتی به جستجوی تو
پرواز می کنم
با هم در سرزمین دل
پنهان ز چشمها و دهنها
همخانه می‌شویم
در هرم آفتاب نگاهت
از یاد می‌برم
قندیل آه و سوز درون را...
بگذار تا ببارد بر شیشه گی دل
باران سنگهای فصول سرد
تا یاد تو
به خاطر من زخمه می‌زند
هیچم غمی به سینه و دل نیست

فتاح پادیاب ـ فومن

جوانه‌های ادبی

به جان تو

ببین، این روزها در خویش می کاهم به جان تو
جهان بی‌تو را اصلاً نمی‌خواهم به جان تو
من و آیینه‌ای که خالی از حال و هوای توست
ببین، این روزهای تلخ، چون آهم به جان تو
عبور از روزهای خستهٔ کنعان، نه کارم نیست
صدای یوسفم، در غربت چاهم به جان تو
تویی که بی‌قراری‌های من را خوب می‌دانی
گلویی خسته‌ام، آواز جانکاهم به جان تو
تو و رفتن، من و ماندن، هوای خانه سنگین است
چه باشی، چه نباشی، با تو همراهم به جان تو

شعبان کرم دخت ـ بابلسر بهمن ۹۶

دیوانه

رنج درد کهنه را ویرانه می‌داند، نه تو
آنچه با ما کرده‌ای بیگانه می‌داند، نه تو
رقص گیسوی تو بر دندانهٔ شانه ز چیست؟
گرچه این بازیگری را شانه می‌داند، نه تو
هر که مفتون تو شد، مجنون لیلای تو نیست
این معما گونه را فرزانه می‌داند، نه تو
راز خود را سوختن، چون شمع بین انجمن
علتی دارد، فقط پروانه می‌داند، نه تو
بار عشقی را که عاشق می کشد بر دوش خویش
زجر آن را شانهٔ مردانه می‌داند، نه تو
همچنان دیوانه‌ام، تو همچنان افسانه باش
معنی دیوانه را، دیوانه می‌داند، نه تو

حسین عوض زاده ـ گرمسار

جوانه‌های ادبی

* **آقای عباس عابد ساوجی ـ ساوه**

به شـعر معاصران عمیق تر نـگاه کنید و از عنصر خیال و اندیشه بیشتر بهره بگیرید.

در کوچه‌های خالی شما
پرسه می‌زنم
شما که نیستی
انگار
محله نیست

* **خانم سحر عبادیان ـ تهران**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
اگر به زلف دراز تو دست ما نرسد
گناه بخت پریشان و دست کوته ماست
وزن ایـن بیـت "مفاعلن فعلاتـن مفاعلن فعلن(فعلات)"است:
اگر به زل = مفاعلن
ف دراز = فعلاتن
تو دست ما = مفاعلن
نرسد = فعلن
گناه بخ = مفاعلن
ت پریشا = فعلاتن
ن و دست کو = مفاعلن
ته ماست = فعلات

* **آقای شاهین ملکی ـ همدان**

دار با کلماتی چون خار و غار قافیه می‌شود.

* **آقای سعید جهانی ـ شیروان**

سروده‌اید:
جادوی چشمانت
مرا در هم می‌شکند
پس نگاهم نکن
بگذار راحت زندگی کنم
این سـطرها به نثر بیشـتر شبیه است تا شعر. پیشنهاد می کنم فعلا تا می‌توانید مطالعه کنید.

* **خانم مریم عزیزی ـ تهران**

برای شـما کـه به قـول خودتان تازه‌سـرودن را شـروع کرده‌اید، خوانـدن هر کتاب شـعری مفید اسـت. از حافظ و سـعدی و مولانا گرفته تا مجموعه شعر معاصرانی چون نیما، اخوان ثالث، شـاملو، سپهری و...

پنجره

هر پنجره
یک خاطره از توست
خاطره‌ای که رو به آسمان
باز می‌شود
هر پنجره
تصویر تو را
در قاب خود دارد
و می‌درخشد
چون آفتاب

مهدیه باوندپور ـ کرج



دو شعر کوتاه از محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

۱

مشت مشت
ستاره می‌افشانم و
سبد سبد
بهار می‌آرم
برای چشمانت
من سرایندهٔ
چشمان توام
ناز بانو!
گریه مکن!
گریه تو
دریا می‌شود و
سیل می‌آرد

۲

شکوفهٔ سیب!
شکوفهٔ بهار نارنج!
نامت همه جا
روان است
و نگاهت
هر جادویی را
در هم می‌شکند

من آن مرغم که افکندم به دام صد بلا خود را
به یک پرواز بی‌هنگام کردم مبتلا خود را
• وحشی بافقی

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک
فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

همچو خورشید که روشن بکند
هستی را/ تا ابد مهر تو در این دل
من جا دارد!

اسفندیار نیکزاد

نیازی نیست که اطرافمان پر از آدم باشد، همان چند نفری که با هم هستیم، آدم بودنمان را به هم ثابت کنیم، کافیست

مهران کریمیان شاهی

مهم نیست که چه کسی چشم به سقف دوخته، بیمار قطع نخاعی، یا کودک تازه متولد شده، اصل سقف است که زندگی در زیر آن خلاصه شده است

عباس عابد

تو خواهی رفت،دیگر حرف چندانی نمی‌ماند، چه باید گفت با آن کسی که می‌دانی، نمی‌ماند؟! بمان و فرصت قدری تماشا را مگیر از من، تو تا آبی بنوشانی، به من جانی نمی‌ماند، برایم قابل درک است، اگر چشمت به راهم نیست، برای اهل دریا شوق بارانی نمی‌ماند، همین امروز داغی بر دلم بنشان که در پیری، برای غصه خوردن نیز دندانی نمی‌ماند، بخوان از چشمهای لال من امروز شعرم را... که فردا از من دیوانه، دیوانی نمی‌ماند

امیرعباس سوری

اصل خانه تکانی عید نوروز، خانه تکانی دل است، اگر می‌خواهید واقعا خانه تکانی کنید، لطفا همین الان هرچه کدورت و کینه از دوست یا نزدیکان دارید، از دلتان بیرون بریزید و عشق را آغاز کنید

بهرام نادمی

دوست من، به زودی متوجه خواهی شد که چه کلاه بزرگی سرت گذاشت این زندگی، که هر روزت را به بهانه روز بهتر از تو ربود و تو چه ساده لوح بودی که حرفش را باور کردی، زندگی تو همین امروز است، همین ساعت، پس دوستت دارم را به هر کسی که لازم است بگو و هر از گاهی باخودت خلوت کن فارغ از هر فکری... اما زندگی‌ات را همین امروز زندگی کن!

اصغر شاهنظری

کاش می‌شد هر یک از ما آدمها جزیره‌ای برای خودمان داشتیم. به نام "جزیره تنهایی". هر گاه خسته می‌شدیم، از نقابهای دیگران، به این جزیره کشف نشده می‌رفتیم و فرسنگها از خود دروغین‌شان فاصله می گرفتیم. کاش آنقدر شجاع بودیم در لحظه، صورتکهای رنگی را از صورت زندگیمان، حذف می کردیم

نسیبه توفیقی

بر کار گه دوست چو بر کار نشینیم / مر جمله جهان را همه از کار برآریم / گلزار رخ دوست چو بی برده ببینیم / صد شعله ز عشق از گل گلزار برآریم

شهرام قلی پور

مامانم همیشه می‌گفت: نه ماه طول کشیده تا قلبت شکل بگیره، نگذار یکی بیاد تو ۱۵ ثانیه بشکنه و بره

پریسا

دوست من، هیچ می‌دانی که من می‌توانم دنیا را یک دستی فتح کنم... اگر دست دیگرم را تو گرفته باشی

نگین ـ ن

این نقشه شبیه گربه است،ای قنبر / پس با سگ هار خود نرنجانیدش

قنبر یوسفی

همیشه نباید حرف زد، گاه باید سکوت کرد، حرف دل گفتنی نیست! باید آدمش باشد، کسی که با یک نگاه کردن به چشمت تا ته بغضت را بفهمد

معصومه خداداد صوفیانی

هنوز اونقدر قوی نیستم که بتونم نسبت به بعضی چیزایی که مهم نیستن بی‌تفاوت باشم، گاهی یادم میره که دوره سادگی گذشته، گاهی با نبودن قشنگتر به نظر می آیی! اما بدون، با احساسها راحت شکسته میشن، هر چند گاهی این شکستناشون چند دقیقه بیشتر طول نمی کشه

نسیم خوب آیند ـ دهلران



به دریا شکوه بردم از شب دشت
وز این.عمری که تلخ تلخ بگذشت
به هر موجی که می گفتم غم خویش
سری می زد به سنگ و باز می گشت

رویا مجیدی

عبرت

خدایا!
به آنچه که دادی تشکر!
به آنچه که ندادی تفکر!
به آنچه که گرفتی تذکر!
که:
داده‌ات نعمت!
نداده‌ات حکمت!
و گرفته‌ات عبرت است!
یا رب آنچه خیر است در تقدیر ما کن! وآنچه شر است از من و دوستانم دور کن. آمین،،،،

لیلی زارع

تفاوت

تو شمال شهر تهران ،یه قنادی باز شد .
.فقط پولدارا میتونستن اونجا خرید کنن
،یه روز که تعدادی از پولدارا تو قنادی در حال خرید بودن
یه گدای ژنده پوش وارد شد و تموم جیبهاشو گشت ،یه ۵۰ تومنی پیدا کرد و گذاشت رو میز ،گفت اینو شیرینی بهم بده !!!!
مدیر قنادی با دیدن این صحنه جلو اومد و به اون فقیر تعظیم کرد و با خوشحالی و لبخند ازش حال پرسید و گفت :
قربان !خیلی خوش اومدید و قنادی ما رو مزین فرمودید ...
پولتون رو بردارید و هر چقدر شیرینی دوست دارید انتخاب کنین !!!!
امروز مجانیه اینجا ...
پولدارا ازین حرکت ناراحت شدن و اعتراض کردن که چرا با ما اینجوری برخورد نکرده‌ای تا حالا ؟ مدیر قنادی گفت :شما هم اگه مثل این آقا ،تموم داراییتون رو ، رو میز میذاشتین ،جلوتون تعظیم میکردم .

✓در پوشیدن خطای دیگران، شب باش؛
✓در فروتنی، زمین باش؛
✓در مهر و دوستی، خورشید باش؛
✓در هنگام خشم و غضب، کوه باش؛
✓در سخاوت و یاری به دیگران، رود باش؛
✓در کنار آمدن با دیگران دریا باش!

شکلات تلخ

آه

بعضي ها هستند
كه به نظر فراموش شان كرده ايم ،
اما وقتي
حرفشان به ميان مي آيد
ديگر نمي توانيم لبخند بزنيم

نزار قبانی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۷۵

۱ـ سحر میرمحمدعلی ـ شاهرود
۲ـ شهمیسا دهقان نوذری ـ نکا
۳ـ بیتا معظمی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (د) چه تعداد است؟

افقی:

۱. حکم یا دستوری که از طرف مدیران سازمان برای اطلاع کارکنان ابلاغ می شود ـ نوعی روش تمرکز با هدف کسب آرامش و اصلاح کیفیات روانی
۲. تالار بزرگ ـ چاه معروف دوزخ ـ درختی مخروطی شکل
۳. رودی در اروپا ـ کتابی از ابن سینا ـ اقیانوس پاسیفیک
۴. اکسید سدیم ـ حیوان نجیب ـ کشتی جنگی ـ توضیح دادن
۵. نیم تنه آستین دار ـ صمغ گیاه گون ـ گلی معطر ـ سرای مهر و کین
۶. حرف ندا ـ از اجزا دوگانه بدن ـ مقصود
۷. شخص بسیار دانشمند ـ نامه بر ـ میانگین
۸. قورباغه درختی ـ کرم روده ـ غذای آبکی
۹. بخشنده ـ تقسیماتی در ورزش کاراته ـ گیاهی دارویی از تیره نعناعیان
۱۰. واحدی برای شمارش چهارپایان ـ جد ـ شیارهای داخل لوله سلاح
۱۱. طاقچه بالا ـ چرک ـ از توابع گیلان ـ آب بند
۱۲. مدرک ـ پرچم ـ بچه شتر ـ جوانمرد
۱۳. خانه های ریز روی عکس ـ رسم کردن ـ دانشمند
۱۴. پاکیزه ـ عقاب ـ حرف پانزدهم
۱۵. پادزهر ـ روز آمد کردن

عمودی:

۱. وسیله توزین فشار اجسام غوطه ور در گاز ـ هنرسرا
۲. ماه خارج ـ ایتالیای سابق ـ مرتجع فلزی
۳. کشته راه خدا، دین و وطن ـ جمع فکر ـ علم، معرفت
۴. قوت لایموت ـ چین خوردگی پارچه ـ خزنده گزنده ـ اجرت
۵. خاندان ـ مرکز کانادا ـ آب ویرانگر ـ علامت جمع
۶. سخت دل ـ واحد نظامی شامل سه جوخه ـ مرگ
۷. رسته ای در ارتش و سپاه ـ معدن ـ محل تمرین یا تفریح دانش آموزان
۸. پول سرزمین آفتاب تابان ـ کشور ماتادورها ـ شبیه، مانند
۹. رنگارنگ ـ ماه انداختنی ـ چیرگی، غلبه
۱۰. گلو، حلقوم ـ شیرینی اسفنجی ـ درد
۱۱. تصدیق انگلیسی ـ دریاچه حمام ـ پادگان ـ واحد تنیس
۱۲. دیوار بلند و محکم ـ نقره ـ سقف دهان ـ موجودی خیالی دارای شاخ و دم و بدمنظر
۱۳. حمله ـ به هم یاری کردن ـ واحد ورزش بوکس
۱۴. گندم از آسیاب برگشته ـ فروش اول هر کاسب ـ دیدنی نظامی
۱۵. حل نشدنی، غیرقابل حل ـ نامه کوتاه

سخاوت، در زیاد بخشیدن نیست، به موقع بخشیدن است

● لژوبو

حل جدولهای شماره ۳۷۷۵

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ب) چه تعداد است؟

- حاکم جدید / تند رفتن
- الکل میوه / گزنده بی‌غرض
- از مرکبات ترش و شیرین
- ستون بدن / پارچه گیاهی
- عید میلاد حضرت مسیح / ضمیر داخل
- استانی در کانادا
- پهلوان به ترکی قدیم
- کاخی در روسیه / سخنگو
- پایداری / کاروان شادی
- او / چلچراغ
- تپه بلند / قرص
- ابر / رودی در آلمان
- پیامبری / دست شیمیایی
- ماه ۱۱ میلادی / دستگاهی مکانیکی در خودرو
- نام مغولی سلطان محمد خدابنده
- ضربه با پا / جارچی
- یک ششم / از سبزی‌های خوردنی
- حرف انتخاب / آماج
- مادر / شاهزاده
- واحد اندازه‌گیری زلزله / میهمانی
- وسنی / خیلی
- موش / حیثیت
- ناپسند / خاکها
- شاه اساطیری بابل
- شرم حضور
- بی خانمان / رئیس طبقه کشاورزان عهد ساسانی
- جانوری دریایی شبیه به گیاه / دشنام
- من و شما / زندان اولیه مسعود سعد سلمان
- حرف ندا / خاک سرخ
- رودی در اروپا / ضمیر وزنی
- اخوت / استانی شمالی
- فصل / گل نومیدی
- وادی است در حضر موت
- انجیر / خانه
- بیهوده / سیاهرگ
- میوه تنبل
- از اقمار انگلستان / طمع زیاد
- سمت چپ / درخت انگور
- پایتخت نروژ
- فراوان / کشتی جنگی
- خرده‌سنگ‌ریز / از شاهان ساسانی
- پس غذا / سازی ضربی
- نت منفی / حرف بیست و نهم
- پرهن

جدول سودوکو ۳۷۸۶

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۳				۱	۶	۷	
	۷	۹						
۲	۱	۸						۴
	۴				۹	۳		
۹				۱				۲
		۱	۲				۵	
۸						۷	۴	۵
						۸	۶	
	۹	۵	۸				۳	

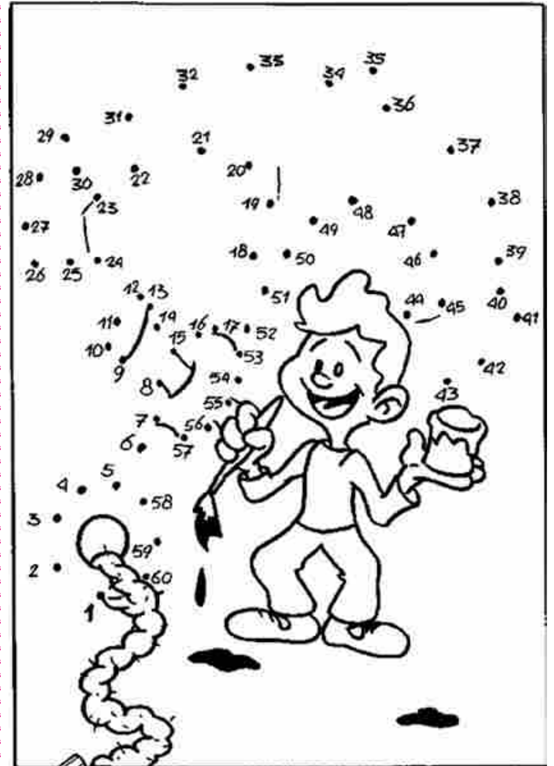
با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

پاسخها در صفحه ۶۲

نقطه به نقطه

برای اینکه بدانیم این پسر بچه بر روی دیوار چه چیزی نقاشی کرده است کافی است مداد یا خودکاری برداشته و شماره ها را به ترتیب از یک تا ۶۰ به هم وصل کنیم.



شکلهای پنهان در تصویر نقاشی روی دیوار

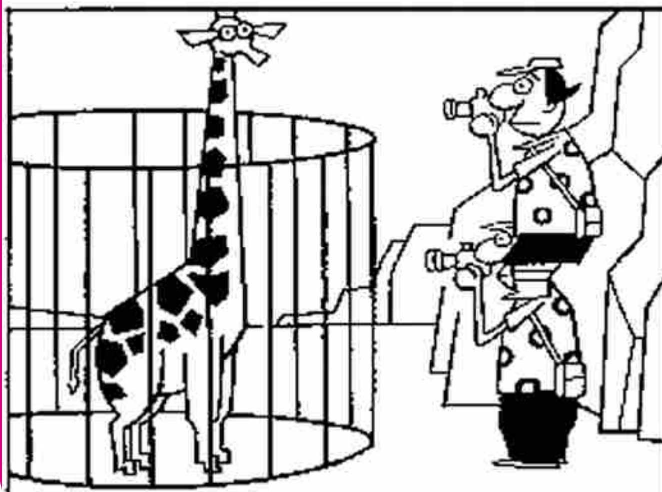
بچه ها با همکاری یکدیگر بر روی دیوار نقاشی می کشند. اما در میان این تصویر زیبا ۱۷ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.

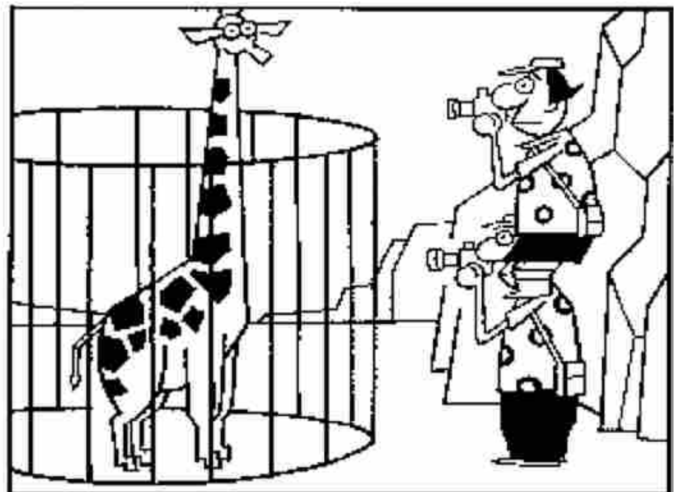




هشت اختلاف در تصویر بازدید از باغ وحش

در بازدید از باغ وحش این شخص برای اینکه بتواند از روبرو و تصویر صورت یک زرافه را داشته باشد، روی شانه های دوست خود رفته است. اما در میان دو تصویری که از این صحنه با مزه تهیه شده و در یک نگاه کاملاً یکسان به نظر می رسند، هشت اختلاف وجود دارد.





برای نظم بخشیدن به دنیا، اول دلمان را صاف کنیم

● کنفوسیوس

یک سرگذشت

رنجیده خاطر

بار چهارمی که به اتفاق میکائیل به دفتر کیامهر رفتم، مرا به کناری کشید و گفت:"شوهرت خیلی پولدوست و جاه طلبه. شرط می‌بندم اگه به جایی برسی از موقعیتت سوء استفاده می‌کنه"...

نمی‌خوای از اتاقت بیرون بیای؟ اگه خواستگارت رو ببینی ضرر داره؟!

سرم را روی زانوانم گذشته بودم و به مشکلات وبدبختی‌هایم فکر می‌کردم که مادر آهسته در اتاق را به صدا درآورد. سرم را بلند کردم و گفتم:"وقتی قصد ازدواج ندارم دیدن خواستگار چه فایده‌ای داره؟ چند بار این رو بهتون گفتم اما هر بار بی‌توجه به خواسته من هر کی میاد خواستگاری بهش روی خوش نشون میدین و بعد من رو مجبور می‌کنین که بیام پیششون و به قول خودتون ببینمش. انقدر از من خسته شدین که زود می‌خواین ردم کنین برم؟ آخه باباجان، من که آزاری براتون ندارم. بذارین به درد خودم بسوزم و بسازم. دلم می‌خواست مثل دوستام دانشگاه قبول بشم اما نشد. وضع مالی پدرم اجازه نمی‌داد دانشگاه آزاد درس بخونم. دوست داشتم بهترین چیزها نصیبم بشه اما نشد... دارم دیوونه میشم"!...

مادر اخمی به چهره نشاند و گفت:

"این همه ناشکری نکن دختر. الان هم به جای این کولی بازی‌ها پاشو بیا برو به خودت برس. غروب مهمونا میان".

از اتاقم بیرون آمدم، به زور آبی به صورتم زدم و به طرف آشپزخانه رفتم. در کتری را برداشتم و در حالیکه می‌خواستم چای دم کنم، پرسیدم:

"حالا این پسره کی هست"؟

پدرم که داشت روزنامه می‌خواند گفت:"نکنه آلزایمر گرفتی؟ از دو روز پیش تا حالا چند بار مادرت بهت توضیح داد!" نگاهی به پدر انداختم و گفتم:" خب، یه بار دیگه بگین تا بیشتر بدونم".

مادر سری تکان داد و گفت:

"دیپلمه‌ست. پدر پولداری داره. قیافه ش هم خوبه. پسر برازنده ایه. خواهرزاده همسایه سر کوچه ایه. تو رو وقتی داشتن می‌رفتن خونه خاله ش توی کوچه دیده و بهت علاقه‌مند شده. خاله‌ش قرار خواستگاری رو گذاشت".

همین طور که چای خشک را در قوری می‌ریختم بر بخت خودم لعنت فرستادم و گفتم:

"اگه یه جو شانس داشتم و دانشگاه قبول می‌شدم الان خواستگارای بهتری نصیبم می‌شد. آخه یه دیپلمه به چه درد من می‌خوره"؟

***

ساعت شش غروب بود. صدای زنگ در مرا به خودم آورد. خواستگار و خانواده‌اش بودند. "میکائیل" حدود سی سال داشت و هفت سال از من بزرگتر بود. موهای جلوی سرش کمی ریخته بود. قیافه‌اش را نپسندیدم. قبل از اینکه مرا ببینند، رفتم اتاق خودم. صدایشان را از آنجا می‌شنیدم. پدر میکائیل پز او را می‌داد و می‌گفت:"پسرم جربزه داره، با هوشه و میتونه از فرصتها استفاده کنه".

پدرم پرسید:" برای آینده چه نقشه‌ای داره؟ میخواد پیش شما کار کنه؟"این بار خود میکائیل جواب داد و گفت:"میخوام برم کانادا؛ هم کار کنم و هم ادامه تحصیل بدم. چند نفر از فامیلامون اونجا هستن. پدرم قول داده که ازم حمایت مالی کنه".

گل از گلم شکفت. از این بهتر نمی‌شد. همای سعادت خودش آمده بود سراغم. بی‌تابانه منتظر ماندم تا مادرم صدایم کند و به هال بروم. پدرم گفت:" تصمیم گیرنده نهایی دخترمه. خودش باید با آقامیکائیل صحبت کنه و تصمیم بگیره. بهتره چند کلمه‌ای با هم حرف بزنن و ببینن تفاهم اولیه رو دارن یا نه"؟... پس از صحبتهای پدرم بود که مادر صدایم زد. نیم ساعتی با میکائیل توی حیاط صحبت کردیم. پدرش وضع مالی خوبی داشت و میکائیل هم که آرزوی پیشرفت داشت، می‌توانست مرا به خواسته هایم برساند.

خواستگارها که رفتند پدرم نگاهی به من انداخت و گفت:"انگار کبکت خروس می‌خونه!" در حالیکه به حرفهای میکائیل فکر می‌کردم، گفتم:"آره، این همونیه که دنبالش می‌گشتم. فکرش خوب کار می‌کنه. اگه ازدواج کنیم و به کانادا بریم، به آرزوهام می‌رسم". پدرم غرولندی کرد و گفت:"این پنبه رو از گوشت بیرون بیار. من اجازه نمی‌دم بری خارج از کشور"!

یک هفته بعد جواب مثبت را به خانواده میکائیل اعلام کردیم. به او گفتم:" حرفی درباره خارج رفتن نزن. طوری وانمود کن که پشیمون شدی و می‌خوای پیش پدرت بمونی و کار کنی"!

میکائیل به حرف من عمل کرد و پدرم وقتی دید در دوران نامزدی‌مان حرفی از خارج رفتن نمی‌زنیم، با خیال راحت به ازدواج ما رضایت داد.

میکائیل همانطور که پدرش گفته بود آدم پر تحرّک و باعرضه‌ای بود که دلش می‌خواست خیلی



زود به همه جا برسد. می گفت: "چنان خوشبختت کنم که همه انگشت حیرت به دهن بگیرن"!

***

هر دو پسر خاله‌های میکائیل که برادر بودند در کانادا زندگی می کردند. همانها بودند که با زرنگی تمام برای ما ویزا گرفتند و به این ترتیب بدون آنکه پدر و مادرم بفهمند مقدمات کار را فراهم کردیم ، فقط روزهای آخر خانواده‌ام را خبر کردم و آنها هم چاره‌ای جز تسلیم نداشتند.به این ترتیب ما عازم کانادا شدیم.

***

شب ورودمان در خانه یکی از پسرخاله‌های میکائیل مراسم جشنی به افتخار ما برپا شد. خودمان بودیم و ایرانی‌هایی که همسایه یا همکار پسرخاله‌های میکائیل بودند. اواسط میهمانی به میکائیل گفتم:"اجازه میدی یه ترانه بخونم؟" یکی از پسرخاله‌های میکائیل صدایم را شنید و گفت:" به به! نگفته بودی خانمت خواننده‌ست آقا میکائیل"!...تا میکائیل بخواهد جوابی بدهد من گفتم:"غلو نکنین. خواننده کجا بود؟ یه ته صدایی داریم فقط!" و بعد از اینکه همه با اشتیاق برایم کف زدند، شروع کردم به خواندن. یکی از آنها گفت:

"حیفه این صدا منتشر نشه. من دوستی دارم که متخصص کشف استعداده. اگه تشخیص بده که صدات خوبه تو رو به اوج می‌رسونه. کاری می کنه که خانوادەت توی ایران تصویر و صدات رو ببینن وبشنون و از تعجب دهنشون باز بمونه"!

از خوشحالی سر از پا نمی‌شناختم، اما میکائیل تمایلی به این کار نداشت. دلم می‌خواست یک شبه ره صد ساله را طی کنم و به شهرت برسم. به میکائیل می گفتم:" میدونی اگه خواننده بشم چه اتفاقی می‌افته؟ میتونم کلی درآمد داشته باشم. فکرش رو بکن، سال دیگه این موقع کنسرت میذارم و پول پارو می کنم!" و میکائیل در جوابم می گفت:"اولاً که این همه خوش باور نباش. بعدش هم، من نمی‌خوام تو خواننده بشی".

میکائیل از ته دل راضی نبود اما آنقدر اصرار کردم که راضی شد وباهم به دفتر همان آهنگسازی رفتیم که دوست پسر خاله میکائیل سفارشمان را کرده بود. آهنگسازی که تا آن زمان حتی اسمش را هم نشنیده بودم."کیامهر" جوان سی و هفت، هشت ساله‌ای بود که کلی ادعایش می‌شد. صدایم را که شنید، گفت:"جنس صدات خوبه واگه کمی تمرین کنی میتونی موفق بشی".

داشتم از ذوق بال در می آوردم. پرسیدم:"یعنی کی می‌تونم کنسرت برگزار کنم؟"کیامهر نگاهم کرد و گفت:"انگار خیلی عجله داری؟ خواننده شدن و گل کردن به این آسونی‌ها نیست که"!

قرار شد ده جلسه به دفتر کیامهر بروم و اصول خواننده شدن را بیاموزم سپس کیامهر به عنوان اسپانسر از من حمایت کند و به لس آنجلس بروم...

بار چهارمی که به اتفاق میکائیل به دفتر کیامهر رفتم، مرا به کناری کشید و گفت:"شوهرت خیلی پولدوست و جاه طلبه. شرط می‌بندم اگه به جایی برسی از موقعیت سوءاستفاده می کنه".

اخمی کردم و گفتم:"میکائیل آدم خوبیه. تازه خودش یه رستوران زده و وضع مالی خوبی هم داره. در ضمن با خواننده شدن موافق نیست و به زور راضیش کردم"!

کیامهر شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت:

"به هر حال خوب نیست که هر روز دنبالت راه بیفته و بیاد اینجا. مگه بچه‌ای یا خدای ناکرده بهت اطمینان نداره"؟

حرفهای کیامهر روی من تاثیر گذاشت و همان روز از میکائیل خواستم دیگر مثل سایه دنبال من نیاید. بالاخره بعد از کلی دعوا و جارو جنجال قبول کرد، اما وقتی به خانه برمی گشتم با اخم و تخم می‌فهماند که اصلاً راضی به این کارهای من نیست. من اما بی‌تفاوت و بی‌اعتنا به نارضایتی‌اش با ذوق و شوق از کلاسهایم حرف می‌زدم و اینکه در چه مرحله‌ای قرار دارم.

پس از به اتمام رسیدن کلاسهای خوانندگی، کیامهر که گاهی از صدایم ایراد می گرفت و گاهی هم تشویقم می کرد، رک و راست گفت:"تو به درد خوانندگی نمی‌خوری. صدات حس و حال نداره. میدونم که دلت می‌خواد خیلی زود پولدار و مشهور بشی. واسه همینم یه کار خوب برات سراغ دارم. با زیبایی که تو داری میتونی یه کار نون و آبدار داشته باشی"!

در حالیکه حسابی سرخورده شده بودم فوری پرسیدم:" چه کاری؟"کیامهر سرش را خاراند و گفت:"میتونی مدل لباس بشی. یکی از دوستای آمریکایی من که چند وقت قبل تو رو توی دفترم دیده اظهار تمایل کرده که ازت به عنوان مدل استفاده کنه"!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:"شوهرم رو با مکافات راضی کردم که به خواننده شدنم رضایت بده. حالا محاله که اجازه بده به عنوان مدل کار کنم!"کیامهر ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

"دیگه خودت می‌دونی! به نظرم حیفه که مثل زنای قدیمی ایران دربند امر و نهی شوهرت باشی"!...کیامهر آنقدر وعده و وعید داد که خام شدم و بنای ناسازگاری را با میکائیل گذاشتم. بعضی شبها به خانه نمی‌رفتم و تا صبح در کاباره‌ها و خیابانها پرسه می‌زدم. دلم می‌خواست به هر طریقی شده کاری کنم که از موضع خود کوتاه بیاید و بگذارد مدل شوم.

کارمان چند باری به کتک کاری کشید. شوهرم با پدرم تماس گرفت و جریان را برایش گفت. من اما به تنها چیزی که فکر می کردم پول و شهرت بود. پدرم هم نتوانست کاری کند که من از خرشیطان پیاده شوم. میکائیل تهدید کرد که اگر

دست از کارهایم برندارم، رستوران را می‌فروشد و مرا طلاق می‌دهد و به ایران برمی گردد. مرغ من اما یک پا داشت. فقط به هدفم و رسیدن به آن فکر می کردم... میکائیل چند باری با کیامهر در دفتر کارش درگیر شد و پای پلیس به میان آمد. کیامهر رضایت داد و میکائیل که دیگر از کارهای من خسته شده بود، از روی دلسوزی بخشی از مهریه‌ام را پرداخت و از من جدا شد.

آری، اینگونه بود که با خوشحالی نزد کیامهر رفتم و گفتم:"من دیگه آقا بالاسر ندارم."کیامهر خنده‌ای کرد و گفت:"آفرین، حالا دیگه به همه جا می‌رسی. اون مرد چشم دیدن موفقیت تو رو نداشت"!

جایی برای ماندن نداشتم. پسرخاله‌های میکائیل که بارها واسطت کرده‌واز من خواسته بودند فریب نخورم و بچسبم به زندگی‌ام، مرا طرد کرده بودند. قرار شد مدتی در دفتر کیامهر مستقر شوم تا کارم ردیف شود و بتوانم با پولی که می گیرم برای خودم خانه‌ای دست و پا و به زندگی‌ام ادامه دهم.

چند روز از حضورم در دفتر کیامهر می گذشت تا اینکه مرا به دفتر همان دوست آمریکایی‌اش برد. فضای عجیبی داشت. چند مرد و زن هم آنجا بودند، زنها یکی از یکی زیباتر!

کیامهر می گفت:"چهره‌توشرقیه‌وجلوه‌دیگه‌ای داره!" مرد آمریکایی چیزهایی به کیامهر گفت و کیامهر من من کنان آنها را برایم ترجمه کرد. سرم درد گرفته بود و عرق بر پیشانی‌ام نشسته بود. کاری که او از من می‌خواست مدل لباس شدن نبود، بلکه تولید فیلمهای مستهجن بود!

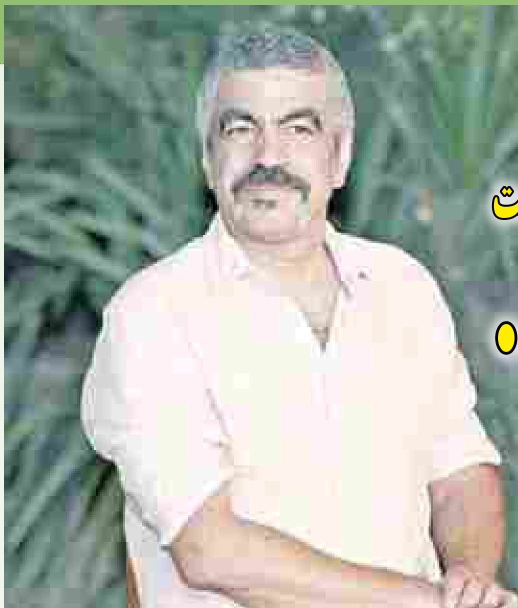
از جایم بلند شدم و سیلی محکمی به صورت کیامهر زدم و گفتم:" هنوز یه ذرّه شرف و غیرت توی وجودم مونده. متاسفم که گول تو رو خوردم و از شوهرم طلاق گرفتم"!

***

میکائیل واقعاً مردانگی کرد که مرا بخشید. از دفتر آن مرد آمریکایی که بیرون آمدم، بلافاصله نزد میکائیل رفتم و جریان را با گریه برایش گفتم. به او گفتم که در این مدت حتی دست کسی به من نخورده و با التماس از او خواستم مرا ببخشد. میکائیل مرا به شرط اینکه فوری رستورانش را بفروشد و به ایران باز گردیم دوباره عقد کرد. هوای غربت گرفته و خفقان آور بود. دلم برای دیدن محله‌های تهران و خانواده‌ام لک زده بود. به ایران که باز گشتیم، میکائیل دوباره نزد پدرش بازگشت و مشغول به کار شد.

سالها از آن روزهای غفلت و غرور و بچگی من می گذرد. حالا ما صاحب یک پسر هستیم. میکائیل برایم بهترین زندگی با بهترین امکانات را فراهم کرده، اما از رفتار سردش می‌فهمم که هنوز کاملاً مرا نبخشیده و از من رنجیده خاطر است!... به او حق می‌دهم و همیشه سعی در جبران دارم.

مریم فیروزفر



سروش صحت

نمی‌خواستم طنزساز شوم اما...

نام و چهره "سروش صحت" برای بسیاری از مخاطبان با لبخند همراه است که به واسطه حضور او در سالهای متمادی در آثار طنز است . هرچند کارهای طنز زیادی ساخته، به قول خودش اگر بیست سال پیش از او درباره ساخت طنز می‌پرسیدند، به شدت مخالفت کرده و می‌گفته روحیه من به طنز نمی‌خورد! این هنرمند اصفهانی مدتی است که از جلوی دوربین به پشت دوربین کوچ کرده و به کارگردانی روی آورده است.

شما آلودگی شیمیایی دریا خوانده‌اید، اما چطور بعد به هنر و بازیگری روی آوردید؟

در حقیقت من فوق دیپلم رادیولوژی و لیسانس شیمی کاربردی و فوق لیسانس آلودگی و حفاظت محیط زیست دریا دارم. از قبل به ادبیات علاقه‌مند بودم ولی خانواده‌ام خیلی دلشان می‌خواست که من پزشک شوم. به همین دلیل می‌گفتند که پزشکی بخوان ولی اگر خواستی برو ادبیات کار کن! ولی چون درسم خیلی خوب نبود پزشکی قبول نشدم و در ابتدا فوق دیپلم رادیولوژی قبول شدم و بعد از آن که دوباره کنکور دادم، شیمی قبول شدم ولی به شیمی خیلی علاقه مند شدم و بعد از آن متداول بود که همه به تحصیلات تکمیلی روی می‌آوردند و من فکر کردم که شیمی تجزیه و شیمی عالی سخت است و احتمال قبولی‌ام سخت به نظر می‌رسید، آلودگی و حفاظت محیط زیست دریا را خواندم ولی در همه این سالها به ادبیات علاقه داشتم.

دلم می‌خواست یک روزی رمان نویس شوم. بعد از آن فکر کردم حالا که وارد زندگی شده‌ام چگونه می‌توانم به علاقه‌ام برسم؟ دیدم اگر بخواهم سراغ ادبیات بروم، اوضاع مالی‌ام چندان مناسب و مساعد نیست، فکر کردم شاید فیلمنامه نویسی بتواند پلی باشد که هم علاقه‌ام به ادبیات و نوشتن را پوشش دهد و هم شاید بتوانم از آن طریق پول دربیاورم. و اینطور شد که وارد حوزه فیلمنامه نویسی و بازیگری شدم و بعد کارگردانی.

چطور با آقای مدیری آشنا شدید؟

به واسطه اینکه می‌خواستم فیلمنامه نویسی انجام دهم و علاقه‌ای که داشتم، دانشکده سینما و تئاتر و جلسات نمایش فیلم را می‌رفتم و با آقای ناصر نصیر دوست شده بودم. برادر خانمم هم خودش سینما می‌خواند و از طریق آقای رامین ناصرنصیر با آقای مدیری آشنا شدم. آقای ناصرنصیر به آقای مدیری گفت که به فیلمنامه نویسی علاقه دارم، ولی آقای مدیری گفت که من فیلمنامه نویس نمی‌خواهم و به نظرش برای بازیگری مناسب می‌آمدم! که به نظرم مقوله عجیب و جدیدی بود که تا آن لحظه به آن فکر نکرده بودم. ولی در همان کار ۷۷ به عنوان بازیگر به تیم آقای مدیری اضافه شدم و یکی از نویسندگان کار هم شدم.

بعد از آن هم علاقمند به طنز ؟

اگر شما ۲۰ سال پیش به من می‌گفتید که به چی علاقه دارم، فکر نمی‌کردم به طنز علاقه دارم. الان می‌توانم بگویم که صحبت شما درست است ولی چون با آقای مدیری شروع کردم و ادامه دادم، همینطور در کارهای طنز جلو رفتم و می‌دانید که آدم در مسیری که می‌افتد، جلو می‌رود. شاید اگر با یکی دیگر کارم را شروع کرده بودم الان به نظر می‌آمد که به ملودرام علاقه دارم.

بعد از حضور جدی در کارگردانی مخصوصاً در سریال "ساختمان پزشکان" دچار حاشیه هم شدید. مثلاً سازنده مستند ۱۶۲ شما را مروّج تفکر فروید می‌دانست. آیا این را می‌پذیرید؟

نه، به هیچ وجه. معلوم است که نه. به خاطر اینکه یک کار نمایشی بود. اتفاقاً بعداً کارگردان آن کار را دیدم، خیلی هم با هم صحبت کردیم و خیلی هم برخورد خوبی داشتیم. اینکه آدمها همدیگر را ببینند و با هم صحبت کنند، سوءتفاهمهای زیادی را از بین می‌برد. اما وقتی آدمها همدیگر را نبینند و با هم صحبت نکنند، از هم تصویر ذهنی دارند. ولی وقتی همدیگر را می‌بینند این تصویر عینی می‌شود و این خیلی کمک می‌کند. اما واقعاً فقط یک کار نمایشی و قصه بود. من می‌توانم از این سیب قرمز و پرتقالی که جلوی شماست، بگویم که به خاطر رنگ نارنجی به او کراین تمایل دارید و به خاطر رنگ قرمز به چیز دیگری ولی این در حالی است که تنها یک سیب و پرتقال روبروی شماست و سیب اصولاً قرمز و پرتقال هم نارنجی است.

بعد از حواشی که ایجاد شد و فشارهایی که عمدتاً به سمت شما می‌آمد، به نظر می‌رسید دیگر به سراغ ساخت آثار تلویزیونی نروید؟

بعد از قضیه شمعدانی فشارهای چندانی در ساختن ساختمان پزشکان نبود. چون دیگر اصولاً یک جو برای هر کار طنزی ایجاد شده بود و من فکر می‌کنم آقای مدیری هم این را تجربه کرده باشند. البته کمی شوخی کردن سخت شده بود و من هم به این فکر کردم که بهتر است یا دیگر تلویزیون کار نکنم یا اینکه در حوزه طنز کار نکنم. برای همین با ایمان که همیشه هم با همدیگر می‌نویسیم، یک طرح ملودرام نوشتیم. اما چرا ملودرام نوشتیم؟ من واقعاً کار کردن در تلویزیون را دوست دارم و الان که قرار است کار سینمایی بسازم به معنای این نیست که بعد از این سینمایی دیگر در تلویزیون کار نخواهم کرد. هیچوقت دلم نمی‌خواهد ارتباطم با تلویزیون را کم کنم. یکی اینکه تلویزیون را دوست دارم و تلویزیون را می‌شناسم. از ابتدا تا کنون با تلویزیون کار کرده‌ام. نکته دیگر اینکه با تلویزیون شروع کردم و این را از یاد نمی‌برم. یعنی اگر یک جایگاه نصفه و نیمه‌ای پیدا کرده‌ام از طریق تلویزیون برایم حاصل شده و این را نباید فراموش کنم. دیگر اینکه مردم اقصی نقاط ایران تلویزیون نگاه می‌کنند. درست است که ممکن است آمار صعود یا نزول داشته باشد و در یک مقاطعی بیشتر تلویزیون نگاه کنند یا کمتر ولی به هر حال تلویزیون در همه خانه‌ها هست، حتی اگر روشن نمی‌شود ولی هست. هنوز که هنوز است مردم برنامه نود را می‌بینند.

البته در نظرسنجی اخیر تلویزیون، لیسانسه‌ها پربیننده‌ترین برنامه تلویزیون بوده.

خدا را شکر. ما ابتدا با ایمان صفایی به طرح ملودرام فکر کردیم. چند نکته باعث شد که دوباره به سمت طنز برگردیم. یکی اینکه طرح لیسانسه‌ها را از قبل داشتیم و یک تهیه کننده خیلی خیلی دنبال ساخت این کار بود که رضا جودی هیچ جور کوتاه نمی‌آمد و پیگیری می‌کرد که حتماً ساخته شود. اگر واقعاً پیگیری‌ها و تلاشهای آقای جودی نبود قطعاً ساخته نمی‌شد. پس نخست اینکه

ما طرح این کار را داشتیم، دوم اینکه پیگیری شدید آقای جودی بود و نکته سوم اینکه آیا واقعاً ممکن است که در تلویزیون کار طنز بکنیم یا دیگر غیرممکن است؟ یعنی انگار چالشی برای من و ایمان شد و خواستیم که یکبار دیگر برای آخرین بار سعی کنیم و اگر نمی‌شد، می‌فهمیدم که دیگر کار من نیست و باید یک عده دیگر بیایند و امیدوار باشند که بشود. خیلی از مشکلات و نگرانی‌ها و دلمشغولی‌هایی که داشتیم، اتفاقاً وارد کردیم و خدا را شکر هم مردم و هم مسئولین ارتباط برقرار کردند و کمک حالمان شد. مثلاً ما خیلی نگران بودیم که هر شوخی یکباره به کسی بر نخورد و هر چیزی که می‌نوشتیم را پاره می‌کردیم. دیدیم اصلاً اینطوری نمی‌توانیم پیش برویم و تصمیم گرفتیم که از همین استفاده کنیم که یک وقت به کسی بر نخورد و این جواب داد. اگر داریم با مسئولین شوخی می‌کنیم همانجا توضیح دهیم که این شوخی است و لطفاً به شما برنخورد. احساس می‌کنم که این هم برای من اتفاق خوبی بود و هم کمی سعه صدرمان را بالاتر برد. یعنی نیروی انتظامی که یک موقع نگران بود که سروان نعیمی ما ممکن است شوخی زیاد از حد شود، ولی وقتی که مردم این پلیس را خیلی دوست دارند و ارتباط برقرار کرده‌اند و برایشان عزیز است متوجه شدند که این شوخی نه تنها پلیس را دور نکرده که نزدیک هم کرده است. در واقع با ما خیلی همکاری کردند. در پخش این کار هم مثل هر کار دیگری ممیّزی‌هایی هست. ولی خیلی چیزها هم پخش شد. مثلاً ما با وزارتخانه‌ها و وزرا و نمایندگان شوخی کردیم. با پلیس و خود تلویزیون شوخی کردیم. البته یک جاهایی درآمد و حذف شد ولی خیلی جاها هم پخش شد که خیلی نکته مهمی است.

■ در مقطعی هم با برادران قاسمخانی کار می‌کردید. چه شد که مسیرتان از هم جدا شد؟

مسیر اصلاً جدا نشده. من هم با پیمان و هم با محراب دوست هستم، دوستان خیلی نزدیک. هم با آقای مدیری. در واقع مشکل قطع دوستی یا همکاری یا ارتباط با هیچکدام از اینها ندارم. با هر کدام که پیش بیاید از خدا می‌خواهم که دوباره کار کنم. خیلی خیلی با لذت و با اشتیاق. الان محراب و پیمان دارند کار دیگری انجام می‌دهند. آقای مدیری هم کار دیگری همانطور که رامبد و آقای عطّاران دارند کار دیگری انجام می‌دهند ولی نه کدورتی در میان است و نه مسأله‌ای.



■ پخش همزمان لیسانسه ها و «کتاب‌باز» با هم از تلویزیون خوب بود؟

برای کتاب باز خیلی خوشحالم. چون من مجری نیستم و تجربه مجری گری هم نداشتم و با ترس و لرز این کار را قبول کردم. به چند دلیل؛ یکی اینکه مجری نیستم و مجری گری بلد نیستم. دوم اینکه سری اول کار، یک مجری خیلی خوب و موفقی داشت که مردم دوستش داشتند. امیرحسین صدیق هم خیلی خوب کارش را انجام داده بود و هم خیلی محبوب بود و برنامه دیده شده بود. ادامه کاری که موفق بوده، ریسک بالایی دارد و سخت است ولی من به امیرحسین زنگ زدم و اجازه گرفتم. خیلی هم اظهار لطف داشت و به من اجازه داد.

■ شما طیف گسترده‌ای را در کتاب باز دارید. اینها را چگونه انتخاب می‌کنید؟

اتفاقی که در کتاب باز افتاد این است که برای شبکه نسیم است. کتاب باز در شبکه چهار تولید نمی‌شود پس باید برای مخاطب عام تلویزیون جذاب باشد. در عین حال یک برنامه کتابی است. اول کار که ما شروع کردیم طبیعتاً بیشتر از آدمهای شناخته شده‌ای که چهره یا فعالیتشان برای مردم شناخته شده است، استفاده کردیم. لابه لای این چهره‌های شناخته شده، از آدمهایی که بیشتر فعّالیتشان در حوزه کتاب بود به عنوان نویسنده، مترجم، ناشر، منتقد هم دعوت کردیم و به مرور دیدیم که استقبال و اقبال به آدمهای حوزه کتاب هم کم نیست و مردم از یک برنامه کتابی این انتظار را ندارند که لزوما چهره‌هایی را که می‌شناسند ببینند. اتفاقاً دوست دارند آدمهایی بیایند که کتاب و فعالیت در این زمینه را می‌شناسند. بنابراین تقسیم کردیم و تصمیم گرفتیم که مهمانهایمان از هر دو دسته باشد و دوباره در هر دو دسته هم یک وقت متهم به یک گرایش فکری نشویم. چون برنامه‌ای است که می‌خواهیم مهمانان و آدمهای مختلف درباره لذت کتاب خواندن و با چه کتابهایی لذت بردند برای مردم صحبت کنند. این اتفاق موثر بود و حتماً یک جاهایی اشتباه داشتیم. مگر می‌شود بیشتر از ۸۰ قسمت آن پخش شده و تقریباً ۹۰ تا مهمان داشتیم که در هر برنامه تقریباً از هفت، هشت تا کتاب اسم برده‌ایم، حدود ۹۰۰ تا کتاب. به هر حال نمی‌توان به همه کتابها و مقولات اشراف کلی داشت ولی از عکس‌العملی که دارم می‌بینم، خیلی خوشحال و راضی‌ام و احساس می‌کنم برنامه موفقی بود.

■ خودتان چه کتابی را برای مطالعه انتخاب می‌کنید؟

علاقه‌ام در این میان خیلی مهم است. اتفاقاً یک خصلت بدی که دارم که باید درستش کنم اینکه اگر یک کتابی خیلی خیلی مطرح شود، نسبت به آن گارد پیدا می‌کنم و می‌گذارم آبها از آسیاب بیفتد و بعد بخوانم. مثلاً زمانی که همه بادباک باز را می‌خواندند، نخواندم! البته نمی‌دانم چرا، خوب هم نیست. یا مثلاً کافکا در ترانه را وقتی که خیلی مطرح بود دلم نخواست که بخوانم. دلم می‌خواهد که همراه جّو، جوگیر نشوم و با علاقه و حس سراغش بروم.

■ به قسمت بعدی لیسانسه‌ها فکر می‌کنید؟

من و ایمان الان در حال نوشتن یک فیلمنامه سینمایی هستیم که تهیه کننده آن آقای محمد شایسته است و قرار است که من بسازم. درواقع اولین فیلم سینمایی من است و احتمالاً اوایل سال بعد شروع به ساخت کنم. بعد که تمام شود، در این فاصله هم البته به متنهای فوق لیسانسه‌ها هم فکر می‌کنیم، ولی آن موقع سراغ ساختن فوق لیسانسه‌ها می‌رویم.

■ خودتان را هم جای بیننده می‌گذارید؟

البته نمی‌توانیم بخندیم و استرس بالاست. مثلاً در جایی که حبیب و مسعود در خیابان می‌آمدند و آواز می‌خواندند، جای خندیدن نبود. کنترل کردن کار در خیابان سخت است. کات نداشتیم و اینها باید یک تکّه می‌خواندند. شعر را باید تمرکز می‌داشتند و گرما خیلی کلافه کننده بود و ظهر تابستان فیلمبرداری می‌کردیم. تا وقتی که درگیر کار هستیم و بازیگران باید تمرکز داشته باشند و بچه‌ها باید خیابان را مراقبت کنند، نمی‌توانیم بخندیم ولی به محض اینکه کات می‌دهیم و نگاه می‌کنیم، طبیعتاً وقتی شرایط آرامتر هم باشد سر صحنه هم می‌خندیم. بخشهایی از پشت صحنه را که ببینید متوجه می‌شوید که یک جاهایی خیلی می‌خندیم.

■ سخت می‌خندید؟

متاسفانه بله. با دیدن بعضی تئاترها با اینکه مورد پسندم هست اما نمی‌خندم. این سوال خیلی از دوستانم هست ولی اصولا نمی‌خندم هرچند که کیف می‌کنم. اما امیرحسین رستمی خیلی خوب می‌خندد. با هم که تئاتر می‌رویم او قهقهه می‌زند و من آرام نشسته‌ام. اصلاً کم خندیدن خیلی بد است.

■ و سوال آخر. در فضای مجازی فعال هستید؟

خیلی کم. در صفحه اینستاگرام من آخرین پست مربوط به اوایل لیسانسه هاست. بیشتر تعقیب کننده هستم. صفحه‌ها را نگاه می‌کنم ولی خودم چیزی نمی‌نویسم و فعالیت کمی در ظاهر دارم هرچند که در پنهان همه را نگاه می‌کنم! (با خنده)

خوب گوش کردن، از مسایل کمیاب اجتماعی امروز است

هفت هنر

عجیب ولی واقعی

کاری به اقدام عجیب و غریب احمد نجفی نداریم. اصلاً اینکه یک هنرمند شناخته شده با این ادبیات صحبت کند و بگوید در خانه سینما را باید گِل گرفت و من این کار را می کنم و بعد هم صندوق عقب ماشین را با گچ و خاک و دبّه آب و طشت پر کند و برود درب فرعی ساختمان شماره ۲ خانه سینما را که شورای صنفی نمایش در آن مستقر است "گل مالی" کند، قابل دفاع نیست. هرچند باید بپذیریم که گاه در این مملکت گرفتن و ستاندن حق با ادبیات مثبت و زبان خوش و با منطق و استدلال چندان ممکن نیست و داد و فریاد و اقدامات محیّرالعقول بهتر جواب می‌دهد. اما آنچه که محل بحث دارد خود حرف است. احمد نجفی می گوید در سینما باند یا مافیایی وجود دارد که حسابی در حال پروار کردن خود است. اینها به فیلمهای خودشان مجوّز می‌دهند و بهترین اکران در بهترین زمان و با بهترین گروه سینمایی را نیز برای خودشان کنار می گذارند و حسابی هم چاق و چلّه شده‌اند و هیچکس را هم یارای مقابله با آنها نیست. اینها حتی در وزارتخانه هم نفوذ دارند و نفس بقیه سینماگران را گرفته‌اند.

این حرف چندان هم بیراه نیست. نجفی فیلم کمدی "آینه بغل" را مثال می‌زند که در کوتاهترین زمان ممکن پس از ساخت در بهترین گروه سینمایی اکران شد و حال عنوان پرفروشترین فیلم سینمای ایران را مال خود کرده است. البته نمی‌توان گفت فروش بالای فیلم به تمامی مربوط می‌شود به زمان اکران و یا گروه سینمایی، اما سهم قابل توجه زمان مناسب و گروه سینمایی قوی را نیز در فروش بالای یک فیلم نمی‌توان انکار کرد. ضمن اینکه بسیاری هم هستند که مدتهاست منتظر نوبت مانده‌اند تا زمان اکران فیلمشان فرا برسد و فیلمهایی هم هستند که با وجود دریافت پروانه نمایش هنوز نتوانسته‌اند به نمایش در آیند و سرمایه‌های کلانی هم در این میان به هدر رفته و تهیه کنندگانی را نیز دچار گرفتاری بازگشت سرمایه کرده است که "عصبانی نیستم" از جمله آنهاست. اگر حسن کار عجیب و غریب نجفی در کنار معایبش تنها این باشد که دست مافیاهای احتمالی این صنعت رو شود و یا قرار و نظم و نظام عادلانه‌ای در ساز و کار ساخت، دریافت مجوز و اکران فیلمهای سینمای ایران برقرار شود باز خوب است. اما اگر نتیجه کار این باشد که تنها مشکل احمد نجفی و فیلمش حل شود و با دادن چیزی مثل حق السکوت غائله بخوابد و آش همان آش باشد و کاسه همان کاسه، هیچ آبی برای این صنعت پرمخاطب و پرحاشیه گرم نخواهد شد.

مشکلات مالی برای بازیگر مطرح سالهای دور



رضا رویگری بازیگر پیشکسوت تلویزیون و سینما، درباره شرایط بازیگری خود در سال ۱۳۹۶، بیان کرد: سال سختی را دارم به پایان می‌رسانم و اصلاً پیشنهاد بازی در تلویزیون و سینما نداشتم. شاید اگر در این برنامه‌های ارگانی مانند دهه فجر، ما را دعوت نکنند امثال من باید کاسه گدایی دست خودشان بگیرند.

رویگری با اعلام اینکه پس از حضور در سریال "مختارنامه" دیگر پول خوبی از بازیگری به دست نیاورده است، گفت: متاسفانه بسیاری از تهیه کنندگان دستمزد من را ندادند. بعد از پایان بازی در "مختارنامه" چند فیلم و سریال بازی کردم که متاسفانه هنوز موفق به تسویه حساب با تهیه کنندگان این آثار نشدم و از این طرف بیکاری و مشکلات اقتصادی هم شرایط سختی را برای من رقم زده است.

همبازی شدن کارگردان ایرانی با آل پاچینو

در حالی که تمام علاقه‌مندان به سینما منتظر اثر جدید مارتین اسکورسیزی به نام "ایرلندی" با حضور آل پاچینو، رابرت دنیرو و جو پشی هستند، در خبری غافلگیر کننده بهمن قبادی، کارگردان ایرانی اعلام کرد که در این فیلم حضور دارد و صحنه‌ای با آل پاچینو همبازی شده است. وی این متن را منتشر کرده است: "پشت صحنه "ایریشْمَن" به کارگردانی مارتین اسکورسیزی. او برای من مثل یک برادر بزرگ است، بسیار مهربان و حامی. برای چند روزی مهمان تولید این پروژه بودم و خوش شانس بودم که توانستم در یک صحنه با "آل پاچینو" همبازی باشم، شخصی که عمیقاً او را تحسین می کنم و برایش احترام قائلم."



بهمن قبادی و مارتین اسکورسیزی

دعوا بین دو خواننده مطرح پاپ



محمد علیزاده چند روز پیش با حضور در برنامه "من و شما" به صحبتهای چند ماه گذشته رضا صادقی علیه خودش واکنش تندی نشان داد. ظلی‌پور در آغاز این گفت‌وگو، به مدّاح بودن این خواننده اشاره کرد که علیزاده در پاسخ گفت: من از بچگی با ائمه بزرگ شدم و در خانواده‌ای بودم که پدر و مادرم به این مسائل خیلی اهمیت می‌دادند. همیشه دوست داشتم برای ائمه یک کار بخوانم و ترانه‌اش را هم خودم بگویم، ترانه قطعه "خدای احساس" را هم خودم سرودم. من تا به حال مدّاحی نکرده‌ام، فقط زمانی که بچه بودم در هیأت محله‌مان نوحه خواندم. اما خیلی خیلی خوشحالم که دوستان مدّاح از ملودی‌های من استفاده می کنند.

علیزاده در بخش دیگری از این برنامه به انتقاد تند از رضا صادقی پرداخت و گفت: "ایشان صحبتهایی را در تلویزیون مطرح کردند و من هم به همین دلیل در تلویزیون این حرفها را می گویم. پستی در صفحه اینستاگرام رضا صادقی دیدم که نوشته بود من شیرم و بقیه موش هستند، من به شوخی گرفتم چون می‌دانستم ایشان اصولاً به این حیوانات از جمله شیر علاقه دارد. اما بعدا متوجه شدم در پستی حرفهایی زدند که اصلاً در شأن خواننده‌ای نیست که مردم با عاشقانه‌هایش خاطره ساختند و گریه کردند. من همینطور که آن حرفها را می‌خواندم اشک می‌ریختم. من که او را در دل خودم بخشیدم اما قطعاً خدای من و پسر من که در آینده به دنیا خواهد آمد، به‌خاطر اشکهای من رضا صادقی را نخواهد بخشید. من از کسی کینه به دل نمی گیرم چون اگر بگیرم نمی‌توانم برای مردم عاشقانه بخوانم.

نگاهی به فیلمهای در حال اکران سینما

عاشقی در فصل سرد

الناز نعمتی

پس از پایان جشنواره فیلم فجر در فصلی که به فصل سرد اکران معروف است، فیلمهایی در سینماها به نمایش درآمدند که فروش چندان بدی نداشتند و این نکتـه را بار دیگر ثابت کردند که آثار خوب یا متوسطی کـه با تبلیغات موثر همراه باشد در هر فصلی می‌توانند به فروشی قابل قبول دست پیدا کنند.

اسرافیل



"اسرافیل" دومین فیلم آیدا پناهنده فیلم سر و شکل دار و متوسطی است درباره عشقی قدیمی که به ظاهر در گذر زمان از بین رفته ولی با روبرو شدن عشاق جان تازه‌ای می‌گیرد و...فیلم قصه‌ای تکراری را در قالب روایتی تازه بیان می‌کند و موفق به همراه کردن مخاطب با خود می‌شود. تا جایی که قصه در شمال می‌گذرد روایت انسجام داشته و از ریتم قابل قبولی برخوردار است، اما بعد از این بخش و با ورود قصه به بخش دوم، دیگر رشته کار از دست مخاطب خارج و فیلم عملاً به اثری دوپاره تقسیم می‌شود. وقتی قطار همراه با شخصیت سارا به تهران می‌آید به مدت بیست دقیقه دیگر خبری از شخصیتهایی که در سواد کوه حضور داشتند دیده نمی‌شود و کلاف داستان از دست تماشاگر خارج می‌شود. مشکل دیگر فیلم انفعال شخصیتهاست. ماهی با عشق دوران نوجوانی‌اش روبرو می‌شود اما واکنشی نشان نمی‌دهد، در مدرسه به او توهین می‌شود و به او تهمت می‌زنند اما واکنش باز هم انفعال است. ماهی حتی در مواجهه با نیش و کنایه‌های اعضای فامیلش هم سکوت اختیار می‌کند. این انفعال در شخصیت بهروز نیز دیده می‌شود. بهروز آشکارا هنوز ماهی را دوست دارد اما توان گفتن حقیقت را به نامزد و یا حتی خواهرش ندارد. در "اسرافیل" سرنوشت کاراکترهای اصلی حول محور انفعال می‌گذرد و این انتظاری نیست که مخاطب از شخصیتهای یک درام عاشقانه دارد. با این همه اما "اسرافیل" فیلم خوش ساختی است و ذوق کارگردانی را می‌توان در آن دید. پناهنده از هیچ پلانی به اصطلاح سرسری عبور نکرده و وسواسِ همراه با استعدادش را می‌توان در کارگردانی سنجیده فیلم دید. اضافه کنید به اینها بازیهای خوب هدی زین العابدین و مریلا زارعی که در نقش زنی نیمه دیوانه در فیلم می‌درخشد.

بدون تاریخ بدون امضا

دکتر نریمان (امیر آقایی) پزشکی است که پس از تصادف با موسی (نوید محمد زاده) و خانواده‌اش، از آنها می‌خواهد که به درمانگاه بروند اما موسی از این کار سرباز می‌زند و...

دومین فیلم وحید جلیلوند همان رویکرد فیلم اولش "چهارشنبه ۱۹ اردیبهشت" را دارد با این تفاوت که کمتر به ورطه شعار زدگی می‌افتد و بیشتر قصه تعریف می‌کند. فیلم سروشکل خوب و ساختار استانداردی دارد و بزنگاههای دراماتیک‌اش به جا و تاثیر گذارند. "بدون تاریخ، بدون امضا" اما یکی از ایرادهای اولین اثر کارگردان را با خود یدک می‌کشد و آن تلخی بیش از حد فیلم است که در بخشهایی تصنّعی جلوه می‌کند. شخصاً با درامهای واقعگرایانه هیچ مشکلی ندارم اما فکر می‌کنم اتمسفر تلخ به موتیف آثار این کارگردان جوان تبدیل شده. جلیلوند برای تاثیر گذار کردن آثارش انبوهی از سیه روزی و فلاکت را روی سر کاراکترهای فیلم آوار می‌کند و احساسات مخاطب را به گروگان می‌گیرد. این تمهید نهایتاً تا همین جا جوابگو بود و در صورت ادامه دادن این روند مخاطبی که امروز به فیلم اقبال نشان داده دیگر برای تماشای اینهمه تلخی تزریق شده به فیلم به سالن سینما نخواهد آمد.

اما فیلم خالی از نکات مثبت هم نیست، "بدون تاریخ بدون امضا" مانند اولین فیلم کارگردان هم دیالوگ نویسی خوبی دارد و هم بازیهای درخشان. نوید محمد زاده باز هم در نقشی برون گرا و کنش‌مند موفق جلوه می‌کند. اما سخت‌ترین نقش این فیلم را امیر آقایی بازی کرده است. شخصیت نریمان باید در سکوت بار سنگین احساس گناه، عذاب وجدان و تردید را به نمایش می‌گذاشت و آقایی با تسلط و مهارت از پس این مهم برآمده است.

نکته جالب توجه، دیدگاه کارگردان نسبت به موضوعاتی مانند وجدان و درستکاری است. اینکه جلیلوند در جامعه‌ای که دغل بازی عادی‌تر از رفتار درست جلوه می‌کند، در فیلمش کاراکتری خلق کرده که با علم بر تبعات سنگین حاضر نیست وجدانش را زیر پا بگذارد. دکتر نریمان شخصیت کاملاً سفید نیست. اشتباه می‌کند، پنهانکاری می‌کند و دروغ می‌گوید و مانند همه آدمها ترسهای خودش را دارد، اما در نهایت عاقبت سنگین گناهش را به یک عمر زندگی در تردید و حس گناه ترجیح می‌دهد... ولی کاش فیلم پایانی تا این حد معلق و بی‌منطق نداشت.



مادری



داستان "مادری" درباره زندگی دو خواهر است که به تنهایی در شهر یزد زندگی می‌کنند؛ با این تفاوت که یکی عشق خود را رها کرده و دیگری عشقش او را رها کرده است. آنها یک تنه روبروی مشکلات و مسائلی که سر راه دارند، ایستادگی می‌کنند و حرکتی رو به جلو دارند تا اینکه...رقیه توکلی سعی داشته فیلمی گرم در باب مهر و عطوفت و محاسن خانواده بسازد اما در نهایت اثری ملال آور با ساختار تله فیلمی ساخته که در میانه‌های داستان حوصله مخاطب را سر می‌برد. اجرای توکّلی خام دستانه است و حتی از اندک موقعیتهای دراماتیک فیلمنامه هم بهره نبرده است. واقعاً چه لزومی داشته که فیلم در یزد فیلمبرداری شود؟ جغرافیا تاثیری در روند قصه ندارد و کارگردان حتی از زیبایی‌های بافت سنتی این شهر (جایی که کاراکترهای فیلم در آن زندگی می‌کنند) نیز بهره نبرده است. "مادری" می‌توانست با دارا بودن فیلمنامه‌ای بهتر، شخصیتهایی منطقی تر و اوج و فرودهای دراماتیک به فیلمی متوسط تبدیل شود، اما در شرایط فعلی اثری زیر متوسط است که تنها بازی خوب مریم بوبانی و هومن سیّدی می‌توانند مخاطب را به تماشای فیلم ترغیب و با اثر همراه کنند.

همیشه سعی کنید خوبیهای دیگران را برایشان نمایان سازید

• دیل کارنگی

یک لحظه فراموشی

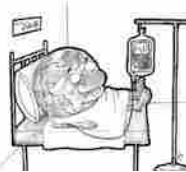
علی ملکی

شما هم می‌توانید با ارسال متن‌های زیبای خنده‌دار خود در این صفحه شریک شوید! پس مطالب خود را با ذکر نام و نشانی به ایمیل مجله یا شماره تلگرام مجله و یا از طریق فاکس و حتی نامه به دست ما برسانید تا با نام خودشما چاپ شود.

واکنش

صبح می‌خواستم از یک بنده خدایی آدرس بپرسم، گفتم آقا ببخشید؟ گفت: خواهش می‌کنم و رفت. تا یک ساعت فکر می‌کردم حتما پاشو لگد کردم!

خرید زمستانی



رفتم کاپشن بخرم فروشنده گفت: میشه یک میلیون و هفتصد. حساب کردم دیدم تا آخر سال سیزده دفعه سرما بخورم و یه دفعه هم آپاندیس عمل کنم ارزونتره!

جواب دزد



دزد اومد خونه‌مون، داشت می‌گشت، بلند شدم گفتم: دنبال چی می‌گردی؟ گفت: پول! گرفتم خوابیدم، یهو گفت: حالا که اینطور شد مودم رو می‌برم، هیچی دیگه نصفه شبی رفتم براش پول کارت به کارت کردم. بالاخره این بندگان خدا هم زحمت می‌کشن!

یاد قدیم

تو مسیر امامزاده‌ایی بودم، پیرمردی رو که پیاده می‌رفت دیدم و دلم سوخت و سوارش کردم. رو به من کرد و گفت: خدا خیرت بده! قدیما این مسیر رو با خر می‌رفتیم! نفهمیدم تشکر کرد؟ خاطره بود؟ یا قصد تخریب داشت!



مرسی که هستی

تا از سر کار رسیدم خونه، بابام پرید بغلم کرد و گفت: ممنون که هستی! اومدم بگم قربونت... که دیدم پلاستیک زباله رو داده ببرم سر کوچه!

خانه فردوسی

اسم زن همسایه‌مون، تهمینه‌اس، اسم شوهرش هم رستم و اسم پسرشم سهراب گذاشتن، هر موقع می‌رم در خونه‌شون احساس می‌کنم الان فردوسی در و باز می‌کنه!



شعر خواندن من

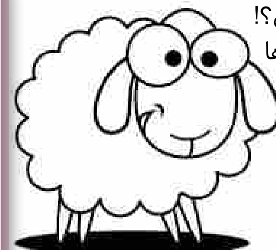


کلاس دوم ابتدایی آموزگار منو صدا کرد و گفت: یه شعر بخون. منظورش از کتاب درسی‌مون بود اما من باصدای بلند شروع کردم ترانه ای از خواننده قدیمی خوندن. پرده از رازت کشیدم انقدر نازت کشیدم...همون لحظه معلم گوشم رو پیچوند که حالا برای من آواز می‌خونی؟!

زهرا آقاغفاری، ۶۹ ساله ـ تهران

مکالمه خبرنگار و چوپان

خبرنگار: گوسفندات چی می‌خورن؟
چوپان: سفیدا یا سیاها؟
خبرنگار: سیاها
چوپان: علف
خبرنگار: سفیدا چی؟
چوپان: اونا هم علف می‌خورن
خبرنگار: شبا کجا نگه می‌داریشون؟
چوپان: سیاها یا سفیدا؟
خبرنگار: سیاها
چوپان: تو یه خونه بزرگ
خبرنگار: سفیدارو چی؟
چوپان: اونا رو هم تو همون خونه بزرگه!
خبرنگار: با چی اونا رو تمیز می‌کنی؟
چوپان: سیاها یا سفیدا
خبرنگار: سیاها
چوپان: با آب تمیزشون می‌کنم
خبرنگار: سفیدا رو چی؟
چوپان: اونا رو هم با آب تمیز می‌کنم.
خبرنگار عصبانی می‌شه و می‌گه، پس چرا همش الکی میگی سیاها یا سفیدا؟ مسخره‌مون کردی؟!
چوپان: آخه سفیدها مال منه!
خبرنگار: سیاها مال کین؟
چوپان: اونا هم مال منه!



جایزه

یک روز به شوخی به زنم گفتم: خانوم اگه من تو قرعه کشی بانک برنده شم تو چیکار می‌کنی؟ گفت: نصف جایزه رو ازت می‌گیرم و برای همیشه ترکت می‌کنم و می‌رم. گفتم: خوب من امروز ۱۰ هزار تومان تو قرعه کشی بانک برنده شدم، بیا این ۵۰۰۰ تومن رو بگیر و برو دیگه نبینمت!



باغ وحش

خانوادگی رفتیم باغ وحش، پسردایی‌ام از بس که از قفس آویزون شد و واسه حیوونا شکلک درآورد که رئیس اونجا اومد و گفت: این میمون تحویل شما! این آقا رو بدین ما که خیلی سرگرم کننده‌ست.



محسن آهنگ-تهران

جهنم

کوچولو بودیم. دختر خواهرم از من کم سن و سالتر بود و خیلی منو اذیت می‌کرد. دوستان هم سن و سالم یک بار نصیحتش کردند که: "دایی‌ات را اذیت نکن. خدا می‌بردت جهنم." برگشت و گفت: "اگه منو ببره جهنم، می‌رم به مامانم می‌گم."

ولی الله رضی

قشنگی پدرها

به بابام زنگ زدم گفتم پول بریز تو کارتم، چند دقیقه بعد زنگ زده به جای اینکه بگه کارتت چی بود؟ میگه اسمت چی بود! یعنی شانس آوردم شنا بلد بودم وگرنه غرق این محبت می‌شدم.



سینا پور شیخانی ـ تهران

کارهایی که در خانه‌تکانی فراموش می‌کنیم

با نزدیک شدن به روزهای پایانی سال، خانه تکانی و آماده کردن خانه برای سال جدید به یکی از دغدغه های خانواده‌ها تبدیل می‌شود و در این مسیر بیشتر قسمتهای خانه معمولاً به خوبی نظافت می‌شود، اما بخشهایی از خانه هستند که معمولاً از آنها غفلت می کنیم به این ترتیب با ماندگاری بیشتر آلودگی‌ها و گرد و غبار این فضاها به محل مناسبی برای رشد میکروبها تبدیل می شوند. حالا اگر این صفحه را بخوانید متوجه می‌شوید که این قسمتها کدامند و چگونه می توانید به سادگی و با سرعت آنها را تمیز کنید.

دستگیره وسایل آشپزخانه



برای همه ما پیش آمده وقتی در حال آماده کردن غذا هستیم از یک دستمان برای باز کردن در یخچال استفاده کنیم. حالا تصورش را بکنید مشغول پاک کردن تکه ای گوشت خام با همه ی باکتری های روی آن هستید و اگر به این نکته توجه نکنید، دستگیره های یخچال، فریزر و فر، به محلی برای رشد میکروبها و باکتری‌ها تبدیل می‌شوند. این دستگیره‌ها را هفته ای یک بار با مخلوطی از یک پیمانه آب و یک پیمانه سرکه تمیز کنید

جا مسواکی



نه تنها دندانهایتان بلکه جامسواکی‌تان را هم باید تمیز نگه دارید. جا مسواکی را هفته‌ای یک بار در ماشین ظرفشویی شست و شو دهید، یا با آب داغ و صابون به طور دستی آن را ضدعفونی کنید. ضدعفونی کردن مسواکها هم بخصوص در فصل شیوع آنفلوآنزا ایده ی خوبی است. مسواکها را دو تا سه دقیقه در آب بجوشانید.

وسایل جانبی کامپیوتر

به مواقعی فکر کنید که پشت میز کامپیوترتان سرفه یا عطسه کرده‌اید. حالا سعی کنید آخرین باری که موس و کیبورد کامپیوترتان را تمیز کردید به خاطر بیاورید. دیگر وقت آن رسیده جلوی رشد باکتری‌ها و میکروبهای روی میز کامپیوترتان را بگیرید. کیبورد و موس‌تان را از کامپیوتر جدا کنید، آب و صابون را مخلوط کرده و با استفاده از مسواکی که موهای نرمی دارد، آنها را تمیز کنید.



زیربشقابی



زیر بشقابی ها وسایل‌بسیارمناسبی برای جلوگیری از لک شدن میز غذاخوری تان هستید. زیربشقابی‌های پلاستیکی را با آب و صابون بشویید. نوع پارچه ای آن را می توانید همراه با پارچه های کتانی که رنگ مشابهی دارند در ماشین لباسشویی بشویید. اما به خاطر داشته باشید که زیربشقابی های گلدوزی شده را باید با دست بشویید.

نرده پلکان



با استفاده از دستمال توالت مرطوبی آغشته به آب داغ و سرکه نرده‌ها را تمیز کنید. سپس با استفاده از یک دستمال پولیش آنها را خشک کنید. دستگیره درها را هم به همین ترتیب می‌توانید تمیز کنید.

کلید برق



کلیدهای برق در تماس مداوم با دستهای آلوده ما قرار دارند. کلیدها را با استفاده یک پارچه نسبتا مرطوب آغشته به آب داغ و سرکه ضدعفونی کنید. سپس از دستمال پولیش برای خشک کردن آنها استفاده کنید.

ساک خرید

ساکهای خرید وسایل بسیار مفیدی هستند چون با آنها می توانیم وسایل زیادی را حمل کنیم و به علاوه برخلاف کیسه های پلاستیکی، این ساکها مناسب محیط زیست هستند. با این وجود، اگر این ساکها را به طور مرتب نشوییم، بوی نامطبوع می گیرند و به محلی برای رشد باکتری‌ها و قارچها تبدیل می‌شوند. این ساکها را می‌توانید در ماشین لباسشویی بشویید یا آنها را با کیسه‌های پلاستیکی بپوشانید تا به راحتی و با استفاده از یک دستمال تمیز شوند.



جایخی



جایخی در داخل فریزر در معرض تکه‌های باقیمانده غذاها وبوی آنها قرار می گیرد. هر بار که جایخی را از یخهای داخلش خالی می کنید، آن را با آب داغ و مایع ظرفشویی به طور کامل بشویید.

بطری آب



بطری های آب را در مخلوط آب داغ و صابون به مدت پنج تا ده دقیقه بخیسانید. داخل بطری را با استفاده از برسهای مخصوص و دهانه آن را با یک خلال دندان تمیز کنید. در آخر، بطری را به طور کامل با آب بشویید.

شیر آب

شیرهای آب به دلیل تماس مداومی که با دستهای ما دارند، آلوده ترین بخش خانه هستند. شیرها را هر روز با آب داغ و مایع ظرفشویی تمیز کنید. برای براق کردن شیرها هم می‌توانید با ترکیب جوش شیرین و سرکه یک خمیر درست کنید و آن را روی شیرها بگذارید تا بماند، سپس با آب آن را تمیز کنید.



قدر زمان حال را بدانید که گذشته برنمی گردد و آینده شاید نیاید

● گالیله

بگو سیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

وقتی که نارسانا رسانا می‌شود

"اولی از دومی پرسید: چطور پولدار شدی؟ دومی گفت: با پروژه. اولی پرسید: با پروژه؟ دومی، به جایی که یک زمین خالی و برهوت و بیابانی بود، اشاره کرد و پرسید: این پروژه رو می‌بینی؟ اولی گفت نه! دومی گفت واسه همین پروژه چاهار میلیارد گرفتم!" گمانِ بگوسیبی این است که وقتی برای ساختن این حوضچه جلسه گذاشتند و پروژه ارائهٔ دادند، قصدشان ساختن یک آب‌نمای درست درمون و بزرگ و خوشگل بوده که آب در آن جریان داشته باشد و رهگذران از تماشایش حظ ببرند. کارشناسان پس از ارائهٔ طرح و گرفتن چاهار میلیارد یادشان آمد آنجا اصولاً آب ندارد که در حوضچه جریان یابد، اما برق دارد و اگر باران ببارد، حوضچه عایق به رسانا تبدیل می‌شود و خطر برق گرفتگی دارد. همین موضوع خودش یک پروژه تولید می‌کند تا کارشناسان برای خطر برق گرفتگی جلسه تشکیل بدهند.



آخرش هم سر و ته قضیه را با یک تابلو هم می‌آورند که شنا نکنید وگرنه برق شما را می‌گیرد. حالا کار نداریم که اگر یک نفر سواد نداشت و اینجا شنا کرد چه می‌شود ولی باید پرسید؛ مؤمنِ مسجد ندیده اینجا برای شنا کردن قورباغه هم مناسب نیست چه برسد به آدم. خداییش آدم از دست این‌همه مسؤول و پروژه‌نویس می‌ماند معطل که بگوید سیب یا بگوید بر کارت بانکی کسی لعنت که در ایران آشغال می‌ریزد!

دوستان طبیعت



این عکس را مریم محقق از رشتِ سبز و آبی فرستاده. او فقط فرستنده عکس نیست سازنده این بافتهای سنتی و گیاهی و زیبا هم هست. با دستهای هنرمندش الیاف گیاهی را به هم می‌تند و این صنایع دستی زیبا را خلق می‌کند. قیمت بالایی هم ندارند. مردم شیک و موندبالا از این چیزها می‌خرند و به در و دیوار خانه می‌آویزند و دکور خانه را گرم می‌کنند. اگر مردم یاد بگیرند که از سبدهای گیاهی برای خرید استفاده کنند، دیگر مجبور نیستند برای هر چیزی یک کیسه نایلونی بگیرند و می‌دانید که نایلون برای اینکه در طبیعت تجزیه شود، سیصد سال وقت می‌خواهد. خیلی خوب است که با این سبد برویم نان بخریم. خمیر و فطیر هم نمی‌شود ولی مشکل اینجاست که در خیابان از اینها دست نمی‌گیریم و خجالت می‌کشیم اما در خانه‌های مدرن، حتی حاضریم پالان بگذاریم و بگوییم این مبل‌ها تازه مد شده! درود بر مریم محقق که بسی هنرمند است.

با دیدن این عکس شاید طنزپرداز شوید و بگویید هی نگویید پراید چنین است و چنان است و استانداردهای شرکت بنز هم به گردِ کمربند ایمنی‌اش نمی‌رسد، چه برسد به چیزمیزهای دیگرش. شاید شما پراید و این عکس را فقط از جنبه فنی و صنعت خودروسازی بررسی کنید اما این عکس پیام فرهنگی مهمی دارد: "بار کج هم به منزل می‌رسد!" مالک این پراید فرش‌هایش را روی صندوق عقب [نه توی آن] گذاشته و با کمربند ایمنی عقب پراید و تسمه ترک بند موتور آن را بسته است. شیشه عقب را هم مسدود کرده. بارش هم کج است و غیرقانونی، با این حال از خیابانها و از جلو چشم مأموران راهنمایی رانندگی گذشته و بار کجش را صحیح و سالم

حرفهای بودار!

به مقصد رسانده. اون مال قدیم بود که بار کج به منزل نمی‌رسید. حالا این حرفها خز شده و درستش این است که روی دیوارها و ایستگاههای اتوبوس و مترو بنویسند "بار راست به منزل نمی‌رسد." حالا که گفتم اتوبوس یادی هم بکنیم از قشر هنرمندی که روی اتوبوس‌ها راهنمایی‌های بهداشتی می‌کنند. عکسی دارم که درشت روی اتوبوس نوشته‌اند "اسهال در کمین است!" درسته که سیاسی نیست، ولی تبلیغش خیلی بو دار است!



هویت



مرضیه ابراهیمی را یادتان هست؟ دختر بانشاطی که صورت زیبایش را با اسید سوزاندند. حالا بیا و بنگر که مرضیه چه شخصیت قدرتمند و باهویتی دارد که اجازه نداد سوزش صورت، خودِ خودش را هم بسوزاند. مرضیه توانست از منفی اسید به مثبت هنر برسد هرچند این منفی و مثبتی اجباری بود. او که هویت خود را فقط در پوست صورتش نمی‌بیند، به هویت واقعی و انسانی خود توجه کرد و آن را رارشد داد.

مرضیه به جای اینکه از منفی اسید به افسردگی و انزوا دچار شود، برون گراتر شد تا حدی که از رخساره‌اش نقاشی کشید و نمایشگاه هویت را برگزار کرد تا خیلی حرفها بزند. لبخندش را هم ببینید که چه عالی است. یاد لبخند دختر زیبای دیگری افتادم که شما هم او را می‌شناسید: فاطمه حمامی که نقاشی‌های زیبایی از افراد معروف می‌کشد مثل علی دایی. آدم با دیدن این دختران زیبا از خودش خجالت می‌کشد که برای یک شکست عشقی چه قشقرقی راه می‌اندازد و چقدر افسرده می‌شود!



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری

sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می کردند، لطفا فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

خودش آتش گرفت!

خانم ک.ق، ۶۱ ساله، متأهل، بازنشسته، مشهد

خواب دیدم مثل وقتهایی که بیدارم و فراغتی دارم، مجله می‌خواندم. شوهرم هم طبق معمول داشت فیلمهای بُکُش بُکُش می‌دید. اهل مطالعه نیست. گاهی به اجبار من کتابی دست می‌گیرد و یکی دو صفحه می‌خواند و کنار می‌گذارد. خلاصه صحنه‌های خوابم مثل صحنه‌های عادی زندگی ما بود. یکهو دیدم خیلی هیجان‌زده شد و از خوشحالی رقصید. پرسیدم چه شده؟ گفت در این فیلم زنی هست که مثل توست. شوهری هم هست که مثل من است. قرار است آن مرد، زنش را آتش بزند. به تلویزیون نگاه کردم و دیدم آن زن و شوهر، من و شوهرم هستیم و در آن فیلم، شوهرم می‌خواهد مرا آتش بزند. شوهرم در فیلم مرا به صندلی بسته بود. دورم یک عالمه کتاب و مجله چیده بود. کبریت کشید و به کتابها نزدیک کرد. از توی یکی از کتابها دست چرو کیده‌ای بیرون آمد و کبریت را گرفت و روی شوهرم انداخت. او آتش گرفت و در حالی که می‌سوخت، فریاد العفو سر داد. همان دست طنابهایم را باز کرد و آزاد شدم. من با اینکه زن کینه‌توزی نیستم، از سوختن شوهرم خوشحال بودم و با حس خوبی بیدار شدم.

تعبیر:

بی‌گمان این خواب همان حسّی را بیان می‌کند که در لایه‌های ناخودآگاه شما رسوب کرده. شما اهل مطالعه و تفکرید، همسرتان اهل فیلمهایی است که تماشای آنها به تفکر و دقت نیاز ندارد. در بیداری با هم بحث دارید و گمان کنم شما سعی می‌کنید ثابت کنید که روش شما متعالی‌تر و بهتر است[گفت او هم سعی می‌کند ثابت کند که دارم وقتم را تلف می‌کنم و به جای اینکه فیلمهای سرگرم کننده ببینم، مطالب خشک و سنگین می‌خوانم] به نظر می‌رسد با اینکه می‌خواهید خود را ریلکس نشان دهید، ته دل از رفتار شوهرتان کینه دارید و چون حریفش نیستید، نمی‌توانید خود را خالی کنید[تأیید کرد] به همین دلیل در خواب این امکان برای شما پیدا می‌شود و او را در آتش خودش می‌سوزانید. پیشنهاد می‌کنم اگر می‌خواهید شوهرتان به مطالعه گرایش پیدا کند، به جای اینکه علاقه‌ها و سلیقه‌هایش را تحقیر کنید، به فازهایی که دارد علاقه نشان دهید. در این حالت به جای اینکه لج کند، او هم به فازهای شما علاقه‌مند می‌شود و روابط‌تان رنگ صمیمیت خواهد گرفت.

همه را له کردم!

احمد کاکایی، ۵۰ ساله، مجرد، بازنشسته، ایلام

من مجردم ولی خواب دیدم یک زن جوان و هفت دختر بزرگ دارم. از سر کارم سر زده و از راه بام به خانه آمده بودم. به حیاط نگاه کردم. در بیداری خانه‌ام آپارتمان است و حیاط ندارد. از آن بالا دیدم که زن و بچه‌هایم در حیاط تخت گذاشته و روی آن نشسته‌اند. ظرفهای میوه و شیرینی هم بود. دست هر یک از آنها یک موبایل بود و با موبایل‌ها مثل مهمان رفتار می‌کردند. روی صفحه هر موبایل عکس مردی جوان بود که یکهو آن جوانها بیرون آمدند و کنار زن و بچه‌هایم نشستند. دیدم روی پشت بام یک بوم غلتون خیلی بزرگ هست. آن را غلتاندم و از آن بالا روی آنها انداختم. دیدم همگی مثل کاغذ نازک شدند. با بدنی خیس از عرق و قلبی که خیلی تند می‌زد، بیدار شدم.

تعبیر:

خواب شما می‌گوید مردی بدگمان هستید و نسبت به خانمها سوءظن دارید[تأیید کرد] و شاید به همین دلیل است که تا کنون ازدواج نکرده‌اید[تأیید]. در این خواب سوءظن شما آنجا متجلی می‌شود که سرزده و از راه بام آمدید. موبایل در خواب شما نماد وسیله‌ای است برای گمراهی و خیانت[تأیید غلیظ و شدید]. ترس شدیدی که از خیانت دارید و باعث شده ازدواج نکنید، در خواب به شکل زن و هفت دختر متجلی می‌شود تا عمق ترس و بدبینی شما را نشان بدهد. کشتن آنها به این معنی است که در برابر پدیده‌های دیجیتالی قدرت برخورد منطقی ندارید و گمان کنم گاهی باعث می‌شود بحثهایی کنید و کار به مشاجره بکشد[تأیید... یک بار هم برای مشاجره‌های تعصبی و غیرتی بازداشت شده]. پیشنهاد می‌کنم به مشاور مراجعه کنید تا ریشه بدبینی شما را پیدا و درمان کند.

انتقام پدر

لیلا ترابی، ۳۲ ساله، متأهل، خانه‌دار، شیراز

وقتی سه ساله بودم پدرم فوت کرد. هیچ خاطره‌ای که خودم دیده باشم، یادم نمی‌آید. برای اولین بار خواب پدرم را دیدم. از قاب عکس بیرون آمد. داشتم گریه می‌کردم. اشکهایم را پاک کرد و گفت نگران نباش و با آرامش زندگی کن. وقتی که مرد و به دنیای مردگان آمد، انتقام تو را می‌گیرم. وقتی بیدار شدم آرامش داشتم. توضیح می‌دهم که شوهرم مرا خیلی عذاب می‌دهد در فامیل هم کسی را ندارم که از من حمایت کند.

تعبیر:

با توجه به اینکه حامی ندارید و شوهری زن‌آزار دارید، و با توجه به اینکه یکی از وظایف خواب دیدن دادن آرامش است، سناریوی این خواب طراحی شده تا شما کمی آرام شوید. نکته مهمتری که این خواب به آن اشاره می‌کند: احساس ناامیدی زیادی می‌کنید و معتقد شده‌اید محال است که مشکلات شما حل شوند به همین دلیل است که حل شدن آنها آن هم به شکل انتقام به آن دنیا موکول شده. این حس را از خودتان دور کنید. مطالب آیتم "جور دیگر باید دید" را با دقت بیشتری بخوانید تا بتوانید از راهی دیگر روابط خودتان و همسرتان را گرم و صمیمی کنید.

دانستن کافی نیست، بلکه باید به آنها عمل کرد

● آنتونی رابینز

علیرضا خلیفه



گادوین منشا

برای پول بازی نمی کنم

گادوین منشا مهاجم نیجریه‌ای تیم فوتبال پرسپولیس از رؤیاهایش برای بازی در تیم ملی نیجریه و قهرمانی با پرسپولیس در آسیا سخن گفت. حتی این بازیکن نیجریه‌ای برای همبازی ملی‌پوشش آرزو کرد که روزی او به لیگ فرانسه یا انگلستان برود. منشا از همه چیز حرف زد، از دلایل کم گل زدنش تا چرایی قهرمان نشدن پرسپولیس در لیگ قهرمانان آسیا...



بعد از یک فصل خوب در پیکان و زدن ۱۵ گل به پرسپولیس آمدی. شرایط برایت چقدر تفاوت کرده است؟

به هر حال پرسپولیس یک باشگاه بزرگ است و شرایطش با پیکان قابل مقایسه نیست، بازیکنان بزرگ و باکیفیتی اینجا هستند و می‌توانم به جرأت بگویم که همه بازیکنان خوب ایران دوست دارند که جزیی از پرسپولیس باشند. البته می‌دانم که مردم و هواداران در پرسپولیس توقع بیشتری از من دارند، به طور مثال آنها می‌خواهند من اینجا بهتر از گذشته بازی کنم، اما از این مسأله غافل نشوید که فصل اولی است که به پرسپولیس آمده‌ام و اگر دچار نوسان می‌شوم کاملاً طبیعی است. از این دست اتفاقات در فوتبال دنیا رخ می‌دهد و خیلی از بازیکنان به این شرایط دچار می‌شوند. به طور مثال الان علی علیپور را ببینید که چقدر خوب بازی می کند و گل می‌زند، اما کسی دو سال قبل درباره او صحبت نمی کرد.

جو و شرایط پرسپولیس در این سال اولی که اینجا هستی چطور است؟

من سالهاست فوتبال بازی می کنم و در باشگاههای متفاوتی هم توپ زده ام، اما پرسپولیس یک باشگاه بسیار بزرگ است که جو متفاوتی با تیمهای دیگر دارد. واضح بگویم، جو پرسپولیس با تیمی مثل پیکان کاملاً متفاوت است. در پیکان تماشاگر نداشتیم اما در تمرینات پرسپولیسدهها نفر به ورزشگاه می آیند و زمانی که مسابقه داریم ۳۰ الی ۴۰ هزار نفر به استادیوم می آیند. تمرکز، تمرینات و بازیها در پرسپولیس با سایر تیمها متفاوت است و این مسأله کار را خیلی سخت می کند. گاهی همین فشارها و شرایط سخت در پرسپولیس شما را به عنوان یک بازیکن عصبی می کند و دچار استرس زیادی می‌شوید اما با همه این شرایط به عنوان یک بازیکن حرفه‌ای تلاش می کنم درست کار کنم.



نظرت در خصوص جدایی طارمی از پرسپولیس چیست؟

باید در نظر بگیرید که ما فوتبالیستها حرفه‌ای هستیم. من نمی‌دانم پشت پرده جدایی طارمی از پرسپولیس چه بود و چرا رفت، اما قطعاً هر کسی هدف خاصی را دنبال می کند. شاید او هم هدفی داشته که لژیونر شده است، من برای طارمی در الغرافه آرزوی موفقیت می کنم و امیدوارم افتخاراتش بیشتر شود چرا که او علاوه بر اینکه فوتبالیست خوبی است در رفاقت هم شخصیت خوبی دارد. از روزی که با او همبازی شدم باید بگویم که او را انسان باشخصیتی دیدم و یک دوست خوب و همبازی حرفه‌ای برایم به حساب می آید.

امسال دو عملکرد متفاوت داشتی. در لیگ ایران زیاد گل نزدی اما در لیگ قهرمانان آسیا یک مهره ویژه و مؤثر بودی.

من دروغگو نیستم، واضح می گویم که یکی از دلایل انتخاب پرسپولیس حضورش در لیگ قهرمانان آسیا بود چرا که خیلی دوست داشتم در این رقابتها بازی کنم و به همین دلیل در لیگ قهرمانان آسیا تلاش بسیار زیادی کردم. دیدید که ما تا نیمه‌نهایی مسابقات هم خوب پیش رفتیم و خیلی خوب کار کردیم، خود من کنار سایر بازیکنان خیلی راحت بودم.

صحبت از لیگ قهرمانان آسیا شد، خیلی‌ها اعتقاد دارند که اگر پرسپولیس می توانست مقابل تیمهای عربستانی از امتیاز میزبانی استفاده کند این شانس را داشت که به فینال لیگ قهرمانان برود؟

صددرصد این حرف را قبول دارم و مطمئن هستم که اگر مقابل تیمهای عربستانی از امتیاز میزبانی استفاده می کردیم می‌توانستیم به فینال برویم یا حتی قهرمان شویم. اجازه دهید از تجربه‌ام بگویم. من با پیراهن پیکان مقابل پرسپولیس بازی کردم و جو تماشاگران در ورزشگاه آزادی به شدت ما را تحت فشار می گذاشت، بازی کردن مقابل هواداران پرسپولیس بخصوص در ورزشگاه آزادی بسیار سخت است و من این مسأله را به خوبی تجربه کردم، حضور هواداران واقعاً تیمهای مقابل را تحت فشار می گذارد. مطمئناً اگر در تهران مقابل الهلال بازی می کردیم با فشار تماشاگران می‌توانستیم دفاع آنها را تحت فشار بگذاریم اما وقتی از میزبانی مقابل عربستانی‌ها محروم بودیم ما بیشتر از رقبا ضرر کردیم. شاید برای این تیم‌ها فرق نمی کرد در کدام زمین بازی می کردند اما برای پرسپولیس این موضوع خیلی مهم بود. آنها به اندازه ما تماشاگر ندارند.

در رقابت فاصله میان پیروزی و شکست فقط یک قدم است

● آکانا کریستی

چرا در لیگ ایران کم گل می‌زنی؟

این موضوع را قبول دارم و می‌دانم که انتظارات هواداران از ما زیاد است، آنها دوست دارند که من گل بزنم اما ابتدای صحبتهایم هم گفتم که وقتی فوتبالیست تیمش را عوض می کند نیاز به زمان دارد تا با تیم جدیدش وفق پیدا کند، این مسائل طبیعی است و باید در نظر بگیریم که سال اولی است که من اینجا هستم اما مطمئناً در ادامه متفاوت‌تر و بهتر خواهم شد.

پرسپولیس از نقل و انتقالات محروم است. از طرفی هواداران دوست دارند تو در این تیم بمانی، آیا آنها می‌توانند امیدوار باشند؟

من بجز فصل فعلی، یک فصل دیگر با پرسپولیس قرارداد دارم اما اینکه از حالا بخواهم درباره سالهای آینده صحبت کنم به نظرم کمی زود است، خودم دوست دارم در پرسپولیس بمانم اما این مسأله بستگی به پیشنهاد باشگاه دارد، اما همانطور که گفتم از حالا زود است که برای قرارداد بلند مدت حرفی بزنم.

کار کردن با برانکو چطور است؟

برانکو از نظر من یک مربی خیلی خوب و حرفه‌ای است و خوشبختانه ارتباط بسیار خوبی هم با او دارم. رابطه ما به عنوان بازیکن و مربی خیلی خوب است و شرایط خوبی با هم داریم.

چقدر احتمال می‌دهی که روزی به تیم ملی نیجریه دعوت شوی؟

تیم ملی نیجریه یک تیم بزرگ است که ستاره‌های زیادی را در فوتبال داشته و دارد. علاوه بر لیگ داخلی نیجریه، بازیکنان زیادی هم در لیگهای باکیفیت اروپایی مثل اسپانیا، هلند، ایتالیا و انگلیس داریم که همگی ستاره‌های بزرگی هستند به همین دلیل دعوت شدن به تیم ملی نیجریه کار بسیار سختی است. من فعلاً در پرسپولیس حضور دارم و همه تلاشم را می کنم تا عملکرد بسیار خوبی از خودم نشان دهم، امیدوارم که با درخشش در پرسپولیس روزی بتوانم به تیم ملی دعوت شوم.

عملکرد ایران و نیجریه را در جام جهانی ۲۰۱۸ چطور پیش‌بینی می کنی؟

باید واقعیتی را بپذیریم و آن این است که تیم ملی نیجریه با اینکه بازیکنان خوبی دارد اما قدرت سابق را ندارد، امیدوارم تیم ملی کشورم روز به روز بهتر شود و دوباره به روزهای اوج خود برگردد. درباره تیم ملی ایران هم باید بگویم که این تیم بدون شک قوی‌ترین تیم آسیاست و من آرزو دارم که تیم ملی ایران در جام جهانی ۲۰۱۸ نتایج خوبی بگیرد.

زندگی در تهران چطور است؟

در تهران هیچ مشکلی برای زندگی ندارم و اینجا با فوتبال زندگی می کنم. تفریحات من هم بعد از فوتبال بازی کردن حضور در خانه است و خوشبختانه همسر و فرزندم هم اینجا در کنارم هستند.

چقدر احتمال می‌دهی که بتوانید در پایان فصل یک قهرمانی شگفت‌انگیز به دست بیاورید؟

> **یکی از دلایل انتخاب پرسپولیس حضورم در لیگ قهرمانان آسیا بود چرا که خیلی دوست داشتم در این رقابتها بازی کنم**

قطعاً همینطور است و فکر می کنم با پرسپولیس بتوانیم یک قهرمانی شگفت‌انگیز به دست بیاوریم. ما می‌توانیم عنوان آقای گل، آقای پاس گل، بیشترین برد، کمترین گل خورده، بیشترین گل زده و کلین‌شیت را به دست بیاوریم.



با کدام بازیکن راحت تر هستی؟

سیامک نعمتی. با او خیلی دوست هستم و رابطه گرم ما از زمان حضور من در پیکان آغاز شد.

قبل از حضور در ایران شناختی از کشور ما داشتی؟

نه متأسفانه اطلاعاتی نداشتم، اما وقتی که خواستم به ایران بیایم اطلاعاتی درباره این کشور جمع آوری کردم.

آیا در نیجریه، رسانه‌های ورزشی اخبار تو را رصد می کنند و پوشش می‌دهند؟

بله، دوستان خبرنگاری دارم که اخبار من را در رسانه‌های نیجریه منتشر می کنند و آنها را برای من می‌فرستند. آنها حتی نتایج پرسپولیس را هم دنبال می کنند و اخبار تیم ما را منتشر می کنند.

از نظر تو بهترین بازیکن ایران کیست؟

به نظر من علیرضا بیرانوند دروازه‌بان عالی و فوق‌العاده‌ای است و باید اعتراف کنم که او از بهترینهای ایران و آسیا به حساب می‌آید. خیلی دوست دارم او را در تیمهای بزرگ ببینم تا موفقیتهای بیشتری به دست بیاورد. آرزو می کنم روزی بتوانم علیرضا را در لیگ فرانسه یا انگلستان ببینم چون او واقعاً دروازه‌بان خوبی است.

چقدر احتمال می‌دهی که با پتانسیلی که وجود دارد بتوانید با پرسپولیس قهرمان آسیا شوید؟

سؤال سختی است. پیش‌بینی کردن کار راحتی نیست، اما پرسپولیس برای قهرمانی در آسیا نعمت بزرگی به نام برانکو دارد. او دو سال در پرسپولیس حضور دارد و از وضعیت تیم و بازیکنان آگاه است و مطمئن هستم مربی بزرگی مثل برانکو وقتی قراردادش را تمدید می کند یعنی اینکه نقشه‌های زیادی برای آسیا دارد.

از قهرمانی پرسپولیس در آسیا گفتی، اما وقتی ۴ گل از الهلال خوردید این یعنی اینکه فاصله زیادی بین این تیم با رقبایش وجود دارد.

این مسأله را قبول ندارم. شکست مقابل الهلال در بازی رفت واقعیت فاصله این دو تیم نیست. در دنیای فوتبال گاهی اوقات در آستانه بازیهای مهم اتفاقاتی رخ می‌دهد که نتایج عجیبی را رقم می‌زند. یک زمان تیم شما بازی حساسی دارد، اما شما بنابر یکسری اتفاقات چند بازیکن اصلی را از دست می‌دهید به طوریکه حتی ترکیب اولیه هم دچار مشکل می‌شود پس این مسائل ملاک نیست و نمی‌توان فاصله پرسپولیس با رقبایش را اینگونه در نظر گرفت. اهل دروغ گفتن نیستم و درباره حذف از آسیا با صداقت می گویم که شاید ۴-۵ بازیکن پرسپولیس برای بازی رفت مقابل الهلال در نیمه‌نهایی لیگ قهرمانان آسیا در شرایط نرمال آن بازی نبودند. من درباره دیداری حرف می‌زنم که سطح بالایی دارد و چند بازیکن برای آن بازی در شرایط مسابقه نبودند و در این شرایط خیلی دشوار است که شما یک بازی سنگین و سخت را انجام دهید. فاصله پرسپولیس با الهلال زیاد نیست، اما در نظر بگیرید برای آن بازی ما سید جلال حسینی، مهدی طارمی، محمد انصاری و کمال کامیابی‌نیا را در اختیار نداشتیم.

اگر روزی از تیمهای حاشیه خلیج فارس پیشنهادی به تو برسد، آیا حاضری از لیگ ایران به این تیمها بروی؟

قبل از اینکه به پرسپولیس بیایم از تیمهای عربی پیشنهاد داشتم که حتی چند برابر پرسپولیس به من پول می‌دادند، من پیشنهاد خیلی خوبی از تیمی از دوبی داشتم که پیشنهاد مالی‌اش فوق‌العاده بود حتی از قطر هم پیشنهاد داشتم، اما ملاک من برای فوتبال بازی کردن فقط پول نیست و دوست دارم در فوتبال جذابیت را هم تجربه کنم اما این جذابیت در فوتبال تیمهای عربی نیست، لیگهای عربی برای من جذابیت نداشت و به آنجا نرفتم، اما این جذابیت در فوتبال ایران وجود دارد و اصلاً نمی‌توانید آن را با لیگهای عربی مقایسه کنید به همین دلیل است که دوست دارم در پرسپولیس بمانم و اینجا کارم را ادامه دهم.

ارتباطت با هواداران پرسپولیس چطور است؟

خیلی ارتباط خوبی داریم و می‌دانم که خیلی مرا دوست دارند، اما هنوز آنطور که خودم می‌خواهم نتوانستم هواداران را شاد کنم ولی در این مسیر در حال بهتر شدم هستم. فوتبال جایی است که برای موفقیت باید در آن سخت تلاش کنید.

رسول خادم: اگر قرار به باختن است... همه با هم ببازیم

بعد از استعفا و بیانیه نخست خادم، تعدادی از مقامات ورزشی، سیاسی و نظامی، نقدهایی را در این رابطه در مطبوعات و رسانه ها منتشر کردند. که خادم در بیانیه دوم به آنها پاسخ داد و خواستار دوراندیشی و مدیریت عاقلانه و بدون شعار پردازی و جبهه گیری بحران پیش آمده شد. متن بیانیه دوم به شرح زیر است:

«ضمن تشکر از محبت همه اعضای عزیز و محترم خانواده بزرگ کشتی ایران نسبت به این حقیر، بعنوان عضو کوچک این خانواده پرافتخار، تقاضا دارم در کنار کشتی بمانید و لحظه‌ای آن را رها نکنید. کشتی باندازه کافی تنها است....حکایت من هم داستان خسته شدن و تسلیم شدن نیست...

بگذریم...نکته دیگر این که، در این چند روز، در مواجهه با برخی از اظهارنظرهای مقامات محترم وابسته به نهادهای سیاسی و بعضاً نظامی درباره صحبت‌های اعلام شده از سوی بنده، درباره رقابت ورزشکاران ایرانی با نمایندگان رژیم صهیونیستی، بسیار متعجب شدم. این عزیزان یا واقعاً متوجه موضوع نمی‌شوند و یا خود را به ندانستن می زنند... بنده هیچ مرجعیت و مسئولیتی در قبال اینکه ورزشکاران ایرانی با چه کشوری مسابقه بدهند یا ندهند، نداشته و ندارم.... اینگونه موضوعات مراجع خود را دارد...

تمام سخن من به عزیزانی که نام «رژیم صهیونیستی» آنها را به یاد خط قرمز نظام سیاسی می‌اندازد این است که، اگر به آنچه می گویید به عنوان یک اصل در مواضع نظام سیاسی کشور اعتقاد دارید، به شهید مصطفی چمران و سردار قاسم سلیمانی تأسّی نمایید، سلاح بردارید و پیشاپیش ورزشکاران ملی پوش حرکت کنید. نه اینکه قهرمانان ملی را سپر بلای خود قرار دهید.

شما می‌توانید رسماً و با صدای بلند مواضع نظام سیاسی ایران را در ارتباط با عدم انجام مسابقه با حریفان رژیم صهیونیستی به کمیته بین المللی المپیک اعلام کنید و در این مسیر از توان دیپلماتیک خود نیز استفاده نمایید. مطمئناً اگر به اهمیت کسب افتخارات ملی از سوی قهرمانان ملی کشور، اعتقاد داشته باشید، می توانید کمیته بین‌المللی المپیک را در تعاملات دیپلماتیک خود از فضای یک‌طرفه امروز که متاثر از لابی آمریکا و رژیم اشغالگر قدس علیه این سیاست ایران است، به تعادلی مناسب‌تر برسانید، تا ضمن حفظ خط قرمز مورد نظرتان، قهرمانان ملی مان نیز بتوانند از هجمه محرومیت‌های سنگین و تعلیق ها در امان باشند و یا شاید به راهکارهای جدید دیگری نیز برسید. لازمه ایجاد این فضای متعادل برای تیمهای ورزشی ما در کمیته بین المللی المپیک این است که دستگاه دیپلماسی جلو حرکت کند و قهرمانان ملی در سایه حمایت دستگاه دیپلماسی و در هماهنگی کامل با آنها پشت سر.

حال ما قهرمانان ملی را منفعلانه و مظلومانه جلو می‌فرستیم، بدون هیچ حمایت دیپلماتیکی. بعد مجبور می‌شویم بر خلاف ادعایمان از ورزشکار بخواهیم پیش از مواجهه با ورزشکار رژیم صهیونیستی، ببازد و یا مریض شود....آیا این مسئله از موضوع برجام پیچیده تر است؟ آیا مسئله هسته‌ای را کارشناسان امور هسته‌ای ما دنبال کردند؟ یا قدرترین تیمهای دیپلماسی مان؟

در حال حاضر مناسبات سیاسی حاکم بر کمیته بین المللی المپیک فرق کرده و قدرت سیاسی غالب بر این نهاد بین المللی، آمریکایی - رژیم اشغالگر قدس است، به همین دلیل محرومیت ها و جرائم سنگین شده و عملاً کمیته بین المللی المپیک افتاده دنبال ایران، دیگر بازی زودتر بباز یا مریض شو جواب نمی‌دهد...هر چه سریعتر شورای امنیت ملی باید دستگاه دیپلماسی را مسئول پیگیری موضوع مواضع نظام سیاسی ایران در کمیته بین المللی کند. دستگاه دیپلماسی هم باید با تشکیل تیمهای مجرّب، هم از مواضع سیاسی ایران در ورزش دفاع کند و هم با تعاملات خود فشارهای سیاسی طرف مقابل را تعدیل کند. به گونه‌ای که قهرمان ملی کمترین آسیب را متحمّل شود...

بدیهی است تیم دیپلماسی به هر نتیجه ای برسد قهرمانان ملی همان را اجرا خواهند کرد.

هیچ راهی جز این نداریم....

اما متاسفانه گویا قهرمانان ملی و اهمیت افتخاراتی که برای مردم ایران کسب می کنند، برای رجال مسوول یک نوع سرگرمی اجتماعی است، که بود و نبود آن چندان هم فرقی نمی کند. از این روست که به راحتی قهرمان ملی را بدون هیچ حمایتی به میدان جنگ می‌فرستیم...

قهرمان ملی در واقع پیاده نظامی است که هیچ پشت و پناهی ندارد. این بسیار ناجوانمردانه است که بویژه در شرایط موجود و اوج گیری مناسبات آمریکایی -رژیم اشغالگر قدس در کمیته بین المللی المپیک، از قهرمانان ملی‌مان بخواهیم بار این مسئولیت را به تنهایی بر دوش بکشند. چطور وقتی شما مسوول هستید و باید موضوع را از کمیته بین المللی المپیک دنبال کنید، خود را کنار کشیده‌اید؟ می‌دانید این گم بودن شما چه معنایی دارد؟ یعنی **حسن رحیمی، سعید عبدولی، کمیل قاسمی، حسن یزدانی، علی گرایی، حسین نوری** و... پس از مواجه شدن با قرعه رژیم صهیونیستی، با توجه به حساسیتها و محرومیت‌های جدید، باید بپذیرد که خودش محروم شود (محرومیتی که حتی می‌تواند مادام العمر باشد). مربی‌اش هم محروم شود، کشتی ایران تعلیق شود، افکار عمومی داخل و خارج کشور بعضاً او را ترسو، بزدل و مزدور بخوانند، و تا تاریخ پابرجاست، حرکت او را عامل محرومیّت کشتی ایران معرفی کنند و از همه جالبتر این که، در زمان تحلیل موضوع، شما هم در کنار سایرین می ایستید و قهرمانان ملی، مربیان و فدراسیون های آنها را، متهم به بی عرضگی می کنید که نتوانسته‌اند مدیریت کنند تا ما به رژیم صهیونیستی نخوریم...

رجال محترم!

نمیدانم متوجهید چه می گویم یا نه؟ ما ۸ مسابقه جهانی از تیرماه تا انتهای مهرماه سال ۹۷ داریم که در تمامی آن مسابقات، تیمهای کشتی رژیم صهیونیستی که بعضاً از دیگر کشورها به استخدام در آمده‌اند، کاملتر از همیشه شرکت می کنند. قهرمانان ملی‌مان در تمامی تنگناهای اقتصادی و اجتماعی جامعه، مایه غرور، امید و نشاط اجتماعی هستند...

دقت کنید، دانشمندان هسته‌ای بر روی چشمان ما جای دارند. اما عامه مردم ما با آنها زندگی نمی کنند. با شما رجال سیاسی هم زندگی نمی کنند اما با حسن یزدانی که بچه روستاست و بعد از قهرمان المپیک شدنش هم در همان روستا، در همان خانه و در کنار همان مردم روستایی زندگی می کند، و منزلش را به خیابان‌های الف، ب و جیم نیاورده، زندگی می کنند...جامعه امروز ما بیش از همیشه به قهرمانان ملی‌اش نیاز دارد....شما باید برای حفظ این قهرمانان ملی برای مردم کشورمان بجنگید، نه اینقدر بی‌تفاوت و بی ارزش با چنین سرمایه های اجتماعی بزرگی برخورد کنید...

من به عنوان یک مربی، چگونه بپذیرم در حالی که مسئولین مستقیم این موضوع، خود را کاملاً کنار کشیده‌اند، به قهرمان ملی مردمم بگویم: «باید ببازی...»

به شما می گویم، شما هم باید به میدان بیایید و اگر قرار به باختن است، «با هم ببازیم...»

بی‌تفاوتی شما نسبت به جایگاه قهرمانان ملی و ناراستی در رفتار و گفتارتان که هم شعار عدم مسابقه با ورزشکاران رژیم صهیونیستی را بعنوان خط قرمز و پیام انقلاب سر می‌دهید و هم پشت سر، تلاش می کنید ورزشکاران ایرانی از طریق گواهی پزشکی و یا به حریف قبلی باختن، به گونه ای تدبیر کنند که کسی متوجه عدم رویارویی آنها، با رژیم صهیونیستی نشود، آدمی را به این نتیجه می رساند که، شما به آنچه می گویید اعتقاد ندارید....

شما با بی تفاوتی و عدم حمایت از قهرمانان ملی این ملت، هدفی را دنبال می کنید که دشمنان سرزمین ما خواستار آن هستند....

باید که ز داغم خبری داشته باشد
هر مرد که با خود جگری داشته باشد
حالم چو دلیری است که از بخت بد خویش
در لشکر دشمن پسری داشته باشد»

زیرگیری اسراییل در کشتی

داوود حشمتی

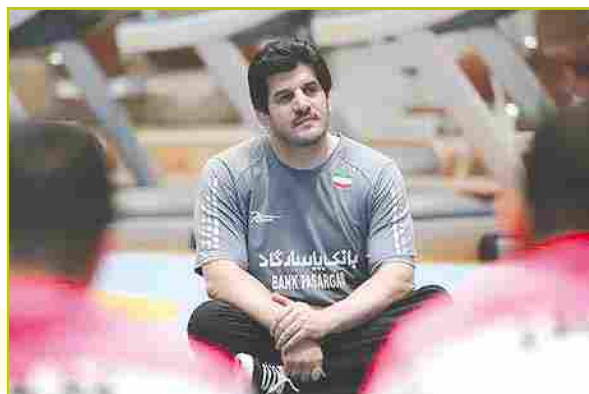
رسول خادم هفته گذشته استعفا داد و در متن استعفایش جملاتی بود که نشان می‌داد ماجرا به اعتراضات اخیر او به مسأله احتمال تعلیق کشتی و ماجرای رویارویی با ورزشکاران رژیم صهیونیستی باز می‌گردد. مسأله‌ای که از دیرباز وجود داشته اما می‌توان گفت اسراییلی‌ها با یک برنامه هدفمند به دنبال زیرگیری از ایران، (در مقوله ورزش)، بخصوص به سمت کشتی رفتند. خادم این مسأله را زودتر و بهتر از دیگران درک کرد. گرچه افرادی به او گفتند افکارش "قناس" است و "برای کشتی هزینه‌ساز". با این حال فریادها و درخواستهای او را باید شنید. وقتی که به‌صراحت درخواست ورود شورای امنیت ملی در حل معضل کشتی را دارد. خادم می‌گوید: "مراجع اصلی سیاسی در کشور مواضع کشور درباره رویارویی ورزشکاران ایران با ورزشکاران رژیم صهیونیستی را به اطلاع کمیته بین‌المللی المپیک برسانند و پای آن هم بایستند".

※شیطنت اسراییلی ها بخصوص در کشتی

مهم این است که بدانیم اسراییل با یک برنامه هدفمند به سمت ورزش و بخصوص کشتی حرکت کرده است و در مرحله اول کادر فنی و رییس فدراسیون را قربانی کردند. اینکه ما در قبال این مسأله چه خواهیم کرد، بحث ثانوی والبته مهم است، اما آنچه ابتدا باید تصویر شود برنامه ریزی اسراییل است. آنها دریافتند که می‌توانند با قرار دادن ایران در شرایط رویارویی با ورزشکاران‌شان کشور ما را در شرایط "باخت در تشک کشتی" قرار دهند. اما هدفگذاری مهم و اصلی، کشیدن این "باخت"، به عرصه اجتماعی، سیاسی است .از همین رو به سراغ ورزشی رفتند که ما در آن حرف زیادی برای گفتن داریم. ورزشی که برای جامعه ایران ورزشی با ریشه‌های ملی و باستانی است. ماجرا از مسأله کشتی علی اکبری و فریادهای "باید ببازی" آغاز شد و به اوج رسید .حالا حرف خادم این است: "مسئولان کشور با اعلام رسمی مواضع، تبعات ایران را بپذیرند. چرا که دیگر ادامه این وضعیت که هزینه‌هایی به ورزشکاران و مربیان تحمیل می‌شد قابل ادامه نیست." باید دقت کنیم که این موضوع در جودو از گذشته وجود داشت اما کشیده شدنش به سمت کشتی، ما را در وضعیتی عجیب قرارداده است.خبری راکه خادم می‌دهد نه فقط با نگاه ورزشی، بلکه باید با نگاه سیاسی، اجتماعی و حتی امنیت ملی مورد توجه قرار داد. او از حضور ورزشکاران که شهروند اسراییل هم نیستند خبر داده و می گوید: "حضور نمایندگان رژیم صهیونیستی در مسابقات مختلف بخصوص در رشته‌هایی مانند کشتی و جودو به شدت در حال افزایش است که بسیاری از آنها شهروند اسراییل محسوب نمی‌شوند و این موضوع باعث ایجاد خلل در روند ورزش ایران شده است".

این خبر نشان می‌دهد، اسراییل به عمد به سمت کشتی حرکت کرده تا ایران را در داخل با مشکل مواجه کند. خادم خواسته یا ناخواسته به درستی بحث ورود شورای عالی امنیت ملی را به مسأله باز کرده است، اما ظاهرا فشارها موجب شده تا او استعفا دهد .واقعیت این است که این موضوع را باید از زاویه امنیت ملی مورد بررسی قرار داد و در سطوح مختلف امنیتی، اجتماعی و سیاسی به این پرسش پاسخ داد که:"با توجه به علاقه و نفوذ کشتی در بطن جامعه ایران، با توجه به اینکه کشتی ورزش اول کشور و ورزش باستانی ایران است، در صورت تعلیق این رشته، آیا اسراییل به اهداف خود برای ایجاد شکاف در میان جامعه و حاکمیت نمی‌رسد؟" فکر کردن به این سوال که نشان می‌دهد اسراییل با چه اهدافی به سراغ ریختن ورزشکاران متعدد در درون رشته کشتی روی آورده است.

آنها علاوه بر تعلیق کشتی ایران و منزوی کردن ورزش کشور که فریاد برد، برد را برایشان در جامعه بین‌المللی به همراه خواهد داشت، در داخل نیز یک شکاف عمیق میان توده‌های مردم و تصمیمات کلان کشور ایجاد خواهند کرد. آنطور که مسئولان کشتی می گویند، دیگر امکان ندارد با راههای دیگری مانند التماس در درمانگاههای خارج برای گرفتن مصدومیت در شب مسابقه اقدام کنند. بحث تعلیق و محرومیت ورزش ایران در این باره بسیار جدی است و باید راهکار اساسی در این زمینه اندیشیده شود.در این مورد باید به یادداشته باشیم که اسراییل با هدفگذاری دقیق به سراغ کشتی آمده است که از یک سو بیشترین ورزشکار را ما دراین رشته‌داریم و از سوی دیگر پیوندی عمیق با لایه‌های مختلف جامعه ایرانی دارد .ورزشی که در آن وقتی ورزشکار به رقابت می‌پردازد برای هیچ کس مهم نیست از کدام قوم و زبان است. اسراییلی‌ها مشخصا برای جداسازی بدنه جامعه از راس آن به زیرگیری سیاسی در کشتی روی آورده‌اند. این روشها را در مورد آنها باید شناخت و شجاعانه برای حل آن اقدام کرد.



مقصر اصلی، برانکو

محمد همتی



سرمربی سرخپوشان پس از فتح قاطعانه دو فصل از رقابتهای لیگ و حضور در سطحی باورنکردنی از محبوبیت حالا با یک چالش جدی روبروست، اینکه بسیاری از هواداران برخی از سلایق او را در نحوه چینش تیم نمی‌پسندند. زمانی که او محسن ربیع خواه را با احمد نوراللهی تعویض کرد، هزاران هوادار پرسپولیس به تشویق نوراللهی پرداختند و البته زمانی که صادق محرّمی هافبک‌ها و مدافعان استقلال را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت همه از خود سوال می کردند چرا این جوان آینده‌دار نیمه اول روی نیمکت نشسته بود؟ بد نیست درباره اشتباهات تاکتیکی برانکو و سوالات طرفداران نکاتی را مرور کنیم:

بشار رسن چرا آنجا؟ هافبک عراقی پرسپولیس امروز در سمت راست خط دفاعی دور از کانال‌های مرکزی و جایی که در آن متخصص‌تر است به کار گرفته شد و حضور همیشگی‌اش در کنار خط باعث برتری عددی استقلال در خط هافبک بخصوص در نیمه اول شد. به نظر میرسد استفاده از بشار در پستی که به آن عادت نداشت یک خطای استراتژیک بود.

امیری مهاجم نیست؛ وحید امیری در دربی از پس وظایف محوله برنیامد و بخصوص در نیمه اول و زمانی که به عنوان بازیکن بین خط بازی می کرد نمایش امیدوارکننده‌ای از خود نشان نداد، اما در نیمه دوم با تغییر پست و حضور در جای همیشگی موثرتر بازی کرد. البته برانکو قصد داشت از امیری برای کم کردن برتری عددی استقلال استفاده کند که در این مورد توفیق چندانی نداشت.

کمال آماده بود؟ ربیع خواه چطور؟ بیشترین انتقاد از برانکو به استفاده همیشگی‌اش از محسن ربیع خواه مربوط می‌شود. شدت و فشار آنقدر در این زمینه بالا است که در نهایت برانکو را مجبور به تعویض ربیع خواه و حضور احمد نوراللهی در زمین کرد. در حالی که شاید پرسپولیس در آن لحظات به بازیکن تهاجمی‌تری نیاز داشت. در نهایت هم کمال و هم ربیع خواه چندان در وظایف محوله موفق ظاهر نشدند که البته این مسأله به خارج بازی کردن رسن و احمدزاده نیز برمی گشت.

صادق؛ قربانی یار وفادار: شاید برانکو برای استفاده از حسین ماهینی مصالحی را مدنظر داشته که از دید ما پنهان است. به هر حال صادق محرمی در انتهای فصل پرسپولیس را ترک خواهد کرد و حسین ماهینی بازیکنی است که باید همچنان با وی ادامه داد و بنابراین برانکو از کاپیتانها و بازیکنان وفادار تیمش حمایت می کند اما حضور ماهینی در هافبک دفاعی و بازی صادق محرمی در دفاع راست احتمالا تصمیم بهتری بود. اگرچه حالا که بازی به اتمام رسیده می‌شود همه چیز را زیر سوال برد.

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

❋**مادر عزیزم،** از قدیم گفته‌اند، برای خوشبخت بودن، مادر کافیست، مادر عزیزم تو همانند نخ تسبیحی می‌مانی که در بین دانه‌های تسبیح دیده نمی‌شود اما اگر نباشد، تمام دانه‌هایش پخش خواهد شد. از تو و مهربانی‌هایت بسیار سپاسگزارم و امیدوارم همیشه سایه‌ات بالای سرمان باشد و سالم و تندرست و پرشور باشی، دوستت دارم
علی ملکی ـ تهران

❋**مادر مهربان و دوست داشتنی ما،** زیباترین روز زندگی ما، روز مادر است. هر سال روزها را می‌شماریم تا به این روز برسیم و بگوییم مادرم دوستت داریم. روزت مبارک
فرزندانت شیما، مریم، مهدیه و محمد شیرانی

❋**همکاران محترم، سرکار خانمها لیلا اسماعیل زاده و فاطمه زارعی،** ضمن تقدیر و تشکر از فعالیتها و برنامه‌های پرورشی و ورزشی، آموزشگاه شهید بهشتی رحیم آباد، ۸ اسفند ماه روز نهاد مقدس امور تربیتی را به شما تبریک می گویم
مهدی ممتازی، مدیر مجتمع امام مهدی (عج) ـ رحیم آباد

❋**مادر؛** تو برای همیشه در قلب منی؛ من این رادر آن شبی که به بالین خواهر کوچکم زمزمه غریبانه سردادی حس کردم ؛ مادر از تو سپاسگزارم، توشکوه طبع منی و بهتر بگویم که تو تمام هستی منی و جز این نیست که بگویم تو منی
فرزندت، اصغر شاهنظری ـ رامسر

❋بیستم اسفند ماه ۱۳۴۲ زیباترین روز برای من بود که خداوند مهربان در کالبد همسر عزیزم. روح دمید و نهم اسفند ماه ۱۳۶۸ را آغاز زندگی مشترکمان قرار داد، مریمم، تولدت و همچنین سالگرد ازدواجمان را به تو تبریک می گویم با تقدیم عاشقانه ترین دوستت دارم ها
همسرت، غلامعلی قاضی شهرضا ـ شهرضا

❋**علی فدایی، دوست عزیزم،** خداوند هدیه‌ای از آسمان برای تو فرستاد آن هم وجود زیبایی به نام **محمد پارسا** بود، امیدوارم که قدمش همراه خیر و برکت بوده و همیشه سالم و شادمان باشید
حمید محمودی ـ تهران

❋**پسر گلم، حسین جان،** ۱۳ اسفند سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل سرخ به تو تبریک می گوییم و امیدواریم در کنار همسرت، همیشه خوشبخت و سعادتمند باشید و بدانید که بسیار دوستتان داریم
پدرت سیداحمد، مادرت ثریا و خواهرانت پروین، پریسا و رویا ـ اصفهان

❋**همسر عزیزم، حسین جان،** در گوش دانه‌های برف نام تو را زمزمه خواهم کرد، تا برف از شوق حضورت بهار را لمس کند. ۱۳ اسفند روز تولدت مبارک، دوستت دارم
همسرت، لیلا عطارد ـ نجف آباد

❋**مانیا جان، دختر زیبایم،** تو مانند یک غنچه می‌مانی که امروز به گلی زیبا تبدیل شدی و همچنان زیباتر می‌شوی، عزیزم ۱۱ اسفند تولدت مبارک
مادربزرگت شیرین رجخیلی ـ ساری

❋**مادر گلم، مرضیه جان،** روز مادر، روز زندگی، روز تولدی دیگر، روز عشق و امید بر تو ای بهترین مادر دنیا مبارک باد، امیدوارم همیشه سالم و تندرست باشی و بدان که دوستت داریم
نگین و الناز عامری ـ تهران

❋**مادر عزیزم، فاطمه جان،** روز مادر را به تمام مادران گل ایران تبریک می گویم، بخصوص تو مادر مهربانم که برای من همیشه بهترین یاری رسان هستی
دخترت، ناهید دالایی ـ تهران

❋**خواهر عزیزم، سلطانه،** دستان مهربانت را که در نوجوانی مجبور شدند زودتر بزرگ شوند و بعد از فوت مادر عزیزمان، جای خالی او را برای ما پر کنند می‌بوسم و آرزوی بهترینها را برایت دارم و روز مادر را از صمیم قلب تبریک می گویم
برادرت، جلیل غراوی ـ گنبد کاووس

❋**جناب آقایان تقوی و قنبری،** بدینوسیله مراتب تشکر و قدردانی فراوان خود را از تلاشهای پیگیر و بدون وقفه شما در جهت انجام امور و دادن حس امنیت به مردم اعلام می کنیم و از خداوند متعال خواهان توفیقات روزافزون برای شما در عرصه ایجاد ثبات و پیشرفت جامعه هستیم
حمید دانش اندوز ـ مارلیک

❋**جناب آقای علی رضایی میراب،** از زحمات شبانه روزی شما که درجهت شکوفایی روستا نقش بسزایی داشته‌اید کمال تشکر را داریم و از خداوند منان توفیقات روز افزون برای شما خواستاریم
علی عطایی ـ روستای قاسم آباد سفلی

❋خانم دکتر پوپک معتمد وزیری، آقای دکتر افشین آقازاده و خانمها سارا انصاری، پرستو اشراقی، لیلا نصیری و فاطمه عبدیلی، از اینکه با نهایت مهربانی، دقت و حوصله از بیماران مراقبت و آنها را درمان قرار می‌دهید، کمال تشکر را دارم
حبیب کریمی

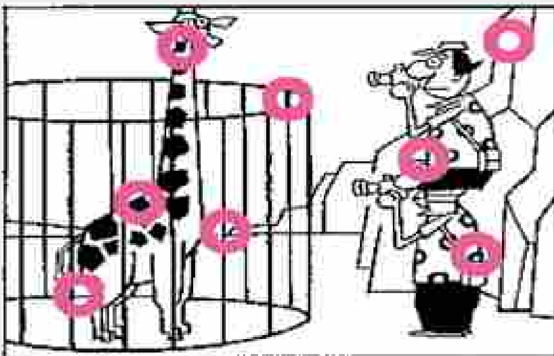
❋**همسر عزیزم، حسین جان،** به ذهنم سپرده‌ام که غیر از تو به کسی فکر نکنم و به چشمانم یاد داده‌ام که جز تو کسی را نبینم و در سالروز ازدواجمان هدیه‌ام برای تو قلبی است که تا ابد می‌تپد، تا بگوید عاشقانه دوستت دارم
همسرت، زهره عرب‌لو ـ تهران

❋**صوفیا جان،** دختر عزیزتر از جانمان، چه زیباست روز قشنگ به دنیا آمدنت و چه زیباست خندیدنت و چه زیباتر حضورت که آرامش دهنده قلبمان است و تو و **ایلماه جان** امید زندگی ما هستید. ۲۵ اسفند سالروز تولدت مبارک
پدر و مادرت، جلیل غراوی و سولماز نظری ـ گنبدکاووس

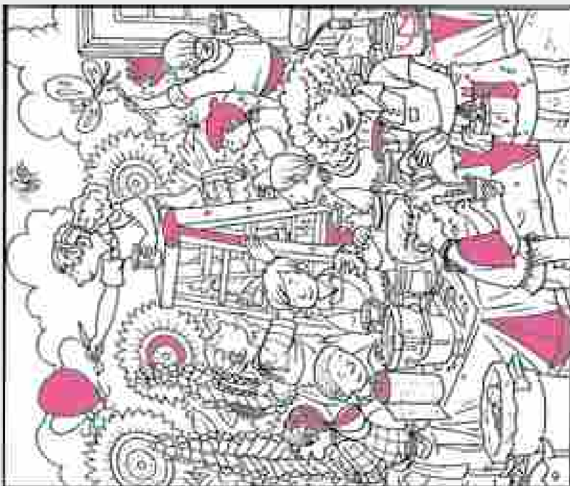
❋**همسر عزیزم، سولماز جان،** بهترین و قشنگ‌ترین روزها را با تو آغاز کردم و تا پایان عمر با تو خواهم ماند که با آمدنت دفتر زندگی‌ام رو به خوشبختی ورق خورد. چه خوب شد که به زندگی‌ام آمدی و چه خوب تر شد که همه دنیای من شدی، عاشقانه دوستت دارم، روز مادر بر تو مادر مهربان و فرزندانمان مبارک
همسرت، جلیل غراوی ـ گنبد کاووس

پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ هشت اختلاف در تصویر بازدید از باغ وحش



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر نقاشی روی دیوار



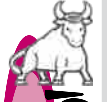
پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



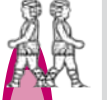
فروردین

ذهنتان با موضوعی کوچکی درگیر است و آن اینکه گاهی از حرفهای دیگران برداشتی اشتباه می کنید و دچار سوتفاهم می‌شوید و این موضوع بیش از هر کسی خودتان را می‌رنجاند و به همین خاطر تصمیمهای آنی و احساسی می گیرید که برای رفع این مشکل هم فقط کافیست با کمی تامل نظر بدهید و بدانید که عکس العملهای منطقی تر و مثبت ابتدا برای شما آرامش می آورند.



اردیبهشت

این خیلی زیباست که برای خودتان هدفهایی را تعریف می کنید و برای رسیدن به آنها تلاش زیادی را به کار می‌بندید و البته که دقت نظر عجیب شما به همراه این موضوع در موارد بسیاری برایتان کارساز بوده و توصیه می کنم، هر وقت تحت فشار قرار گرفتید، کافیست به چند قدم عقب‌تر بنگرید و سپس با آرامش موضوع را از منظری دیگر بررسی کنید، چون شما راه حلهای بسیاری در ذهن دارید.



خرداد

کمی ذهنتان مشغول شده تا هدفی که مدتها به دنبالش بودید را اجرا کنید، اما اطلاعاتی که به دستتان می‌رسد چندان معتبر نیست و خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که بهترین کار در چنین مواقعی این است که بی گدار به آب نزنید و کافیست کمی به خودتان و دیگران زمان بدهید تا حقیقت روشن شود در ضمن در مورد اطرافیان توصیه می کنم روی مشترکات بیشتر کار کنید.



تیر

به شدت تلاش می کنید تا از حقیقتهای ناشنیده دنیای پیرامونتان آگاه شوید و همین موضوع در زندگی گشایشهای بسیاری برایتان به همراه داشته است، اما خودتان هم خوب می‌دانید که در این مسیر عمل کردن بسیار تاثیر گذارتر از گفتن و شنیدن است و در مورد دلخوریهای گاه و بیگاهتان هم توصیه می کنم خیلی به واکنشهای منفی اهمیت ندهید، چون اگر خود واقعی‌تان باشید می‌توانید شگفتی بیافرینید.



مرداد

ذهن خلاقی دارید و به قول خودتان در هر موردی که لازم باشد با بهترین عملکرد می‌توانید موضوع را پیش ببرید، اما مدتی است که احساس می کنید شرایط برای عملی کردن آنچه در سر دارید فراهم نیست، پس امیدوارم توجه داشته باشید که هرچه ذهنتان را بیشتر خالی کنید، جا برای ایده‌های جدیدتر باز می‌شود و در حال حاضر مسایل بسیاری ذهنتان را درگیر کرده و راه رسیدن به آرامش حرف زدن است.



شهریور

صبور هستید ومی دانید که بسیاری از مسایل زندگی به زمان احتیاج دارند، پس در مورد نگرانی که ذهنتان را به خود مشغول کرده هم همین شیوه را به کار ببندید و بدانید هر قفلی کلیدی دارد که برای گشایش ساخته شده و حالا هم بهترین زمان است تا دستی که به سمت شما دراز شده را بگیرید و بدانید که گاهی یک لبخند می‌تواند موجی بزرگ راهدایت کند و این هنر شماست که چه وقت لبخند بزنید.



مهر

مدتی است که روی مرز بین دو مقوله تعیین کننده درست واشتباه حرکت می کنید و خودتان هم خوب می‌دانید حتی یک خطای کوچک می‌تواند شما را تا کیلومترها از هدفتان دور سازد، پس اگر احساس اطمینان ندارید کمی به خودتان وقت بدهید و بدانید که وقتی به "او" اعتماد کامل کنید مشکل حل نشدنی وجود ندارد و دنیایتان را زیر و زبر خواهد کرد، پس اولین قدم را بردارید و ببینید که ادامه چقدر زیباست.



آبان

یکی از اطرافیان با مشکلی پیچیده روبرو شده است و شما به طرز معجزه آسایی فرصت یافته‌اید تا دستی بگیرید و قدرت روح بلندتان را به نمایش بگذارید. پس به خودتان و افکار مثبتی که در ذهن دارید ببالید و بدانید شرایط به همین منوال پیش نخواهد رفت و لطفی استثنایی از حضرت دوست را تجربه خواهید کرد، در مورد سوال ذهنی‌تان هم باید بگویم جواب را می‌دانید.



آذر

قصد انجام حرکتی بزرگ را دارید، ولی خبرهای نه چندان خوشی از این سو و آن سو می‌شنوید که ذهنتان را به شدت درگیر کرده، اما این خبرها آنقدرها هم که شما فکر می کنید بد نیستید و اگر دقیق تر بنگرید درخواهید یافت که هر حرکتی با مواضعی همراه است و کافیست شما هم در این مسیر علاوه بر ایجاد آرامش روحی از طرح موضوعهای جدید نترسید و حرف بزنید تا ذهنتان آرامتر شود.



دی

گاهی حقیقت آنگونه که ما می‌پنداریم نیست و تفاوت زیادی با واقعیت موجود در دنیای ما دارد و به همین دلیل است که انسان باید در کنار حفظ اعتدال در اجرای واکنشهای خود عجله نداشته باشد، چون همیشه ویران کردن پلهای ارتباطی ساده تر از ساختن آنهاست و درست عمل کردن هم نیازمند معجزه نیست و کافیست انرژیهای منفی را دور بریزیم و به "او" اعتماد کنیم.



بهمن

این بسیار طبیعی است که این روزها احساس خستگی کنید، اگر چه شما ذاتا انسانی فعال و سختکوش هستید و باید بدانید که اگر در سخت‌ترین شرایط بهتر عملکرد را داشته باشیم، کاری خارق العاده کرده‌ایم و امیدوارم به خودتان جرات انتخاب بدهید و بدانید که همیشه داشته‌ها منجر به بروز اعتماد به نفس نمی‌شوند و همین که سلامت هستید باید شاد باشید.



اسفند

در اوضاعی کاملا جالب و شگفت انگیز گیر افتاده‌اید از یک سو باید اقتدار نشان دهید و خودتان باشید و از سوی دیگر عوامل مختلف انرژی شما را به سمت خود می کشند و مجبورید روزها را به شکل باری به هر جهت طی کنید. اما دوست خوبم! بدانید که اگر در مورد موضوعی رضایت خاطر ندارید بهتر است از همان ابتدا آن را رد کنید چون گذر زمان در این مسایل برعکس عمل کرده و گره گشا نیست.

هدف در دو چیز است، آنچه را که می خواهیم به دست آوریم و از آن لذت ببریم

● آدام اسمیت

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



فلینت – میشیگان: مردم و تعدادی از کودکان محله فلینت در میشیگان مشغول اکران تازه فیلم "پلنگ سیاه" هستند. معمولا کودکان این محله، خود را در نقشهای منفی و قربانی در فیلمهای هالیوودی می‌بینند. اما در این فیلم محبوب، شخصیت اصلی داستان اهل شهر فلینت است و بالاخره این کودکان توانستند خودشان را همچون یک قهرمان و انسان معروف بر پرده سینما ببینند.



کالیفرنیا: تصویری که می‌بینید مربوط به یک مغازه یا باغچه نیست، بلکه بخشی از فضای داخل ساختمان گوگل است. بعد از جابه‌جایی این شرکت به محل جدید با ساختمانی متفاوت، بسیاری از افراد و خبرنگاران این فرصت را یافتند تا از ساختمان قبلی آن دیدن کنند. طراحی و رنگهای به کار رفته در آن به نحوی بود که بیشتر شبیه یک محیط تفریحی برای استراحت به نظر می‌رسید.



گایاکویل –اکوادور: کارگری در حال شستن موزها و آماده کردن آنها برای بسته بندی است. اکوادور بزرگترین صادر کننده موز به سراسر جهان است و از آنجایی که گاهی باید موزها را به آن سوی کره زمین بفرستند، آنها را قبل از اینکه کامل برسند و در حالی که کاملا سبزرنگ هستند، می‌چینند و بسته بندی می کنند.

نایری – کنیا: این صحنه‌ای نیست که هر روز ببینید، فیلی است که وارونه آویزان شده است. یک تیم حمایت از حیوانات برای جابه‌جا کردن این فیل بزرگ مجبور شدند آن را به صورت معکوس با طنابهایی به صورت معلق نگه دارند تا کم کم او را به محل جدید زندگی‌اش منتقل کنند.



توکیو – ژاپن: نمایی زیبا از یک خودروی کلاسیک اما پرطرفدار به نام "میتسوکا رودستر" ساخته شرکت ژاپنی هیمیکو را می‌بینید که در نمایشگاهی از خودروهای قدیمی، سفارشی یا دست ساز به نمایش گذاشته شده است. این مجموعه شامل خودروهای کلاسیک از سرتاسر دنیاست که با استقبالی فراوان در مدت چند روز توانست رکورد سال قبل را نیز بشکنند.



نیویورک – آمریکا: این سگ که "فلین" نام دارد برای چندمین بار توانست برنده مسابقات چندگانه سگها شود. البته این مسابقات به اندازه صاحبش برای فلین اهمیت ندارد و فقط از اینکه مرکز توجه قرار گرفته است و خبرنگاران به سمتش هجوم آورده‌اند، اینگونه ذوق کرده است!



داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

شهرزاد و یک سایه

... و حالا، دو هفته‌ای بعد از تهدیدم "شهرزاد" در چارچوب در منزلمان روبرویم ایستاده بود و می گفت: "به خدا دروغ نمیگم... اومدم که تهدیدت رو عملی کنی!"

از به یادآوری آنچه که بر سرم آمده بود طوری به خشم آمدم که رفتم و ظرف اسید را از پشت کنتور برداشتم و مقابلش ایستادم. ظرف در دستم می‌لرزید و شهرزاد هم زل زده بود به چشمانم و... که یک مرتبه در هال باز شد و صدای پدر را از پشت سرم شنیدم: "بابا، تو از هیتلر هم بدتری! اون بی‌وجدان هم قبل از اینکه آدمها رو بندازه تو کوره آدم سوزی، بهشون فرصت می‌داد که حرف بزنن. با تو هستم آقا مانی، میخوای اسید بپاشی؟ باشه، حرفی نیست، اما لااقل باید بفهمیم که این دختر چرا این کار رو کرده؟"

دستم را پایین آوردم و پرسشم را با بغض به زبان آوردم: "بگو... بگو چرا انقدر راحت از من گذشتی شهرزاد؟"

شهرزاد اشکهایش را پاک کرد و گفت:

"تو از خیلی چیزها خبر نداری مانی!"

با خشم فریاد زدم: "خب بگو تا باخبر بشم؟!"

و شهرزاد هق هق کنان گفت: "واسه اینکه مادرم زندانی نشه...! دو سال و نیم قبل وقتی مادرم تو قنادی جمشید خان کار می کرد، یه شب که همه کارگرها رفته بودن و اون حیوان می‌خواست به مادرم دست درازی کنه، مادرم هلش داد و داشت از مغازه بیرون می‌رفت که از بخت بد مادرم، جمشید خان با صورت رفت روی تیزی کنار ویترین و چشمش پر از خون شد. مادرم که خیلی ترسیده بود، به اورژانس زنگ زد و موقعی که رسیدن بیمارستان، معلوم شد یه چشم جمشید خان کور شده! مادرم نتونست تو دادگاه حقیقت رو ثابت کنه. البته قاضی فهمیده بود قضیه چیه، اما چون مادرم مدرکی نداشت، نصف دیه یه چشم رو براش تعیین کردن، یعنی چهل میلیون تومان! ولی اون حیوان که دیگه از یک چشم کور شده بود تصمیم دیگه‌ای گرفت و به مادرم گفت "اگر به عقد موقت من در بیای از گناهت می گذرم."

مادرم هم قبول کرد، اما نفهمید که جمشید خان بهش "رضایت موقت" داده! یعنی هر وقت دلش می‌خواست می‌تونست دیه رو از مادرم بگیره! هر چی بود مادرم صیغه‌اش شد و من و مادربزرگم مجبور شدیم از زندگی‌اش بیرون بیاییم و بشیم مستاجر طاهر! اما ای کاش این ماجرا همینطوری تمام می‌شد، ولی راست گفتن که حلال‌زاده به داییش میره! قضیه از دو ماه قبل شروع شد که طاهر فهمید قراره من و تو ازدواج کنیم، واسه همین رفت سراغ داییش و جمشید خان رو تحریک کرد تا مادرم رو تهدید کنه. مادر بیچاره‌ام حتی راضی بود بیفته زندان، اما من خوشبخت بشم، ولی من دلم نیومد... نمی‌تونستم خودم از دواج کنم و بابتش مادرم زندانی بشه، می‌فهمی مانی؟!"

این جمله آخر را "شهرزاد" با چنان خشمی فریاد زد که مادر و خواهرم از اتاق بیرون آمدند و او را به خانه بردند. تلخ‌ترین لحظات عمرم را در آن ۲۴ ساعت تجربه کردم. در خانه هیچکس حرفی نمی‌زد. شب تا صبح همه بیدار بودیم، اما حرف نمی‌زدیم تا بالاخره پدر موقع صبحانه روبرویم نشست و گفت: "خوشبختی تاوان داره... گاهی اوقات عشق هم تاوان داره، حاضری بابت عشق تاوان بدی؟"... نگاهش کردم و پدر ادامه داد: "من چند روز دیگه بابت سنوات بازنشستگیم حدود ۳۰ میلیون تومان می گیرم، می‌مونه ده میلیون تومان که اگه تو هم ماشینت رو بفروشی جور میشه، حاضری؟"

نگاهش کردم و گفتم: "ولی شما قرار بود سنوات بازنشستگیتون رو بابت بدهی بانک بپردازین که دیگه قسط ندین؟"

پدر لبخندی زد و گفت: "چیز مهمی نیست. فقط قیمت عاشق شدن و خوشبختی پسرم رو می‌پردازم... باید این کار رو بکنم..."

مهنوش سکوت کرد و مادرم پیشانی شوهرش را بوسید...

***

دو ساعت مانده به مراسم عقد به طاهر تلفن زدم؛ او که بعد از پرداخت بدهی‌های مادرم، هم دایی‌اش را از دست داده بود و هم شهرزاد را، فقط سکوت کرد تا من حرفم را بزنم: "تو خیلی بدبختی طاهر. چون نمی‌دونی عشق یعنی چی!"

روزهای ماندگار

ادامه از صفحه ۱۷

شناسایی پرماجرا

می‌دادم که صدای غرش موتورهای تانک را شنیدم که آنها هم چراغ خاموش به سوی خط مقدم می‌رفتند و فقط غرش موتور آنها، ما را از حضورشان آگاه می کرد. یکی از سخت‌ترین رانندگی‌های زندگی‌ام را آن شب انجام دادم و به هر شکل و مکافاتی که بود با خواندن دعا و ذکر صلوات توانستم خود را به جاده اصلی برسانم.

در جاده آسفالت، از حرکت تانکها خبری نبود که من هم پا را روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت و در کمترین زمان به قرارگاه رسیدم.

دوستان را به سختی و در کمال ناباوری از خواب بیدار کردم و از شروع عملیات گفتم، اما یک مشکل اساسی سر راهمان قرار داشت و آن هم مربوط به نیروهای جدیدی بود که پلاک شناسایی دریافت نکرده بودند.

بنابراین شبانه به سراغ مسئول تعاون قرارگاه رفتیم و بعد از بیدار کردن او، پلاکها صادر شدند و به سرعت خود را به خط مقدم رساندیم. درحالیکه دلشوره و اضطراب از این همه به هم ریختگی آزارم می‌داد و اصلاً انتظار عملیات در چنین وضعیتی را نداشتم. اما حالا وقت این فکرها نبود. گلوله‌های منور دشمن منطقه را مثل روز روشن کرده بود و صدای انفجار لحظه‌ای قطع نمی‌شد و گلوله‌های توپ و خمپاره بود که همچون باران از آسمان به روی مواضع رزمندگان می‌بارید.

همگی داخل سنگر بتنی شدیم که کلی خاک روی آن ریخته بودند و تقریباً جای مطمئنی به حساب می‌آمد، تا صبح زود کارمان را شروع کنیم.

پانزده رزمنده واحد اطلاعات و شناسایی داخل سنگر بودند و ما فقط با بیسیم از وضعیت منطقه توسط قرارگاه آگاه می‌شدیم.

بعد از خواندن نماز صبح و سر زدن سپیده دم، همراه با دو همرزم دیگر، به سمت اسکله راهی شدم تا بتوانیم در اولین فرصت خود را به مواضع دشمن در آنسوی رودخانه برسانیم که باید توسط دلاورمردان غواص تصرف می‌شد.

کنار رودخانه هر کسی حرفی می‌زد؛ عده‌ای از وضعیت خراب و شکست عملیات حرف می‌زدند و عده‌ای دیگر بی آنکه اطلاع درستی داشته باشند، از وضعیت عادی و نبود مشکل، اما هر چه بود، وضعیت عادی به نظر نمی‌آمد که با بیسیم به قرارگاه گزارش دادیم و آنها از ما خواستند از رفتن به آنسوی رودخانه خودداری کنیم... لحظات سختی بود و احساس می کردم شاید به دلیل عدم حفاظت اطلاعات به خصوص در روزهای آخر که نیروهای زیادی در منطقه مستقر شدند، عملیات لو رفته اما به خودم دلداری می‌دادم و هنوز امیدوار بودم که خبر پیروزی رزمندگان از راه برسد.

حسابی دلشوره داشتم و نمی‌خواستم باور کنم که کار تمام شده است و همچنان تا عصر به خود امید می‌دادیم که ناگهان بوی سیر در منطقه پیچید که این به معنای استفاده دشمن از بمب شیمیایی بود. هر چند محلی که قرار داشتیم با مرکز انفجار بمب شیمیایی فاصله داشت، اما به هر حال، نیروهای دشمن ناجوانمردانه از سلاحهای ضدبشری علیه رزمندگان استفاده کرده بودند. از قرارگاه اطلاع دادند که باید هرچه زودتر وسایلمان را جمع کنیم و مستقیم به مقرمان در شهر اهواز برگردیم و این خبر، یعنی بر باد رفتن همه امیدها و زحمات این مدت و به معنای واقعی تمام شدن عملیات! عملیّاتی که وقتی به اهواز رسیدیم فهمیدیم که لو رفته است.

شایسته است که مرد بر خانواده‌اش عشق ببخشد و از خدا طلب عشق کند

● امام رضا(ع)

نقاشیهای شما



میشا منوچهری ۸ ساله - نوکنده



امیررضا ریاحی ۷ ساله - نوکنده



نجمه نظری ۹ ساله - نوکنده



کیمیا شربتی ۹ ساله - نوکنده



زینب محمدی ۷ ساله - تهران



زینب کاویانی - نوکنده



محمد پارسا صفرنیا ۶ ساله



سید امیر حسام سیدی ۴ ساله - نوکنده



طاها چراغیان - کلاس اول



سلیمان رحمانی - کلاس دوم



حسن آتش پنجه - کلاس چهارم



مهدی اسماعیل نیا - کلاس ششم



امیررضا علی محمدی - کلاس پنجم



امیرمحمد علی پور - کلاس سوم